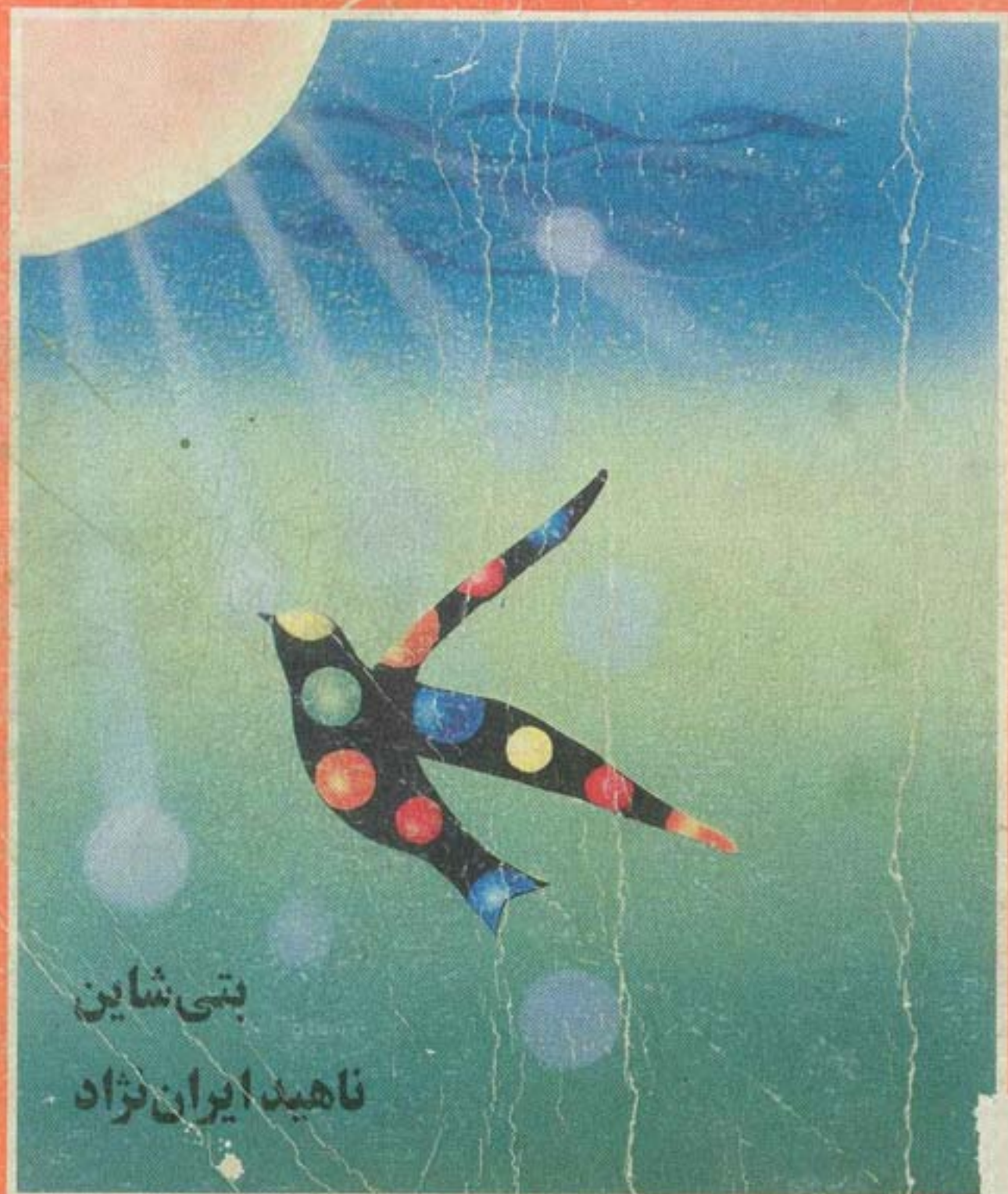


شفابخشی روحی

اسرار شگفت‌انگیز تأثیر نیروهای روحی در شفابخشی



بتی شاین

ناهید ایران‌نژاد

شفابخشی روحی

اسرار شگفت انگیز تاثیر نیروهای روحی در شفابخشی

بتی شاین

ترجمه : ناهید ایران نژاد

شفابخشی روحی (اسرار شگفت انگیز تاثیر نیروهای روحی در شفابخشی)

نویسنده: بتی شاین

ترجمه: ناهید ایران نژاد

نوبت چاپ: دوم

سال چاپ: ۱۳۷۶

انتشارات جمال الحق

فهرست

صفحه	عنوان
۵	دباجهٔ مایکل بنتاین
۷	پیشگفتار: سفری به روشن بینی
۵۳	بخش اوّل: موهبت‌های روحی
۵۵	انرژی ذهن
۶۹	تجربهٔ شفابخشی
۹۱	واسطهٔ روحی
۱۱۲	بقاء ذهن
۱۳۷	بخش دوّم: شفابخشی
۱۳۹	مجبور نیستید با آن زندگی کنید
۱۷۰	کمک به جریان شفابخشی
۱۹۸	ذهن‌های جوان
۲۲۱	گفتار پایانی: آموزش‌هایی برای همه
۲۲۲	مثبت‌اندیشی را تمرین کنید.
۲۲۵	تمریناتی برای رهایی از منفی‌گری
۲۲۵	با افسردگی کنار بیایید
۲۲۶	بنویسید
۲۲۶	از وقت استفاده کنید

۲۲۷	ذهن خود را گسترش دهید
۲۲۸	آمادگی برای تمرینات ذهنی
۲۲۹	سفر به مرکز کیهان
۲۳۰	بالن
۲۳۱	تخم مرغ طلایی
۲۳۲	هاله خود را صاف کنید
۲۳۲	داروی ذهن
۲۳۴	بارنگها خود را شفا دهید
۲۳۶	شفابخشی
۲۳۸	بازی‌های انرژی
۲۳۸	گشاد کردن حلقه‌های طلا
۲۳۹	گیاه پوآن ستیا
۲۴۰	کلام آخر
۲۴۱	کتاب‌شناسی

دیباچه مایکل بنتاین^۱

دوست گرامیم، بتی شاین، نام خانوادگی مناسبی دارد. شوخ طبعی، انرژی و صداقت از شخصیت جذاب و خونگرم او منتشر می‌گردد و هر بچه‌ای او را خاله خود می‌داند.

طی سال‌ها او آنقدر به من لطف داشته که بارها به من شفا بخشیده است. معمولاً با انرژی تمام شده و حال بدی به خانه او می‌روم، اما وقتی که آنجا را ترک می‌کنم به طور شگفت‌آوری احساس وجد و تجدید نیرو می‌نمایم، به طوری که دوباره آماده انجام وظایفم می‌شوم. برای این همه ساعات شفا بخشی و دوستی صادقانه و مهربانی مادرانه‌اش خودم را همیشه مدیون او می‌دانم.

مهم این نیست که حوادث این کتاب تا چه اندازه مورد توجه شما قرار خواهد گرفت، زیرا این نوشته‌ها تمامی قابلیت و موهبت‌های فوق‌العاده بتی را شامل نمی‌شود؛ بلکه برای ستایش از چنین خصوصیات نادری بایستی خودتان شخصاً او را ببینید. اگر این شانس به شما دست دهد، آن وقت خوب متوجه می‌شوید که من چه می‌گویم.

بتی شاین حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. اینها نتیجه سال‌ها تلاش فشرده و کار سخت است. او به همان خوبی که فکر می‌کند و حرف می‌زند، می‌نویسد:

رک و بدون هیچ پرده پوشی.

این کتاب نادری است که شخص بی‌نظیری هم آن را نوشته. می‌دانم

اگر بارها هم آن را بخوانید لذت خواهید برد.

من و همسر هرگز نگاه آرام دخترمان ماریلا را فراموش نخواهیم کرد، زمانی که بتی در آن زمستان سرد و طوفانی، کیلومترها راه را برای شفای دخترمان طی می‌کرد. هر چند نتوانست جلو پیشرفت سرطان و در نتیجه مرگ زودرس دخترمان را بگیرد، ولی بتی شاین هدیه بسیار گرانبهائی به فرزندمان داد: هدیه راحتی و آرامش ذهنی را. حتی برای همین یک هدیه هم هرگز از عهده سپاس کامل از او برنخواهم آمد.

بتی، دوست گرامی، آرزو دارم همچنان که تو آن همه به ما کمک کردی، این کتاب هم بتواند به بسیاری از افراد دیگر کمک کند. برای تو و هم همکارانت دعای خیر می‌کنم.

مایکل بتتاین

پیشگفتار

سفری به روشن بینی

در آغاز کلمه بود.

سخن

و سالها بعد نوشته.

ارتباط بستگی به کلمات دارد و بدون آنها هیچ پیشرفتی نخواهد بود. و کلمات این کتاب نخ‌های زرینی هستند که همچنان به بافتن داستان بشر از آغاز تاکنون ادامه می‌دهند.

«بتی شاین»

«بیا تو بتی. مادرت آلیس منتظر تو است.»

تازه به اتاق تاریکی که فقط با سوسوی چراغ قرمز کوچکی روشن بود وارد شده بودم که با مرد باریک اندام و بلند قدی روبرو شدم. تا حالا هرگز واسطه روحی ندیده بودم و فقط در اثر ناچاری به این جا آمده بودم. حالا تقریباً می‌خواستم پا به فرار بگذارم. چارلز هوری^۱ به نظر بسیار مهربان می‌رسید. ولی او اسم کوچک من و مادرم را از کجا می‌دانست، مادری که

1. Charles Horry

پنج سال از مرگش می‌گذشت؟

به محض اینکه نشستم، گفتم:

«مدت‌هاست مادرت در انتظار توست، می‌خواهد از تو بخشش

بخواهد.»

از جا پریدم، می‌دانستم که مادرم می‌خواهد با من تماس بگیرد، اما چیزی بخاطر نمی‌رسید که مادرم برای آن بخواهد از من پوزش بطلبد.

آقای هوری ادامه داد: «او می‌گوید می‌توانست به شما فرصت بیشتری بدهد.» که این می‌توانست معنایی داشته باشد «حالا چیزی را که همیشه می‌خواستید به شکل دیگری به شما می‌دهد.» پرسیدم: «چی هست؟»

«نمی‌دانم.» برای لحظه‌ای هوری در سکوت به فکر فرو رفت. سرش

را طوری گرفته بود که انگار دارد به چیزی گوش می‌کند. سپس گفت:

«شما شفابخش بزرگی خواهید شد.»

من... شفابخش؟ مزخرف است! من برای شنیدن چنین حرفی این‌جا

نیامده‌ام. وقتی خودم بیمارم، چطور می‌توانم دیگران را شفا بدهم؟

همان‌طور که سرش را جلو می‌آورد افکاری به مغزم هجوم آورده

بودند. گفتم: «هفت سال است که مریض هستید.»

این حقیقت داشت. به علت سرگیجه و تپش‌های شدید قلب که

سال‌ها مرا رنج می‌دهد، تصمیم گرفتم به یک واسطه روحی مراجعه کنم.

اخیراً حالم بدتر شده بود و می‌ترسیدم بمیرم.

او ادامه داد:

«زن بسیار لجوجی بوده‌اید. در تمام این مدت دکتری سعی می‌کرده

از طریق شما کار کند و شما گوش نداده‌اید. این موجب بیماری شما شده،

زیرا انرژی شفابخشی که در سیستم شما بوجود می‌آمده به کار نمی‌برده‌اید.

همینکه کار شفابخشی را شروع کنید بهتر خواهید شد.»

سپس بمب دیگری پرتاب کرد: «شما همچنین واسطه روحی هم

هستید و واسطه‌گری روحی را از راه کاری که برایتان انتخاب شده پرورش می‌داده‌اید: کف خوانی.»

این حقیقت داشت که من سال‌ها با کف خوانی برای دوستانم کار پزشکی می‌کرده‌ام. ولی واسطه روحی؟

«حالا دیگر متوقف خواهد شد. در آینده شما دانش را بدون استفاده از کف خوانی بعنوان کار خواهید دانست.»

حالم بایستی نشان می‌داد که تا چه حد از واسطه روحی شدن ناراحتم. آقای هوری خیلی جدی نگاه کرد و من ساکت به بقیه حرف‌های او گوش می‌دادم.

«در سه ماه آینده نه تنها می‌توانی ارواح را ببینی، بلکه صدای آنها را هم خواهی شنید.»

او البته نمی‌دانست که من ارواح کسانی را چند بار دیده بودم. «تو روش بینی می‌کنی و قادر به تشخیص بیماری‌ها خواهی شد.»

خودم را فقط یک آدم معمولی می‌دانستم. به او نگاه کردم و گفتم: «تمام روز نمی‌توانم در یک اتاق با نور کم قرمز رنگی بنشینم. این کار داغونم می‌کند!»

«دختر عزیزم»، «من چراغ قرمز را انتخاب کرده‌ام، تو می‌توانی هر طور که دلت می‌خواهد کار کنی. تو در بین جمع کار نخواهی کرد. تمام کارت محرمانه خواهد بود.»

سپس دستم را گرفت و مدتی نگاه داشت و گفت:

«آنچه را که به تو گفته می‌شود بخاطر بسپار. در جهان روانکاوان زیادی هستند ولی فقط بعضی‌ها انتخاب می‌شوند.»

فکر کردم: هر کس که این کار را کرده اشتباه کرده است و مطمئنم که عوضی انتخاب کرده‌اند! چهره روانکاوی من با چهره خودم مطابقت نداشت.

آقای هوری با کمی تأسف به من نگاه کرد. «می‌دانی گفتن این حرف برایم خوشایند نیست. این راه‌بی اندازه مشکلی است، و بقیه عمرت را مجبوری در کمک به دیگران بگذرانی. منم خودم این حرفه را انتخاب نکردم. مثل تو من هم حق انتخاب نداشتم، اما من مثل تو نیستم، فقط باید این جا بنشینم و پیام‌ها را برسانم. هرگز قادر به شفابخشی نیستم و این نوع قدرت را ندارم.»

زدم زیر گریه و گفتم:

«آخر من بیچاره چطور می‌توانم مردم را شفا دهم؟» گفتم:

«حالا هم داری مردم را شفا می‌دهی!» «کف آنها را می‌خوانی این

طور نیست؟ خوب، آنها را شفا می‌دهی! برو و امتحانش کن.»

تمام صحبت ما نزدیک به یک ساعت طول کشید. آقای هوری مطالب بیشتری در مورد گذشته، آینده و کار شفابخشی برایم گفت. آنقدر زیاد بود که همه را نتوانستم بخاطر بسپارم. همه چیزهای غیرمنتظره و تقریباً ترس‌آوری بودند.

سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

«تو قوی‌ترین روانکاوی هستی که در تمام مدت سی ساله کارم دیده‌ام، و به عنوان شفابخش آینده درخشانی خواهی داشت. نتایج غیر قابل تصویری بدست آورده و دور دنیا را خواهی گشت.»

خودم را به روشنایی بیرون رساندم و به سرکارم بازگشتم. سرگردان بودم چی به شوهر و دخترم بگویم.

در برگشت به دفتر کارم قدرت تمرکز نداشتم، بارها و بارها حرف‌ها را تکرار کردم و سعی کردم چیزی از آنها بفهمم. خودم راد در روشنایی جدیدی می‌دیدم. درباره خودم به عنوان روانکاو هرگز فکر نکرده بودم. با وجود این متوجه شدم خیلی چیزهایی که برایم اتفاق افتاده بود من آنها را سرسری گرفته بودم و از نظر دیگران عجیب بوده، در حقیقت روانکاوی

بوده.

فکرش را نمی کردم که از این لحظه به بعد زندگی ام هیچ شباهتی به گذشته نخواهد داشت. هر چند آقای هوری اطلاعات فوق العاده دقیقی در مورد خودم به من داده بود، ولی در مورد شفابخشی ابداً چیزی نمی دانستم و تمایلی هم به انجام آن نداشتم. یقیناً مایل نبودم در سن چهل و شش سالگی شغل کاملاً جدیدی انتخاب کنم.

طولی نکشید که متوجه شدم از همان ابتدای زندگی من به سوی این راه هدایت می شده ام، در حقیقت در راه یک سفر بوده ام که حالا آن را سفر به روشن بینی می نامم.

تا جایی که بخاطرم می آمد، من بعدها دیگر را دیده بودم. وقتی که دو ساله بودم افتادم. سرم شکست، عصب بینایی ام صدمه دید و ناچار مورد عمل جراحی قرار گرفتم. شاید ضربه ای که به سرم خورد موجب شد توان های روانیم به جریان افتد، علتش هر چه که می خواهد باشد. یک لحظه در تختخواب بیمارستان بودم و لحظه بعد خودم را کاملاً در جای دیگری احساس می کردم. در باغی پر از گل های رنگارنگ: گل هایی که نظیرشان روی کره زمین نبود، شیپورهای درخشان و رنگینی داشتند که می توانستم توی آنها بخزم، پرنده های عجیب با دم های بلند و رنگ های ملایم که آهنگ صدایشان پیوسته تغییر می کرد، لحظه ای به رنگ گلی، لحظه ای به رنگ نارنجی و لحظه بعد به رنگ زرد کم رنگ.

این تجربه قابل ملاحظه و قشنگی بود که در تمام عمرم تکرار شده است، تغییر جزئیات همراه با تغییر زندگی بود که از آن زمان به بعد هر وقت مایل بودم می توانستم چشم هایم را ببندم و به این مکان جادویی سفر کنم.

به محض اینکه وارد می شدم خودم را در حال قدم زدن در جاده باریکی می دیدم که از میان درختان بلندی می گذشت، انگار این درختان باعث می شدند که من نتوانم وراى آنها را بینم. در نقطه ای در سمت راستم

یک استخر مستطیل شکل بود که عده‌ای که لباس بلند به تن داشتند دور آن نشسته بودند و حرف می‌زدند و بعضی از آنها در آب غوطه می‌خوردند، انگار دارند غسل می‌کنند. هرگز به طرف استخر نرفتم، ولی مثل این که با کسی وعده ملاقات داشته باشم به راهم ادامه می‌دادم. از زیر یک طاق برگ زرد می‌گذشتم و به سمت راست می‌پیچیدم و از یک سربالایی که پوشیده از علف بود و زیر پایم نرم می‌آمد بالا می‌رفتم. در آن بالا به یک ساختمان کوچک که سقف گنبدی داشت وارد می‌شدم و داخل آن بسیار آرام و روشن بود.

از همان ابتدا به آنچه می‌کردم علم درونی داشتم. به طرف یک صندلی می‌رفتم، رویش می‌نشستم و منتظر می‌ماندم. بعد از مدتی کسی می‌آمد و پشت سرم می‌نشست. گرچه هیچوقت به عقب برنگشته بودم به طریقی می‌دانستم این شخص صورتی باریک چهره‌ای مهربان و موهای بلند قهوه‌ای روشن دارد. نامی نداشت و هرگز صحبت نمی‌کرد. ما فقط در سکوت می‌نشستیم. چند لحظه بعد بلند می‌شدم و آن جا را ترک می‌کردم. بلافاصله خودم را در دنیای «واقعی» می‌دیدم.

دوران کودکی‌ام بسیار خوب بود. ده سال قبل از شروع جنگ جهانی دوم در کینگ‌تون^۱ دنیا آمدم، فرزند وسطی یک خانواده سه‌اولاده. مادرم بسیار دوست داشتنی و مذهبی بود و از نعمت شوخ طبعی بهره‌مند بود. پدرم در کار هتل بود و معنایش این است که ما فقط مدت کمی شب‌ها و تعطیلات آخر هفته او را می‌دیدیم، ولی پدری دوست داشتنی و بسیار با محبت بود. خانواده پدری ما هنرمند و موسیقیدان بودند. ما در یک مجتمع مسکونی کارگری خانه‌ای داشتیم، محیطی بسیار امن که همه خانواده‌ها یکدیگر را می‌شناختند و نسبت به یکدیگر توجه داشتند.

بهترین روز هفته یکشنبه‌ها بود، وقتی که پدرم سه نفر ما را برای دیدن مادرش می‌برد. مادر او در خانه‌ای در ویکتوریا زندگی می‌کرد. زنی کوچک اندام با شخصیتی بسیار نیرومند و شجاعت زیاد. سیزده بچه زائیده بود که بیشتر آنها در جوانی مرده بودند. او در تمام عمر با ارواح سر و کار داشته و بسیار روانکاو بود. مدت‌ها با پسرهای مرده‌اش حرف می‌زد و در آخر هفته که ما به دیدارش می‌رفتیم در این مورد با ما حرف می‌زد. چون ما با این جریانات بزرگ شده بودیم به نظرمان عادی می‌رسید و پدرم این چیزها را قبول داشت، اگرچه خودش روح‌شناس نبود. به نظر من مادر بزرگم جذاب بود. اغلب پیش‌بینی‌های دقیقی در مورد آینده می‌کرد و حتی مادرم هم اعتراف می‌کرد که حرف‌هایش اغلب درست است، گرچه روح‌شناسی کاملاً مغایر با باورهای شدید مذهبی او بود. بعضی اوقات من هم از اتفاقاتی که می‌خواست پیش آید اطلاع داشتم.

یادم می‌آید به مادرم گفتم همسایه‌مان دارد می‌میرد. او با عصبانیت به من گفت که نبایستی چنین حرف‌هایی بزنی و فکر می‌کنم احساس می‌کرد با بر زبان آوردن چنین چیزهایی آن اتفاقات عملاً پیش خواهد آمد. هر مطلبی در مورد روان او را می‌ترساند. کلیسا رفتن را بسیار دوست می‌داشتم نه بخاطر اینکه مذهبی بودم بلکه از هر فرصتی که برای آواز خواندن پیش می‌آمد لذت می‌بردم. وقتی که تقریباً هشت ساله بودم مادرم از دیدن من در خیابان در حالی که داشتم با گروه رستگاری آواز می‌خواندم وحشت کرد. من داشتم کمال لذت را می‌بردم و از اینکه او دستم را با خشم کشید ناراحت شدم. نه تنها در خیابان با گروه رستگاری آواز می‌خواندم، بلکه با گروه رستگاری در تمام چیزها همکاری می‌کردم.

در مدرسه و خانه اغلب به رویا می‌پرداختم و بسیار کار ساده‌ای بود که بدون فکر برای چند لحظه به دنیای دیگرم بخرم. گاهی در خانه مادرم می‌گفت: «جای دیگری بودی اینطور نیست؟» و همین که درباره سفرهایم به

او می‌گفتم، آنها را رویاپردازی می‌دانست.

حالا می‌دانم که باغم واقعاً حقیقی بود و در بُعد دیگر قرار داشت. و می‌دانم که در طول دیدارم راهنمای ساکت‌م به طریقی مرا آموزش می‌داد، زیرا وقتی باز می‌گشتم از چیزهایی خبر داشتم که هیچکس تا آن موقع آنها را به من نیاموخته بود. مثلاً با سن بسیار کمی که داشتم این قانون معنوی را که هر چه بدهی همان را پس می‌گیری می‌دانستم. وقتی فهمیدم مادرم پشت سر دوستش از او بدگویی می‌کند، بسیار ناراحت شدم، زیرا می‌دانستم این کار به مادرم صدمه خواهد زد و این را به او گفتم.

همیشه خودم را بسیار به طبیعت نزدیک حس می‌کردم. صدای صحبت کردن درختان را با یکدیگر می‌شنیدم. وقتی که در پارک محلی روی زمین دراز می‌کشیدم صدای رشد گیاهان را می‌شنیدم. و وقتی که این را به مادرم می‌گفتم عادت داشت به خیالاتم بخندد. بعدها در دهکده حس می‌کردم که رودخانه‌ها با من صحبت می‌کنند.

از همان ابتدای کودکی صدای مردی را می‌شنیدم که با ملایمت در گوشم حرف می‌زد و می‌دانستم او کسی غیر از معلم ساکت من است. این مرد محافظ من بود. اگر بدون توجه می‌خواستم از خیابان رد شوم می‌گفت: «بایست»، اگر کار خلافی در مدرسه می‌کردم مرا باز می‌داشت و اگر احساس عدم اطمینان می‌کردم به من اعتماد به نفس می‌بخشید و درباره کار مدرسه به من توصیه‌هایی می‌کرد. هرگز این تجارب را با قدرت‌های معنوی مادر بزرگ یا باورهای مذهبی مادرم ربط ندادم. مباحثات مادر بزرگ با پسرهای مرده‌اش امر بسیار معمولی بود و هیچوقت درباره ارواح صحبت نمی‌شد. مادرم به من گفت که همه ما یک فرشته نگهبان داریم که از ما مواظبت می‌کند و همیشه همراه ماست، چیزی که بسیار مرا به وحشت می‌انداخت. همیشه دنبالش می‌گشتم و مایوسانه تصور می‌کردم او همیشه هر کاری که می‌کنم می‌بیند.

صدای حامی، بخشِ عادی زندگی‌ام بود و یقین داشتم همه چنین صدایی را می‌شنوند. وقتی که هشت سالم بود به یکی از صمیمی‌ترین دوستانم گفتم:

«این مرد» این را گفت. او پرسید:

«کدام مرد؟»

«این مردی که با من صحبت می‌کند. با تو هیچ مردی صحبت

نمی‌کند؟»

گفت: «نه» و نگاه عجیبی به من کرد «که به نظر واقعاً عجیب بود.»

از اینکه او چنین کسی را ندارد متعجب شدم ولی از آن به بعد در این

مورد سکوت کردم.

ده ساله اوّل عمرم شاید شادترین دوران زندگی‌م بود. سپس جنگ شروع شد. چیز دیگری که به خاطرمانده، این است که ما را برای نجات از بمب‌هایی که به لندن فرو می‌ریخت به دهی فرستادند. خواهر و برادرم با مادر رفتند، ولی من به دلالتی تنها رفتم. برای من و بسیاری دیگر این شروع یک کابوس بود. از اوضاع گیج شده بودم. نمی‌دانستم جنگ چیست. خودم را در میان عده‌ی زیادی بچه، سوار بر ترن دیدم. گهگاه از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم تا وقتی که دیگر ردیف‌خانه‌ها و درخت‌ها و پارک‌ها را ندیدم. دهکده مثل یک پارک بزرگ بدون خط آهن بود.

ما به یک دهکده کوچک در یورکشایر وارد شدیم که به نظر می‌رسید انتهای جهان باشد. افسری که قرار بود جا و مکان و غذا به ما بدهد از ما استقبال کرد و بهر یک از ما یک جعبه شکلات داد. تا آن موقع کسی این همه شکلات به من نداده بود. بالاخره مرا به یک خانه بزرگ برد. در آن جا به خانم و آقای که قرار بود از من نگهداری کنند معرفی شدم. خانه بسیار تاریک و اندوهناک بود و خانم و آقای E خیلی پیر بودند، احتمالاً شصت ساله بودند.

اولین کاری که خانم E کرد، جعبه شکلاتم را گرفت. من دیگر آن را ندیدم. دچار ضربه شدم. دزدی کار بسیار وحشتناکی است و این خانم جعبه شکلاتم را دزدید. شوهرش، تام^۱ دلش برایم سوخت، ولی با نگاه جدی که خانمش به او کرد ترسید که چیزی بگوید. من هم بسیار ترسیده بودم و این ترس بی دلیل نبود.

زندگی با این افراد نکبت بار بود. جسماً و روحاً گرسنه بودم. فقط هفته‌ای یکبار تعطیل آخر هفته، وقتی آقای E خانه بود غذای گرم می‌خوردم که روی یک بخاری کوچک پخته می‌شد و همیشه طعم چوب داشت. هر روز دو مایل تا مدرسه پیاده می‌رفتم و غذایم یک ساندویچ ریواس بود. صبحانه عبارت از دو تکه نان و کره بود و چهارشنبه‌ها یک تکه کیک هم داشتم.

اگر اعتراض می‌کردم خانم می‌گفت هفته‌ای نیم‌کرون برای نگهداری من به او می‌دهند و فقط می‌تواند همین‌ها را بدهد. جرأت نمی‌کردم به هیچکس خصوصاً مادرم چیزی بگویم و گرنه بدون غذا به رختخواب فرستاده می‌شدم. هنوز هم آن گرسنگی‌ها را به خاطر دارم. در مدرسه که محل آن سالن کلیسا بود، فهمیدم که بعضی از هموطنانم راحت‌تر و بهتر هستند. بقیه بسیار بدبخت و دلتنگ برای وطنشان می‌باشند. خانراده‌هایی که ما را پذیرفته بودند با من وعده‌ای مثل خدمتکار رفتار می‌کردند. بعد از برگشتن از مدرسه بایستی کارهای منزل را انجام می‌دادم و صبح‌های شبانه بایستی تمام وسائل نقره‌ای و کارد و چنگال‌ها را برق می‌انداختم. خانم فقط وقتی فرمان می‌داد با من صحبت می‌کرد. یک روز یکشنبه تصمیم به فرار گرفتم. قبل از آنکه آقای E مرا پیدا کند دو مایل راه رفته بودم. او مرا برگرداند. گفت غذای یکشنبه را به من نمی‌دهد، اما به دلیلی این تنبیه عملی نشد. شاید بالاخره، خانم به عقل آمده یا تام از من طرفداری کرده است.

یک شب، حدود چهار ماه بعد از ورود من، یک بمب درست روبروی خانه منفجر شد، تمام پنجره‌ها را شکست. اتاق من برق نداشت، زیرا خانم E معتقد بود که طبقه بالا بایستی تاریک باشد. وقتی که او شمع به دست بالا آمد، دیدم یک تکه شیشه مثل یک خنجر در یک سانتی‌متری بالای سرم فرو رفته، گفتم: «ممکن بود مرا بکشد.»

معتقدم که این ضربه آگاهی روحی مرا باز کرد. یک هفته بعد از انفجار، یک شب که در رختخواب دراز کشیده بودم و اتاق تاریک بود، از در بسته کسی وارد شد. من خیره شدم و خشکم زد و شکل کسی به نظرم رسید، مرد یا زن نمی‌دانم، دنبالش عده دیگری بودند. سیلی از افراد سایه مانند در طول اتاق براه افتادند و از دیوار روبرو رد شدند. اولین تصورم این بود که آنها هنگام عبور از دیوار به زمین خورده‌اند و زخمی شده‌اند. کسی بایستی به آنها هشدار دهد. بعد ترسیدم. جرأت نداشتم مزاحم خانم بشوم. ملافه را روی سرم کشیدم، به امید آنکه هر که بودند رفته‌اند، ولی وقتی برای نفس کشیدن سرم را بیرون آوردم، هنوز هم بودند. بالاخره باید یک موقع به خواب رفته باشم ولی به نظرم می‌رسید تمام شب بیدار بوده‌ام.

این دیدار تقریباً هر شب تکرار می‌شد. من به این افراد سایه مانند عادت کرده بودم، گرچه آنها مرا ندیده می‌گرفتند، ولی دیدارشان برایم آرام بخش بود. زیرا آنها را خودی می‌دانستم. زمانی که آنها بسیار نزدیک می‌شدند من منشأ آرامش دیگرم را که همان صدای آن مرد باشد، گم می‌کردم. دیگر صدای دوست نامرئی‌ام را نمی‌توانستم بشنوم. صدایی که همیشه به من اعتماد می‌بخشید. دلیل این کار را که البته بعداً دانستم این بود که این مراحل برای پیشرفت روشن بینی امری عادی بود. سایر واسطه‌ها هم این مراحل را گذرانده بودند. در یک دوره حس شنوایی فرد تقویت می‌شود و می‌تواند صداها را بشنود. بعد زمانی می‌رسد که می‌بیند ولی دیگر صداها را نمی‌شنود، سپس شفا بخشی پیش می‌آید و بالاخره واسطه‌های روحی یک

سری توانایی‌ها را کسب می‌کنند. به نظر می‌رسد آن مدتی که من افراد سایه مانند را می‌بینم، دارم بُعدی دیگر را می‌بینم و این افراد در آن جا زندگی معمولی خود را می‌گذرانند. در کیهان ابعاد زیادی وجود دارد که بعضی از آنها را روشن‌بینان و واسطه‌های روحی می‌توانند ببینند.^۱ آن موقع افراد سایه مانند از هیچی بهتر بودند و وقتی که از آن خانه رفتم فقط دلم برای آنها تنگ می‌شد.

حالا من بیشتر و بیشتر آن باغ را می‌دیدم و یک منبع آرامش دیگر هم یافته بودم. یک شب آقا و خانم E به سینما رفتند و مرا تا نیمه‌های شب تنها بیرون از خانه گذاشتند. ساعت‌ها در میان شاخه‌های درخت گردو نشستم و به ستارگان نگریستم. تمام توجهم روی ستارگان بود که ناگهان احساس کردم در میان آنها در حال پرواز هستم.

یقین داشتم که دارم سفر کیهانی می‌کنم، ذهنم گسترده شد و از تنم جدا شد و در میان ستارگان غوطه‌ور شدم. صداهای نجوا مانندی را می‌شنیدم. به نظر نمی‌رسید با من صحبت می‌کنند، و واقعاً نمی‌توانستم صحبت‌ها آنها را بشنوم، ولی از اینکه تنها نبودم احساس راحتی می‌کردم. و سپس ناگهان به میان درخت بازگشتم و آگاه بودم که به مسافت دوری رفته بودم.

سه سال محرومیت احساسات مرا به طور جبران ناپذیری جریحه‌دار کرده بود ولی در عین حال خاطرات قشنگ و تجارب باور نکردنی و مرموزی هم از آن سال‌ها داشتم.

سیزده ساله بودم که مادرم خانه‌ای در سوری^۲ اجاره کرد و بالاخره دوباره خانواده دور هم جمع شدند. آسایش باور نکردنی داشتیم. ولی

۱- برای توضیح علمی به صفحه ۹۱ مراجعه کنید.

مدت زیادی دوام نیافت. پدرم که هنوز در لندن کار می‌کرد یک روز برای برداشتن مقداری وسایل به خانه رفت. هنگام برگشتن بمبی در خیابان ما منفجر شد و خانه ما را به تل خاکروبه‌ای مبدل ساخت. انفجار باعث فشار مغزی و فلج شدن پدرم شد.

من هم از نظر سلامت در موقعیت بسیار بدی قرار داشتم و اصطلاحاً پوست و استخوان شده بودم، نمی‌توانستم خوب غذا بخورم و یا هضم کنم. دکتر به مادرم گفته بود که دچار سوء تغذیه شدیدی هستم، پدر از موقعیت من هم نگران بود و مادرم هم طبعاً بسیار عصبی.

به من روغن ماهی، مالت و جگر می‌دادند ولی هیجده ماه طول کشید تا حال خوب شد. زندگی خانوادگی هنوز هم خوب بود ولی دیگر زیاد با هم نبودیم، زیرا مادرم مجبور بود هم کار کند و هم از پدرم مواظبت کند. من به مدرسه محلی می‌رفتم و سعی زیاد می‌کردم تا به همکلاسانم برسم.

ولی سفرهای ذهنی همیشه برایم جالب‌تر بودند. حالا کیفیت تجاریم تغییر کرده بود: گاهی در طول درس شرایط هیجانی برایم پیش می‌آمد که دانش سریع و غیر معمولی را کسب می‌کردم. با نگاهی بی‌معنی به معلم می‌نگریستم و به صداهاى دیگری که درباره نیروهای کیهانی و انرژی کیهانی بود گوش فرا می‌دادم. گاهی حس می‌کردم که پانصد پا از زمین بلند شده‌ام و از بالا به مزارع و دهکده نگاه می‌کنم.

همیشه عاشق حیوانات بوده‌ام و آرزو داشتم یک بچه گربه داشته باشم ولی مادرم موافق نگهداری حیوانات در منزل نبود و مخالفت می‌کرد. روزی یک نفر به مدرسه آمد و درباره حرفه دامپزشکی صحبت کرد، ناگهان فهمیدم چه می‌خواهم. شاهد معالجه حیوانات زیادی بوده‌ام و همیشه دوست داشتم به آنها کمک کنم.

با عجله به خانه رفتم که از مادرم برای دامپزشک شدن اجازه بگیرم ولی جوابش نه بود و نمی‌توانستم نظرش را تغییر دهم. گرچه ناچاراً فکر این

کار را از سرم بیرون کردم ولی واقعاً هرگز نتوانستم مادرم را برای این کارش ببخشم. در چهارده سالگی مدرسه را رها کردم و مشغول کارهای اداری شدم. هرگز نتوانستم با بدهکار و بستانکار، ماشین‌نویسی و کار شبانه کنار بیایم. یکی از مشاغل من کار در آژانس تبلیغاتی بود در آژانس بنسون^۱. آن روزها دختران کارمند در آژانس بنسون لباس‌های فرم قشنگی که کلاه داشت می‌پوشیدند و من از این لباس که مرا بزرگتر نشان می‌داد لذت می‌بردم. اوقات بیکاریم را به مهمانی رفتن می‌گذراندم و در یکی از این مجالس با شوهر آینده‌ام آشنا شدم. آن وقت شانزده سال داشتم و لسللی^۲ مهندس پرواز بود و دو سال هم از من بزرگتر بود. برای اولین بار کسی را داشتم که با او درباره مطالب جدی صحبت کنم. او موسیقی را دوست داشت و من هم به آواز خواندن علاقه داشتم.

لسلی برای اشتغال در آلمان سه سال از من جدا شد ولی قبل از رفتن ما نامزد شدیم. پدرم برای رفع فشار مغزی رژیم داشت که کار بسیار اشتباهی بود و هنگامی که مادرم مجدداً او را دید، پدر مهربان و بخشنده‌ام دچار جنون دردآوری شده بود. در این موقعیت دردآور، مادر بزرگم، مادرم را به دیدن معروف‌ترین شفابخش که هاری ادواردز^۳ بود برد، که در سالن کینگز وی^۴ لندن نمایش می‌داد. مادرم آنقدر کار او را الهام بخش دید که همیشه به مرکز شفابخشی او در شیری^۵ نامه می‌نوشت و هر وقت می‌توانست در مجالس سخنرانی او شرکت می‌کرد. هنوز هم چیزی بنام «علوم خفیه» برایش معنایی نداشت ولی شفابخشی را فعالیتی مذهبی می‌دانست نه به عنوان «علوم خفیه».

در سال ۱۹۴۷ لسلی برای گذراندن تعطیلات کریسمس برگشته بود

1. Benson

3. Harry Edwards

5. Shere

2. Leslie

4. Kings-Way

که خوشبختی ما ناگهان از هم پاشید. صبح کریسمس پلیس به ما خبر داد که وسایل پدرم را در ساحل پوت‌نی^۱ پیدا کرده، او خودش را غرق کرده بود. روز خاکسپاری مادرم برای اینکه به مادر بزرگم خبر دهد به کنینگ‌تون رفت. همین که به نزدیک پلکان منزل رسیده بود، مادر بزرگم بیرون آمده و گفته بود: «نمی‌خواهد به من بگویی، من با او پایین رفتم.»

دوره وحشتناکی بود. جسد پدرم یک ماه پیدا نشد و من دائم دعا می‌کردم که خدا کند اشتباه شده باشد و پدرم سالم باشد.

هر وقت کسی در می‌زد امیدوار بودم پدرم باشد. بعد از مرگ پدر نامه‌های زیادی برای مادرم خصوصاً از طرف افراد غریبه می‌رسید که همه از کمک‌های او، خصوصاً کمک‌های مادی که به آنها می‌کرده، صحبت می‌کردند و ما از این موضوع اصلاً خبر نداشتیم. بیشترین خاطره‌ای که از پدرم دارم مهربانی فوق‌العاده اوست. بعد از آن مادر بزرگم از مادرم خواست که به اتفاق عمه لیزی^۲ (که او هم مثل مادرم از مسائل روحی وحشت داشت و همیشه با گفتن "Bloomey" ترسش را ابراز می‌کرد) به خدمت روح شناسان کلیسا بروند. در کلیسا زنی به مادرم نزدیک شد و گفت: «باید بگویم که در تمام مدت مراسم مردی کنار شما ایستاده بود.» و مشخصات کاملی از پدرم داده بود و بعد گفت: «او مایل است بگوید که اکنون بسیار خوشحال است.»

یک شب بعد از گذشت شش ماه از مرگ پدر از خواب پریدم و فریاد زدم: «پدرم بالای سرم بود و می‌خواست چیزی به من بگوید.» مادرم به اتاق خوابم آمد و سعی می‌کرد مرا متقاعد سازد که خواب بدی دیده‌ام. من می‌دانستم اینطور نیست. این اتفاق خیلی بیش از خواب حقیقی بود. به نظر

1. Putney
2. Lizzie

می‌رسد که پدرم سعی می‌کرده به من بفهماند که هر چه قدر می‌توانم بیاموزم زیرا بعد از آنکه از این ضربه آسوده شدم عطش شدیدی برای یادگیری پیدا کردم. در تمام کلاس‌های شبانه شرکت کردم. جالب بود، فقط شرکت می‌کردم و همه چیز را می‌آموختم. از آن لحظه تا به حال لحظه‌ای از وقتم را تلف نکرده‌ام. من به آموختن ادامه داده‌ام و توان‌های ذهنی خودم را کشف کرده‌ام. لسلی و من در سال ۱۹۴۹ با هم ازدواج کردیم. بیست‌سالم بود و دو سال بعد اولین بچه‌ام جئوفری^۱ را به دنیا آوردم. وقتی هفده سالم بود پشت موتور لسلی نشسته بودم که تصادف کردیم و چهارده ماه بعد از تولد پسرمان دچار کمر درد شدیدی شدم. به خیلی از بیمارستان‌ها مراجعه کردم، ولی هیچکس نتوانست بفهمد دردم چیست. یکی دو تا متخصص به من گفتند «همه چیز در ذهن من است.»

کمی بعد از شروع این ناراحتی یک شب در تختخوابم بودم که نور آبی کوچکی دیدم. اندازه یک سکه بود. آهسته روی دیوار اتاق خواب حرکت می‌کرد. روی پرده‌ها. بالای سر من آمد. آن را به لسلی نشان دادم ولی او نتوانست چیزی ببیند. ناگهان به ذهنم رسید که مادرم از هاری ادواردز خواسته که برای شفای درد پشت من کاری کند. و این نور آبی به آن مربوط می‌شد. دفعه بعد که او را دیدم نامه‌ای از مرکز شفابخشی شیری به من داد که نوشته بود شفابخشی از هفته دیگر شروع خواهد شد که همان شبی که نور آبی را دیدم شروع شده بود. این اولین برخورد من با شفابخشی از راه دور بود. من معنای نور آبی را نفهمیدم ولی می‌دانستم که هاری ادواردز شفابخش بسیار توانایی است. گرچه دردم ادامه یافت (هفده سال دیگر هم طول کشید)، مطمئن بودم از جایی در فضا، شاید از طرف خداوند معالجه می‌شوم.

چهار سال بعد از جثوفری، دخترم ژانت^۱ بدنیا آمد و خانواده‌ام را تکمیل کرد. فکر نمی‌کردم یک روانکاو دیگر به دنیا آورده‌ام. این زایمان هم مثل اولی سخت بود. در هر دو مرتبه نزدیک بود جانم را از دست بدهم. فکر می‌کنم هر بار فشار عصبی مرا کمی در جاده سرنوشت به پیش می‌راند. شفابخش شدن اغلب درگیر شدن با مشکلات را همراه دارد. با دید مثبت ازدواج به من فرصت رسیدن به یکی از بلند پروازی‌هایم را داد: لسلی خیلی زود پیشنهاد کرد نزد معلم آواز بروم، و معلم به من گفت اگر تعلیم بگیرم صدای خوبی دارم و می‌توانم خواننده اپرا شوم. فکر کردم شش ماه خیلی زیاد است. نمی‌دانستم خوانندگان اپرا ده سال تمرین می‌کنند. ورود به دنیای اپرا کار ساده‌ای نیست. به هر حال من ادامه دادم. با تلاش زیاد خواننده نیمه وقت شدم که کار مناسبی برای افراد خانواده‌دار بود. زندگی پر از ناامیدی بود اما خوشبختانه من انرژی زیادی داشتم و لسلی هم حامی خوبی بود. آواز خواندن در اپرا حدود بیست سال از عمرم را گرفت و وقتی که مجبور شدم دست از آن بردارم بسیار متأسف شدم. ولی این کار تمام شده بود و ترجیح می‌دادم به عقب نگاه نکنم. حالا آنچه از آن تعلیم برایم بجا مانده این است که ارزش نظم را می‌دانم و هنگام سخنرانی و یا سمینار وقتی که در مقابل مردم قرار می‌گیرم، احساس راحتی می‌کنم.

درد پشتم ادامه داشت، و اغلب با یک شیشه قرص دیسپرین^۲ که در جیب داشتم آواز می‌خواندم. همچنین از عوارض عصبی قبل از یائسگی در رنج بودم. دوازده سال بعد از ازدواج در کتابی که باربارا کارتلند^۳ نوشته، خواندم که یائسگی ممکن است موجب کمبود کلیسم در بدن شود و شروع به خوردن قرص‌های مربوط به استخوان کردم و نتیجه‌اش آنقدر مؤثر بود که هر

1. Janet

2. Disprin

3. Barbara Cartland

چه می‌توانستم در مورد معالجه با ویتامین‌ها و مواد معدنی مطلب می‌خواندم. و این کار قبل از علاقه‌ام به امور تغذیه بسیار خوب بود. بعضی دوستانم مرا وسواسی می‌نامیدند. به هر حال من مطلب را عمیقاً مطالعه کردم و کاملاً متخصص شدم.

وقتی که مشغول پرداختن به این کار مورد علاقه بودم، تحت عمل جراحی زنازه قرار گرفتم و پاهایم تقریباً بالای سرم بسته شده بودند. با اشعه ایکس مشخص شد که دیسک دارم و روی عصب سیاتیک فشار می‌آورد. خیالم راحت شد که ناراحتیم علت جسمی دارد.

برای رفع درد پیشنهاد جراحی شد ولی ممکن بود مهره ستون فقراتم قفل شده و نتوانم خم شوم، لذا نپذیرفتم. تصمیم گرفتم در عوض خودم را با ورزش یوگا، ویتامین و مواد معدنی درمان کنم. یوگا را از کتاب ایندرا دوی^۱ که معلم هندی معروفی است آموختم و تمام افراد فامیل هم اجرا می‌کردند. برای ژانت شروع خوبی بود، زیرا حالا خودش معلم یوگا است.

تا سال‌ها بعد پشتم بهتر نشد. گفته بودند هر چه مسن‌تر شوم، فشار دیسک کمتر خواهد شد و همین که زندگی در جای گرمی را شروع کردم، این بهبود سرعت گرفت.

ولی فکر می‌کنم اگر تمرین یوگا نکرده بودم به این سرعت معالجه نمی‌شدم، البته ویتامین‌ها هم کمک کردند. در آن موقع تنها قدرت من ترک جسم و رفتن به بعد دیگر بود که مرا قادر به اجرای این کارها کرد.

نیروی درونی مرا وا می‌داشت که به جنبه‌های دیگر سلامت هم پردازم و مجذوب کف‌خوانی شدم. به مناسبت سی‌امین سال تولدم بچه‌هایم کتابی در مورد کف‌بینی به من دادند. این شروع مطالعه شانزده ساله من شد که منجر به تجزیه و تحلیل پزشکی دست‌ها گردید. این هنر بسیار ظریفی

است. علامت دست را یاد گرفتم و از مرکب چاپ و یک صفحه شیشه‌ای برای آزمایش نقاط کوچک و ترک‌های خطوط کف دست استفاده می‌کردم. این وضعیت سلامت شخص را معلوم می‌کند. شروع به خواندن کفت دست دوستان و آشنایان کردم. همه با دست‌های جوهری از خانه ما خارج می‌شدند. از این کار لذت می‌بردم و دانش من در مورد ویتامین‌ها و مواد معدنی باعث می‌شد که بتوانم توصیه‌هایی هم بنمایم. متوجه شدم که از نظر جسمی و روحی می‌توانم به عده زیادی کمک کنم. بعضی‌ها کف‌بینی را از علوم باطنی می‌دانستند ولی من همیشه این را جداً کتمان می‌کردم. از نظر من مسأله کاملاً علمی بود. هیچوقت خودم را روانکاو نمی‌دانستم. ولی در طول این سال‌ها اتفاقات عجیبی از نوع آنچه‌پدیده‌رواحی نامیده می‌شود پیش آمد.

به محض اینکه به منزل جدید رفتم، پیوسته متوجه می‌شدم که اشیاء حرکت می‌کنند. ساعت را روی میز می‌گذاشتم، بعد آن را نمی‌دیدم و لحظه‌ای بعد دوباره سر جایش بود. فکر می‌کنم بسیاری از مردم چنین چیزهایی دیده باشند ولی شاید توجه نکرده‌اند و علت واقعیش خوب دقت نکردن است، ولی آنقدر تکرار می‌شود که به نظر ساده می‌آید. به مکالمات شبانه در خیابان که اغلب غیبت کردن دو زن بود، عادت داشتم. با ناراحتی از خواب می‌پریدم و هیچکس را نمی‌دیدم. لسلی ابداً صدایی نمی‌شنید. فکر نمی‌کردم آنها ارواح باشند بلکه ذهن من با مکالماتی که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود، هماهنگ می‌شد.

یک شب دیدم که دوست مادرم که یک سال است بیهوش است آمد که به من بگوید مرده است. دستورات خاصی به من داد: همه یک تاج گل جداگانه بخرند و پولشان را صرف خرید یک تاج گل بزرگ نکنند.

ساعت شش صبح روز بعد به مادرم تلفن کردم که خبر بدهم. داشتم از اینکه این قدر زود تلفن زدم عذر می‌خواستم. مادرم جواب داد: «نگران نباش، یک ساعت پیش از مرگ او باخبر شدم.»

ما به دستوراتی که داده بود خندیدیم. این خانم در تمام مدت عمرش دائماً دستور می‌داده است.

آن روزها از چنین تجاربی جز با لسللی صحبت نمی‌کردم. می‌دانستم مردم مرا عجیب و غریب تصور می‌کردند. و از طرفی می‌دانستم که اینها تجارب خاص من هستند و دلیلی برای گفتن به دیگران نمی‌دیدم.

بیست سال از ازدواج ما می‌گذشت، بچه‌ها بزرگ شده بودند، و من سخت مشغول مطالعهٔ معالجه با ویتامین و مواد معدنی و تمرین یوگا بودم. از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۸ درگیر مشکلات شدید خانوادگی بودیم.

حالم از نظر روحی بسیار بد بود. وقتی که مادرم در اثر حمله قلبی مرد، آنقدر داغون بودم که تصمیم گرفتیم به اسپانیا مهاجرت کرده و زندگی تازه‌ای را آغاز کنیم. لسللی مشغول کار خودش بود و در فکر شروع کار دیگری در اسپانیا. از اینکه از کار دست بکشم بسیار ناراحت بودم، ولی درد پشت هم بسیار ناراحت می‌کرد، خصوصاً به نظرم چیز دلگرم‌کننده‌ای که بتواند ما را در انگلیس نگاه دارد وجود نداشت و کمی بعد از مرگ مادرم ما انگلیس را به قصد اسپانیا ترک کردیم.

بعد از آنکه یک ویلای قشنگ ساختیم، فهمیدیم که پیدا کردن کار برای لسللی غیرممکن است. لسللی مجبور شد به انگلیس برگردد، و من برای بهبود در آن جا ماندم. چهار سال آن جا بودیم. جثوفری ازدواج کرد و ژانت که حال شانزده ساله بود، مدرسه‌اش را تمام کرد و به اسپانیا آمد. در آن جا ماشین‌نویسی را آموخت.

کم‌کم از ناراحتی‌های اخیر زندگی در می‌آمدم. با سگ و گربه‌ام تپه‌ها را بالا می‌رفتم و طبیعت را جذب می‌کردم و با طبیعت یکی می‌شدم. زندگی خیلی جدی و سخت بود، ولی مشکلات روزانه کمک می‌کرد که ارزش‌های خودم را بازیابم.

به دیدار از بُعد دیگر ادامه می‌دادم. همیشه با احساسی مثبت‌تر و

آرامش ذهنی بیشتر باز می گشتم که این جریان به تصمیماتی که بدون لسللی بایستی می گرفتم، کمک می کرد. منظرگاه ویلا بسیار اعجاب انگیز بود. مشرف به دره بزرگی بود که به دریا می پیوست. تماشای این گستره مرا به یاد آن باغ می انداخت. با احساسی غرق آرامش و ذهنی آرام.

احساسی درونی مرا وادار می کرد که به ماوراء جهان ظاهری بنگرم، ساعت ها به آسمان و دریا خیره می شدم. شروع به شعر گفتن کردم و داستان های کوتاه می نوشتم که باز هم به من آرامش می داد.

یک روز بعد از ظهر من و ژانت روی تخت خوابیده بودیم که چیزی باعث شد چشم هایم را باز کنم. کنار تختم مادرم درست مثل زمانی که زنده بود ایستاده بود. صدایش کردم، لبخندی زد. گفتم:

«ژانت» «نانی اینجاست.» ژانت نتوانست کسی را ببیند. گفت: «نانی

مرده.»

مادرم رفت. بلند شدم و دنبالش راه افتادم. اتاق خالی بود. از اتاق بیرون دویدم. دنبالش می گشتم، ولی او ناپدید شده بود. من از این که او را از دست دادم، سخت ناراحت شدم.

شکل ظاهری مادرم آنقدر مادی بود که فکر کردم زنده شده، ولی چرا او برگشته بود؟ چه چیزی می خواست بگوید؟ حس می کردم می خواهد به من چیزی بگوید، ولی نمی دانستم چی؟

یک ماه بعد از دیدار مادر ناگهان دچار حمله قلبی شدم. یک ساعت نمی توانستم نفس بکشم و قلبم به شدت می زد. بسیار ترسناک بود و هر بار ژانت فکر می کرد دارم می میرم. زبان اسپانیایی را تازه می آموختم و مشکلم را با دکترها به سختی می توانستم در میان بگذارم. سعی می کردم آن را ندیده بگیرم ولی حملات دست خودم نبودند. از آن جایی که دکترها خیلی چیزها را به سن زنان ربط می دهند، فکر کردند شاید حالا که چهل و دو سالم است ممکن است مربوط به سن و سالم باشد.

ژانت و من در اسپانیا خیلی به هم نزدیک بودیم و تجاربی داشتیم که قبلاً نمی‌توانستیم داشته باشیم. شب‌ها کار زیادی نداشتیم. برای سرگرمی توجه خودمان را روی دهکده‌های نزدیک و دوستانمان می‌گذاشتیم. اینکه حالا کی کجاست؟ روز بعد امتحان می‌کردیم و در هر ده مورد هشت مورد آن درست در می‌آمد. این را هرگز به حساب قدرت‌های روحی نگذاشتیم، زیرا کاملاً به نظر منطقی می‌رسید که ذهنمان را از این راه گسترش دهیم.

در سال ۱۹۷۴ من و ژانت به انگلیس برگشتیم. از اینکه مجبور شدم گربه و سگم را رها کنم، مشکل جدایی را سخت‌تر می‌کرد. حق نداشتم زندگی آنها را بگیرم. آنها بسیار به من نزدیک بودند. می‌دانستم آنها بدون من در قرنطینه هم خواهند مرد و رها کردن آنها غیر قابل جواب بود. حداقل دامپزشک محل مرد دلسوزی بود. اغلب حیوانات آواره بیمار را نزد او می‌بردم، که به رسم انگلیسی‌ها با یک تزریق نه مثل اسپانیایی‌ها با ارسنیک آنها را راحت کند.

بعد دامپزشک چهار صد یارد تا جایی که من در ماشین نشسته بودم پیاده آمد، دستم را گرفت ولی من نتوانستم صحبت کنم، فقط هق‌هق می‌کردم.

در طی سفرم به انگلیس فقط به این حیوانات فکر می‌کردم. مدت‌ها برای آنها غمگین بودم، تنها خوشحالیم این بود که آنها در طول عمرشان بیش از هر حیوان دیگری محبت دیده بودند. لسلی یک آپارتمان برای ما گرفته بود و ما در پی تهیه وسایل بودیم. هنگامی که صاحبخانه را دیدیم، بسیار عصبی بود و تأکید کرد که ما نباید هیچ کاری در رابطه با علوم باطنی داشته باشیم. به او اطمینان دادیم که به این نوع کارها علاقه‌ای نداریم، زیرا ما بسیار درگیر سر و سامان دادن زندگی خودمان بودیم.

به هر حال جو تا حدی نامساعد بود و کمی بعد ما از آن خانه رفتیم. شنیدم که آن جا محل ارواح خبیثه بوده. وقتی که آن جا بودیم اتفاقات

عجیبی افتاد. یکبار وقتی که من در خانه تنها بودم، دوش حمام را باز گذاشتم، پنج دقیقه بعد که برگشتم، دیدم شیر بسته است. وقتی که باز کردم، دیدم بطور معمولی آب می آید. یک بار دیگر، همه داشتیم غذا می خوردیم که صدای شکستن چیزی از اتاق خواب آمد. در کمد باز شده بود و از جا در آمده بود. سه نفری کمک کردیم تا آن را به جای اول برگردانیم. خندیدم و گفتم: «کسی سعی می کند به ما چیزی بگوید.»

یک شب که ژانت خوابیده بود از صدای مردی که می خواست با او صحبت کند با وحشت بیدار شد، بعد در اتاق خواب باز شد و کسی آن جا نبود. بعدها که شوهر اولش را ملاقات کرد، صدایش همان صدای آن مرد بود. هنوز هم یادآوریش ژانت را می ترساند.

حملات و سرگیجه ام هر روز بدتر می شد. حالا معده ام هم درد می گرفت. اغلب زندگی مرا مختل می کردند و بسیار دردناک بودند. یکبار وقتی که تپش قلبم بسیار شدید و ترسناک بود، دکترم ترتیب الکتروکاردیوگرافی را داد، ولی جواب چیزی را نشان نمی داد. کاملاً ناامید شده بودم. یک شب توی اتاق تاریک دراز کشیده بودم و داشتم با ژانت درد دل می کردم که ناگهان فریاد کشید: «بین نوری آن جاست!» دیدم گوشه اتاق نور آبی است، مثل همان نوری که آن روز در ملاقات با هاری ادواردز دیده بودم. نزدیک یک ساعت آن نور بدون حرکت دیده می شد و ما به آن خیره شده بودیم. من از اولین تجربه دیدن نور آبی به ژانت چیزی نگفته بودم. دلیلی برای وجود آن نور نبود، جز آنکه روحی بایستی در آن جا باشد. بعد از چند ماه به آپارتمان بزرگی در سوتون رفتیم. دو طبقه با سه اتاق بزرگ. اتاق خواب ما شبیه به یک اتاق باله بود. این خانه را بسیار ارزان خریدیم و این شانس بزرگی بود. لسللی از فشار کار عصبی شده بود، او به عنوان راننده کار می کرد، من هم علیرغم بیماری مجبور بودم کار کنم. در طول سه سال جدایی من و لسللی جداگانه رشد کرده بودیم. حالا زندگی برایمان

مشکل شده بود و برای سلامت خوب نبود. آنقدر مریض بودم که فکر می‌کردم خواهم مرد. در سفری که برای کف‌خوانی کرده بودم، آگهی در مورد یک واسطه روحی خواندم. واسطه روحی معروفی به نام چارلز هوری. یادم آمد که مادر بزرگم آن را پیش‌بینی کرده بود. هفته بعد با این واسطه روحی قرار ملاقات گذاشتم. می‌خواستم بدانم آیا این حملات ادامه خواهد داشت. و از جواب او هراسان بودم.

گمان نمی‌کردم این دیدار زندگی مرا از بنیاد عوض خواهد کرد و این حملات که این همه مرا عذاب می‌دادند در نتیجه انرژی بود که بکار برده نمی‌شد. به من گفت نه تنها نمی‌میرم بلکه زنده می‌مانم و به دیگران هم کمک خواهم کرد.

از دیدار با آقای هوری کاملاً گیج شده بودم. باور نمی‌کردم شفابخش شده باشم، ولی او با اطمینان صحبت می‌کرد و می‌گفت که مادرم از طریق او تماس گرفته. من هم مطمئن شدم که مادرم در اسپانیا هم می‌خواسته با من تماس بگیرد و از آن به بعد هم بارها حضور مادرم را احساس کرده‌ام و صدایش را هم می‌شنیدم که می‌گفت همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

حالا آقای هوری گفته بود: «مادرت می‌خواهد آنچه را که همیشه می‌خواستی به شکلی دیگر به تو بدهد.» او فهمیده بود از اینکه اجازه نداده من دامپزشک شوم تا چه حد از دستش عصبانی هستم. شاید می‌خواهد با شفابخش کردن من از من طلب بخشش کند. خوب این جریان کاملاً متفاوتی بود. چارلز هوری گفته بود: «تو مردم را شفا می‌دهی.» یادم آمد که مردم بعد از آنکه من کف آنها را می‌خواندم، به من تلفن می‌کردند و می‌گفتند «ویتامین‌هایی که دستور داده بودید هنوز گیر نیاوردم ولی بعد از دیدن شما حال کاملاً بهتر شده.» همیشه تصور می‌کردم که آنها از اینکه با کسی صحبت کرده‌اند حالشان بهتر شده است و یقیناً این شفابخشی نبوده.

وقتی به خانه برگشتم یک سر به آشپزخانه که محل جمع شدن و شام خوردن بود رفتم و همه چیز را به لسللی و ژانت گفتم. با سکوت گوش کردند و بسیار مجذوب شده بودند.

سپس ژانت گفت:

«به نانی اعتماد کن تا از تو یک هاری ادواردز دوم بسازد.» خنده همه ما را دوباره از ماوراء به زمین آورد. ژانت پرسید:

«چه کار باید بکنی؟»

«او فقط گفت به تو آموزش داده خواهد شد وقتی که پرسیدم کی؟ گفت خودبخود و گفت هزاران نفر برای شفا نزد من خواهند آمد.»

بعد از آن که از صحبت درباره صف‌های طولانی مراجعه‌کنندگان در خانه فارغ شدیم، لسللی گفت:

«خوب اگر رها شدن از دست این همه انرژی شفابخش بتواند به بهبود تو کمک کند، پس بایستی این کار را بکنی.» به نظر می‌رسید لسللی شرایط را پذیرفته باشد. من هنوز هم در حالت تعجب و شگفتی پسر می‌بردم. به هر حال کف‌خوانی به نظرم کار نسبتاً ساده‌تری می‌آمد. فکر اینکه به دیگران پیام برسانم و آنها هم برای شفا گرفتن روی من حساب کنند، مسخره‌تر به نظرم می‌رسید. تصمیم گرفتم صبر کنم و بینم چه می‌شود، بالاخره من هم قسمتی داشتم که باید کسب می‌کردم. به لسللی گفتم:

«یک مطلب دیگر هم هست، واسطه روحی گفت که اسب سفیدی می‌بیند که کنارش مردی ایستاده که نامش تام است و او از من پوزش می‌طلبد.»

شوهرم خندید. «تام دیگر کیه؟»

«کوچکترین تصویری نداشتم.»

چند روز بیهوده کوشیدیم که تام را شناسایی کنیم. بعداً که واسطه روحی دیگری هم همین پیام را داد، تام و اسب سفیدش یک شوخی متداول

شده بود.

دلیل دیگری که پذیرفتن شفابخشی را برایم سخت می‌کرد این تصور بود که شفابخشان آدم‌های مقدسی هستند و من نبودم. از زمانی که در تأثر کار می‌کردم تکیه کلام‌ها و شوخ طبعی را یاد گرفته بودم و برای شفابخشی بسیار نامناسب بودم، و این واقعاً مرا نگران می‌کرد. خیلی بیشتر آماده پذیرفتن روانکاوی بودم. کم‌کم داشتم خودم را متقاعد می‌کردم که هنگام کف‌خوانی چیزهایی می‌گفتم که ربطی به خطوط کف دست افراد نداشت و اساس علمی هم نداشت.

بعد از صحبت با لسللی و ژانت به رختخواب رفتم و ساکت نشستم. چشم‌هایم را بستم و به خود گفتم بین من ابداً مقدس نیستم. اگر فکر می‌کنی مناسب نیستم مرا تنها بگذار و برو یک نفر دیگر را پیدا کن.

فوراً حضور انرژی زیادی را در اتاق احساس کردم و اینکه ارواحی در پیرامون من حضور دارند. حتی مبلمانها تکان می‌خوردند. فکر کردم: «عجیب است، آنها توجهی به اینکه من چی دوست دارم، ندارند.» این اولین هجوم مثبت پدیده روانی بود که سه ماه ادامه یافت. گویی با قبول واسطه روحی شدن یک گره ذهنی را گشوده بودم که موجب انفجار بزرگ و باز شدن روان من شده بود.

در تمام عمرم ارواح را دیده و صدای آنها را شنیده بودم ولی این بار فرق داشت، از آن به بعد همه چیز به نظر غیرعادی می‌رسید. چهره‌های ارواح را همه جا می‌دیدم. چهره‌های متفاوت، ملیت‌های متفاوت، روی دیوار، قالی، اطراف تلویزیون، می‌آمدند، می‌رفتند. ظاهر و ناپدید می‌شدند. همیشه صدای حرف زدن کسانی را در اطراف خود می‌شنیدم. این کارها همیشه با نوعی زیاد شدن انرژی همراه بود که مرا تکان می‌داد. آنوقت نمی‌دانستم ولی حالا می‌دانم، علتش انرژی‌ای بود که در من بوجود می‌آمد. دو روز بعد با دوستی که یک سال بود از درد کمر فلج شده بود صحبت

کردم. درباره دیدارم با چارلز هوری. او هم عقیده داشت که شفابخش شدن من چیز خنده داری است.

به شوخی گفتم: «بیا روی تو امتحان کنم.»

دستم را روی پشت او گذاشتم. هیچکدام اعتقاد نداشتیم اتفاقی بیفتد. پرسیدم: «آیا احساس خاصی دارد؟» گفت:

«نه ولی خوب است.»

سپس گفت:

«اوه احساس کمی داغی می کنم.»

«تو که می توانی! واقعاً تو می توانی؟» دچار هیجان شده بودم، گرچه

در دست هایم چیز خاصی حس نمی کردم. گفتم:

«خوب اگر فکر می کنی فایده دارد ادامه می دهم.» بعد گفت:

«خدایا داغ تر و داغ تر می شود! دستهایت دارند می سوزند.»

وقتی حس کرد که باید تمامش کنم، پرسیدم آیا بهتر شده است؟

جواب داد: «نه»

«خوب، پس اتلاف وقت بود.» گفتم کاملاً معلوم است من استعداد

شفابخشی ندارم.

وقتی دو روز بعد یکدیگر را دیدیم گفت:

«می دانی درد پشتم روز بعد تمام شد.» بیشتر بخاطر او هیجان زده

شدم نه خودم. شاید، بالاخره، به این طریق بتوانم به دیگران کمک کنم.

به زودی فرصتی بدست آمد که نیروهای خودم را به عنوان واسطه

روحی امتحان کنم.

همه در دفتر کارم می دانستند که من کف می بینم. مدیر شرکتی که در

همان ساختمان بود، مردی بود که قبلاً او را ندیده بودم. از من خواهش کرد

کف او را ببینم. به کف دستش نگاه کردم، دیدم بدون اینکه ربطی داشته

باشد، دارم سفارش می کنم که از قایق سواری پرهیز کند، زیرا برایش

خطرناک است.

با وحشت دیدم که این مرد به زمین افتاد و سرش را به زمین کوفت و بدنش سرد شد. من خشکم زده بود. یکی از همکارانم گفت او صرع دارد. و همین روزها در یک کار ماهیگیری سرمایه‌گذاری کرده است. داشتم شب این داستان را برای لسلی تعریف می‌کردم که خانمی وارد شد و خودش را همسر آن مرد معرفی کرد. فکر کردم آمده مرا سرزنش کند ولی فوراً شروع به عذرخواهی کرد. گفتم این جریان باعث شد من کف‌خوانی را برای همیشه کنار بگذارم. او گفت:

«اوه، امیدوارم این کار را نکنید.» «آمده‌ام که خواهش کنم کف مرا هم بخوانید.» مجبور بودم رد کنم زیرا دیگر نمی‌خواستم صحنه آن روز تکرار شود. وقتی روز بعد به اداره رفتم تمام کارمندان با دستکش پشت میز کارشان نشسته بودند.

برای دو هفته سعی کردم آنچه را که آقای هوری گفته بود از ذهنم بیرون کنم. من چهل و شش ساله بودم، کارم زیاد بود و ژانت گرفتاری‌هایی داشت که به توجه من نیاز داشت. عصرها با کف‌خوانی به مردم کمک می‌کردم. نمی‌دانستم دیگر کی می‌توانستم به شفابخشی بپردازم، حتی اگر قدرتش را هم می‌دانستم که کاملاً شک دارم داشته باشم. هنوز هم این فکر را رد می‌کردم. شفابخشی کار من نبود. کف‌خوانی قابل توجیه بود و شفابخشی غیرقابل توجیه. فکر می‌کردم شفابخش فرد خاصی است که سحر و جادو می‌داند. من اصلاً فرد خاصی نبودم و اصلاً نمی‌دانستم شفابخشی چگونه انجام می‌شود. عادت داشتم به مردم واقعاً فلج توجه جدی بکنم، و در مورد سرطان مردم مطالعه و فکر کنم، ولی هیچ کاری در این مورد از من ساخته نبود. آنوقت اصلاً خبر نداشتم که این شفابخش نیست که شفا می‌دهد بلکه شفابخش وسیله‌ای است برای انرژی شفابخشی یا نیروی زندگی و اذهان دیگر به ما کمک می‌کنند. به هر حال موقعیت من در رفع درد پشت دوستم مرا

تشویق کرد و گاهی‌گاهی دستم را روی محل درد بعضی دوستانم می‌گذاشتم. با کمال تعجب آنها بهتر می‌شدند. علی‌رغم میل خودم کار شفابخشی را آغاز کردم. زندگی‌ام ناگهان بسیار پر مشغله شد. بعد از ظهرها بعد از یک روز کار در لندن، در ساتون به شفابخشی و دیدن بیمار مشغول می‌شدم. انتقال انرژی کار سختی بود و همچنان ادامه داشت، سریع و شدید، گاهی از تداوم و شدت آن دچار ترس می‌شدم. در یک شب کاملاً آرام بادی به درون اتاق ما وزید که تخت را تکان می‌داد. لسلی رفت و توی ماشین خوابید، زیرا طاقت دیدن این چیزها را نداشت. اگر من خودم را روان‌کاو نمی‌دانستم بسیار نگران می‌شدم و هر کس دیگری جای لسلی بود حتماً مرا نزد روانپزشک می‌برد. در میان آن همه حوادثی که چندان هم خوشایند نبودند، یک شب خواستم در رختخواب جابجا شوم، دیدم نمی‌توانم تکان بخورم. انگار با چیز بسیار سخت و سنگینی مثل صخره به تخت چسبیده باشم. لسلی را بیدار کردم، چراغ را روشن کرد، حس کردم «صخره» ناپدید شد. حالا می‌فهمم که این انرژی بود که هنگام خواب اطرافم جمع شده بود. دو هفته از شروع کارم گذشته بود که روزی در دفتر کارم بود که حس کردم تنها نیستم. سرم را بلند کردم، مردی را دیدم که چهره‌ای متفکر و سبیلی پرپشت داشت و روبرویم ایستاده بود. یک کت فراک به تن و عینک فلزی کوچک به چشم داشت. این مدل لباس و عینک آنقدر قدیمی بود که نشان می‌داد او یک روح است.

او «شبح گونه» نبود، قسمت بالای بدنش کاملاً جامد بود ولی از کت فراک به پایین چیزی به نظر نمی‌رسید. اولین باری بود که روحی را می‌دیدم که تشخیص نداده بودم و جالب بود. از راه فکر به من گفت او در گذشته عضو مدرسه پزشکی لندن بوده است و می‌خواهد با من کار کند. نامش را هم به من گفت ولی آنقدر شگفت‌زده بودم که فراموش کردم. نمی‌توانستم حدس بزنم که چطور باید با او کار کنم، حتی اگر هم

می خواستم. پس هر چه گفت جوابش ندادم. بعد او رفت. به خودم گفتم: «جالب بود» و بعد مشغول کار کردن شدم.

چند روز بعد باز هم در دفتر کارم بودم که صدایی به من گفت قلمی بردارم. دیدم دارم اطلاعاتی در مورد دکتر می نویسم. او متخصص دردهای مفاصل و ناراحتی های قلبی است و می خواهد وسیله من کار کند و به بیماران کمک کند. نتوانستم بفهمم چگونه و چرا مرا انتخاب کرده است؟ در خانه در مورد این دیدار با لسللی صحبت کردم و گفتم: «منظورش چیست؟ چطور می توانم به بیماران درد مفاصل کمک کنم؟ هنوز نمی دانم شفابخشی چیست؟» بعد ماجرا را از ذهنم خارج کردم.

در همان حال پدیده همچنان ادامه داشت و گاهی نیز لذت بخش بود. هرگز استعداد هنری نداشتم ولی ناگهان روزی متوجه شدم که دارم چهره هایی را ترسیم می کنم. بدبختانه این موهبت فقط دو هفته دوام آورد. قبلاً دیده بودم که هنرمند خواهم شد. این اتفاقات در زمان پرورش استعدادهای روانی زیاد پیش می آید. مثل این است که شما را در یک دوره تربیتی بگذارند و سعی کنند تمام مهارت ها را به شما بیاموزند. چیزی که مناسب شما باشد برایتان خواهد ماند. بنابراین در امتحان نقاشی رد شدم.

درباره آنچه اتفاق می افتاد با دوستانم راحت صحبت می کردم. آنها عادت داشتند که با جملاتی از قبیل «نمی توانی حدس بزنی چه اتفاقی افتاده؟» با آنها احوال پرسی کنم. فقط یکی پیشنهاد کرد که به روانپزشک مراجعه کنم که از حرفش آزرده شدم. هر چه بیش بیاید من محکم می ایستم. اما مردم از ناشناخته ها می ترسند. از آن به بعد بعضی از دوستانم که مورد روشن بینی و شفابخشی من قرار گرفته بودند درباره من با کسانی که مرا نمی شناختند صحبت کرده بودند و مورد تمسخر قرار گرفته بودند. آنقدر اذیت شده بودند که مدتی با من تماس نداشتند. گرچه رنجیدم، ولی می دانستم که مدتی طول خواهد کشید تا مردم این پدیده را درک کنند. در

آپارتمان صدای بهم خوردن چیزها، مشت زدن و تکان خوردن چیزها همچنان ادامه داشت. اشیاء بدون دلیل گم و دوباره پیدا می شدند. قبل از آنکه تلفن زنگ بزند صدایش در گوشم می پیچید و می دانستم همین حالا تلفن زنگ خواهد زد. ارواح دائماً ظاهر می شدند، شبیه همان افراد «سایه ماندی» که من وقتی زمان جنگ از خانه ام دور بودم می دیدم و این برایم آرامش بود. همیشه صداهایی می شنیدم که می خواستند با من تماس بگیرند. اطلاعاتی که آنها می دادند همیشه برای دیگران بود نه خود من. تقریباً همه روزه نوری در سالن می دیدم. در این نور افرادی را با لباس می دیدم که پیش از آنکه ترسناک باشند زیبا بودند و حضورشان همیشه تجربیات دیگری را بهمراه داشت. در این دنیای واقعی افرادِ شبح گونه، بخاطر سپردن جاذبه آنچه اتفاق می افتاد کار مشکلی بود.

مصمم شدم برای راهنمایی گرفتن دوباره به دیدن چارلز هوری بروم تا مطمئن شوم این اتفاقات برای همه کسانی که دست اندر کار چنین کارهایی هستند پیش می آید. و او هم گفت این پدیده تا زمانی که من کاملاً به وجود نیروهایی که می تواند از طریق من بگذرد معتقد شوم، ادامه خواهد داشت. او اضافه کرد: «ممکن است حالا خوشت نیاید ولی وقتی که نباشند، دلت تنگ خواهد شد. در مدت واسطه گری روحی با تجارب بسیار مهیجی روبرو خواهی شد. از آن لذت ببر.»

او ادامه داد: «می دانی شفا بخشی را شروع کرده ای؟» گفتم:

«بله ولی هنوز آن را درک نمی کنم. نمی دانم چه بایستی بکنم.»

آقای هوری تکرار کرد که من فقط شفا بخشی کنم، به من همه چیز آموخته خواهد شد. به هیچ گروه پیشرفته ای نباید مراجعه کنم، بلکه بایستی به خودم متکی باشم. بعد درباره دکتری صحبت کرد که می خواهد وسیله من کار کند: «به من گفته اند که شما اطلاعاتی در مورد این دکتر دارید. او با شما تماس گرفته است. آیا واسطه روحی دیگری را دیده اید؟» گفتم:

«هرگز به هیچ واسطه روحی جز شما مراجعه نکرده‌ام.» «خیلی عجیب است، زیرا او اصرار داشت که با شما تماس داشته است.» ناگهان دکتری را که در دفتر کارم ظاهر شده بود، به یاد آوردم. کاملاً او را فراموش کرده بودم. او پس منظورش این دکتر است! چارلز هوری گفت:

«او به شما ظاهر شده. بایستی به کار شفابخشی ادامه دهید. دکتر واتسن متخصص درد مفاصل است و شما قدرت معالجه درد مفاصل را خواهید داشت.»

سعی کردم جلو خنده‌ام را بگیرم. من در مورد درد مفاصل چه کاری می‌توانستم بکنم که دکترها نمی‌توانستند. بعد از آن دو دفعه دیگر هم دوست دکترم به سراغم آمد. بعضی از بیماران می‌گفتند از شنیدن صدایم احساس آرامش می‌کنند و هر وقت کمک لازم داشتند با تلفن تماس می‌گرفتند. دوبار در ضمن چنین تلفن‌هایی دکتر کنارم آمد و به مکالمه گوش داد. مجموعاً چهار بار چارلز هوری را ملاقات کردم. در چهارمین دیدار گفت چند دفعه باید به تو بگویم که نمی‌توانم چیزی به تو بیاموزم، برو و خودت کار کن. دیگر تا سیزده سال بعد او را ندیدم.

به محض آنکه کار شفابخشی را به طور مرتب شروع کردم، وضع سلامتم رو به بهبود گذاشت. همین که گذاشتم انرژی جریان پیدا کند، دردهایم آرام شد و خودم را بر فراز جهان حس می‌کردم. ~~هنوز هم~~ مواظب باشم که انرژی در من جمع نشود، زیرا همیشه انرژی از طریق من در جریان است. اگر به هر دلیلی شفابخشی نکنم، باید به حیوانات و گیاهان

(پردازم)

حالا می‌دانم تقریباً دوازده ساعت طول می‌کشد که بیمار انرژی را جذب کند و برای هر چه که لازم است آن را بکار ببرد، به همین علت بود که درد پشتم فوراً بهبود نیافت.

حالا تمام انرژی که در طی هفت سال جمع کرده بودم آزاد شد و مردم از فوائد آن بهره بردند.

به علت گرفتاری، زندگی مشترک ما داشت به پایان مرحله خودش می رسید و ما کمتر یکدیگر را می دیدیم. در کار شفابخشی لسلی همیشه از من پشتیبانی می کرد. همان طور که چارلز هوری پیش بینی کرده بود انواع و اقسام مردم با تلفن وقت ملاقات می خواستند. لسلی مسئول جواب دادن به بسیاری از آنها بود. مردم توی تاکسی از دردهایشان شکایت می کردند و او می گفت: «بروید و همسر مرا ببینید.» بیمارانی که نتیجه می گرفتند به دوستانشان می گفتند. مردم حتی از خارج تلفن می کردند و تقاضای شفای از راه دور داشتند. کاملاً غیرعادی بود. غیرعادی تر از آن این بود که حالشان بهتر می شد.

گرچه از ابتدا در کار شفابخشی موفق بودم ولی وقتی که سعی می کردم علت آن را پیدا کنم ذهنم مضطرب می شد. هنوز هم فکر می کردم شفابخشی نوعی انرژی مغناطیسی است که من دارم و از جای دیگری نمی آید. حدود دو ماه شخصاً تحقیقاتی کردم و متقاعد شدم که درست فکر می کنم.

روزی بیماری به من گفت وقتی که می خواسته بخوابد، دست هایی را روی سینه اش احساس کرده و سپس به راحتی خوابیده است و دیگری گفت کسی پرده ها را کشیده و اینها با نظریه من هماهنگ نبود.

حالا پذیرفته بودم که با بعد دیگری در تماسم، ولی نمی دانستم چرا؟ داشتم می پذیرفتم که نیرویی خارجی این انرژی شفابخشی را بوجود می آورد و یا دکترهایی که مرده بودند از طریق من عمل می کردند. چگونه آنها از طریق من عمل می کردند؟ چرا این انرژی را یکی می توانست هدایت کند و دیگری نمی توانست؟ دلم نمی خواست قبول کنم کسی دارد مرا کنترل می کند و تئوری های مرا برای آنکه ثابت کند اشتباه است کنترل می کند. عملاً این

بهترین راه آموزش بود. آگاه شدن از اشتباهات شما را تکان داده و وادار به فکر کردن می‌کند.

برخلاف توصیه چارلز هوری، دو دفعه همراه دوستم نزد یک گروه پیشرفته واسطه روحی رفتم، ولی آنقدر کلافه شدم که نتوانستم دیگر نزد آنها برگردم. همه چیز بسیار جدی بود و نمی‌توانستم قبول کنم که موضوع این قدر پیچیده باشد. دوستم گفت از اینکه دیگر به گروه نرفتم خوشحال است زیرا او توانسته روی مطالب بیشتر تمرکز کند.

حق با آقای هوری بود، بسیار مهم بود که مطالب را خودم کشف کنم. از آن به بعد سراغ هیچ گروهی نرفتم. ولی خیلی چیزها بود که می‌خواستم بدانم. حس کنجکاویم بالاخره مرا به چیز بهتری رساند. در لندن به کتابفروشی که کتاب‌های روانکاوی می‌فروخت رفتم تا شاید بتوانم بدون کدر کردن ذهنم کمی به خود کرده باشم. در میان آن همه کتاب، پیدا کردن کتابی در مورد شفابخشی، واسطه روحی و یا بقاء بعد از مرگ، کار مشکلی بود. متعجبم که چرا چنین کتابهایی را نمی‌توان در تمام کتابفروشی‌ها پیدا کرد. متأسفم که جهان در مورد این وقایع حقیقی تا این حد بی‌اطلاع است و به مردم حق انتخاب و خواندن چنین کتاب‌هایی داده نمی‌شود.

در سال‌های بعد هر چه در این مورد توانستم خواندم. خیلی از مطالب را رد کردم ولی اطلاعات مفیدی هم که به من در درک مطلب کمک کند وجود داشت. یک راه دیگر آموختن من از طریق اطلاعاتی بود که به من داده می‌شد. خود من هم از پیام‌های معنوی همان قدر که بیماران استفاده می‌کردند بهره می‌گرفتم. این مطلب واضح است و سایر واسطه‌های روحی هم تأیید می‌کنند که افرادی مثل من برای انجام کار انتخاب می‌شوند. اغلب از من می‌پرسند چه کسی انتخاب می‌کند و من جواب می‌دهم «کاش می‌دانستم! زیرا چند کلمه حرف با او داشتم!» با این حال آگاهم که افراد خاصی به من تعلیم می‌دهند، خصوصاً هنگامی که دارم شفا می‌دهم. علاوه بر

این در این اواخر از دکتری که قبلاً با من تماس گرفته بود، کارهای زیادی دیده‌ام و حالا می‌توانم با فکر خوانی با او ارتباط برقرار کنم. یک روز به او گفتم که نگران لهجه‌ام هستم که مناسب شفابخشی نیست.

پیامی که گرفتم این بود: «بتی اگر صحبت کردن جراحی را هنگام عمل شنیده باشی، یا حرف زدن دکترها را باهم، خواهی دانست که لهجه زشتی دارند!»

بنابراین شاید آنها فکر می‌کنند زن مناسبی را انتخاب کرده‌اند! بایستی بگویم از وقتی که کار شفابخشی را شروع کرده‌ام، تون صدایم خودبخود آرام شده است.

ارواح دیگر هم از من خواستند که از طریق من عمل کنند. نام دو نفرشان را نمی‌برم، زیرا به نظر باور کردنی نیست. مدتی بود که تصاویر وحشتناکی از مار می‌دیدم و متوجه شدم دارم شعر می‌گویم. شبی خوابیده بودم، مردی سراغم آمد و خودش را ویلیام بلیک معرفی کرد، هم او بود که نقاشی‌ها را برایم می‌فرستاد. آن وقت نمی‌دانستم کیست؟ تنها چیزی که می‌دانستم این بود که تصاویرش خزنده است. گفتم:

«لطفاً برو، اینها را نمی‌خواهم.» بعداً که دوستم گفت بلیک هنرمند و شاعر معروفی بود، به کتابخانه رفتم تا اطلاعات بیشتری در مورد او پیدا کنم و نقاشی‌هایی عین آنچه برایم فرستاده بود دیدم. دو هفته بعد از دیدن این تصاویر وحشتناک بالاخره گفتم: «بین، ممکن است لطفاً بیرون بروی.» و من دیگر هرگز او را ندیدم.

بعد یک مرد کوچک اندام ریش‌داری که خودش را لوئی پاستور معرفی می‌کرد آمد و گفت می‌خواهد از طریق من کار کند. در مورد او شنیده بودم ولی نمی‌دانستم و باور نداشتم که چنین مرد معروفی بخواهد از طریق من عمل کند. تا وقتی متقاعد شدم سه بار به سراغم آمد.

لابد بایستی به او می‌گفتم که از کار کردن با تو خوشحالم، ولی واقعاً

خوشحال نبودم، بلکه از اینکه مرا انتخاب کرده بود هیجان زده هم بودم. به هر حال به او نگفتم برود.

فقط می‌توانم بگویم او هر روز شفاهای باور نکردنی می‌آورد. هرگز تصویر پاستور را قبلاً ندیده بودم و وقتی آن را در کتابخانه دیدم، از شباهت خودش با تصویر بسیار شگفت‌زده شدم. تاکنون از چنین دیدارهایی جز با افراد خانواده‌ام با کسی صحبت نکرده‌ام، زیرا تقریباً احساس شرم می‌کنم. خودم هم وقتی واسطه‌های روحی از ملاقاتشان با مردان بزرگ حرف می‌زنند مظنون می‌شوم. دنیایی است که همه چیز را به سادگی می‌توان فخر فروشی و دروغ‌گویی دانست، ولی فقط می‌گویم اتفاق افتاده.

پدیده‌های جدیدی دائماً اتفاق می‌افتاد. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، از دیدن یک جفت چشم درشت که داشت از بالای سقف به من نگاه می‌کرد و به اندازه بشقاب غذاخوری بزرگ بود، متعجب شدم. مژه‌های شگفت‌انگیز و چشم‌های مهربانی داشت و به من آرامش می‌داد. آنقدر این چشمان واقعی بودند که به لسلی گفتم، ولی او آنها را ندید. این چشم‌ها همه جا مرا دنبال می‌کرد، روی دیوار، قالی، مبل، حتی کف اتاق همه جا دیده می‌شد و من به آن هم مثل سایر پدیده‌ها عادت کردم. نه ماه بعد توی آینه دیدم آن چشم‌ها درست شبیه چشم‌های خودم هستند و فهمیدم این «چشم سوم» است که درباره‌اش قبلاً خوانده بودم. و اکنون تجربه باز شدن آن را داشتم. قبلاً وجود چشم سوم را باور نداشتم ولی حالا سه سال است که با خوشحالی با آن زندگی می‌کنم. بعداً آن را از دست دادم.

همزمان با باز شدن چشم سوم، می‌توانستم هاله افراد را ببینم. اولین تجربه‌ام در این مورد بسیار جالب بود. پرنده‌ای داشتیم که او را در اتاق خواب آزاد می‌گذاشتیم تا بهر سو بپرد. آنقدر بلند آواز می‌خواند که ژانت نمی‌توانست تمرین گیتار کند. یک روز وقتی که جلو پنجره نشسته بود و آواز می‌خواند، در اطرافش نور آبی بسیار زیبایی دیدم که وقتی نمی‌خواند بسیار

کوچک می‌شد و همینکه شروع به خواندن می‌کرد این نور گسترش پیدا می‌کرد و بسیار زیبا می‌شد.

از آن به بعد هزاران هاله دیده‌ام ولی آن یکی تأثیر فوق‌العاده‌ای روی احساسم گذاشته است. کم‌کم رنگ هاله افراد را تفسیر می‌کردم. بعد اشکالی به صورت لوله در مردم می‌دیدم و آگاه شدم که گرفتگی در این لوله‌ها با خطوط نصف‌النهاری طب سوزنی چین هماهنگی دارد. بعد از گذشت سه ماه، دیگر پدیده آنقدر غیر منتظره نبود، گرچه تا امروز به اشکال مختلف ادامه دارد. من مشغول شفابخشی هستم و از آن بسیار لذت می‌برم، همانطور که آقای هوری پیش‌بینی کرده بود. اغلب بیمارانم دچار بیماری درد مفاصل بودند. گاهی بیماران فلج و سپس برای مدتی بیماران چشم داشتم. من به طریق درستی آموزش داده می‌شدم و امتحان هم می‌شدم. چگونگی انجام این آموزش‌ها جالب بود. بعضی شفابخشان روی یک بیمار کار می‌کردند و متخصص می‌شدند. اما در مورد من گویی قرار بود تمام دوره را بگذرانم زیرا حالا انواع بیماران را داشتم. در چند سال بعد بیماران بسیار جدی داشتم. بیمارانی که تمام امیدشان را از دست داده بودند و نمی‌توانستند اعضای خودشان را حرکت بدهند و اغلب بعد از شفابخشی به وضعیت عادی برمی‌گشتند. همان‌طور که زمان می‌گذشت وقت معالجه آنها کمتر می‌شد و اغلب بسیار فوری اتفاق می‌افتاد.

همه احساس حرارت و تکان خوردن می‌کردند و من هم این ارتعاشات را می‌دیدم. گاهی نیمکت هم به ارتعاش در می‌آمد. دست‌هایم خود به خود به طرف بخشی از بدن که نیاز به درمان داشت می‌رفت، بدون توجه به محل درد. در طول مدت شفابخشی پیام‌هایی دریافت می‌کردم که بایستی به بیماران بدهم. در مورد افراد فامیلشان که مرده بودند و درباره آینده. زنی را بخاطر می‌آورم که با شانه بی‌حرکت تمام این اطلاعات را با ذکر تاریخ می‌نوشت. شوهرش بسیار شکاک بود و می‌خواست به او ثابت

کند که اشتباه فکر می‌کند. وقتی چیزی پیش می‌آمد که قبلاً پیش‌بینی شده بود عادت داشت یادداشت‌ها را به شوهرش نشان بدهد. بعد به من تلفن می‌کرد و می‌گفت: «به او اینطور گفتم.» وقتی شانه‌اش کاملاً بهبود یافت، دیگر شوهرش متقاعد شد و خودش هم برای درمان نزد من آمد.

هر کس برای درمان می‌آمد دوست من می‌شد، تمام افراد فامیلش نزد من می‌آمدند و اغلب مرا دکتر خانوادگی به حساب می‌آوردند. سعی می‌کردم که دخالتی در ارتباط آنها با پزشک معالیشان نداشته باشم ولی اغلب بی‌تفاوت ماندن کار مشکلی بود. اغلب آنها از نظریات منفی دکترها و خوردن داروهایی که فقط روی بیماری سرپوش می‌گذاشت ناراحت بودند. مردم می‌خواستند درمان شوند.

در طی شفابخشی چند پدیده عجیب پیش آمد که یکی از آنها زیاد هم خوشایند نبود و آن بوی اتری بود که در اتاق پخش می‌شد. اول فکر کردم بو از بیرون می‌آید ولی بعد معلوم شد بو از اتاق کار است. سه سال چنین کارهایی ادامه داشت، بعد از اتمام کار شفابخشی تحمل این بو در آپارتمان کار سختی بود. از واسطه روحی دیگری در این مورد پرسیدم، گفت: «این کار برای تقویت شفابخش انجام می‌شود.»

من از این بو متنفرم ولی باعث اعتماد بیماران می‌شود. آنها فکر می‌کنند دارد کار مهمی روی آنها انجام می‌شود. گهگاه باد سردی درون اتاق شفابخشی می‌وزید، در حالی که آپارتمان راه ورودی هوا نداشت و در تابستان هم یک شعله گاز همیشه روشن بود. این یک تجربه معمولی شفابخشان است و فکر می‌کنم مربوط به حضور ارواح باشد که مقداری گرما را جذب می‌کنند. تجربه دیگر احساس تار عنکبوت روی چهره خودم و بیماران است و می‌دیدم آنها سعی می‌کنند که این تار عنکبوت را از چهره‌هایشان دور کنند. تنها توضیح آن بودن نوعی انرژی است. در چند مورد هم من از نظر بیماران غایب می‌شدم، خودم هیچ احساسی نداشتم ولی

آنها می گفتند «تو ناپدید شده بودی.» نتیجه گرفتم حاصل تراکم انرژی در اطرافم است و غلظت این انرژی موجب می شد که عملاً پرده مه آلود آبی رنگی مرا از دیگران جدا سازد. در تمام سال های شفابخشی حضور مادرم را در سوتون احساس می کردم. هنگام استراحت روی مبل دلخواهم حس می کردم دارد شانیه هایم را آرام ماساژ می دهد. بسیار آرام بخش بود. به لسللی و دوستانم این را گفتم ولی هیچوقت به ژانت نگفتم زیرا فکر می کردم عصبی شود.

یک شب بعد از اینکه دو ساعت شفابخشی داشتم من و لسللی به یک مهمانی رفتیم و ژانت با سگ من تنها ماند. نیمه شب که بازگشتیم دیدیم ژانت خودش را با سگ در اتاق محبوس کرده و بسیار وحشت زده بود. وقتی که تلویزیون تماشا می کرده، دستی را روی شانیه خود احساس کرده. گفتم اصلاً نترس، او نانی است و برای من هر شب اتفاقی می افتد. ژانت گفت:

«چرا به من نگفته بودی؟»

این تجربه نشان داد که ژانت روانکاو است و از آن به بعد به او اعتماد کردم و تجاربم را به او می گفتم.

مادرم به هر طریق که می توانست با من تماس می گرفت. هر وقت به یک جلسه روح شناسی می رفتم، او جلو من بود. خنده ام می گرفت، چرا که مادرم وقتی زنده بود، به این جلسات نمی آمد. بعد از مرگ حالا به جلساتی که من می روم می آید. ژانت با اینکه رفتن مرا به چنین جلساتی تأیید نمی کرد ولی خودش همیشه با من می آمد. من قصد اینکه روح شناس شوم نداشتم، اصولاً مایل به داشتن هیچ نوع «ایسمی» نبودم ولی هنوز در حال آموختن بودم، و طرز کار دیگران برایم جالب بود. وقتی که می دیدم جلسات واسطه روحی از نظر مردم مثل یک سالن اجرای موسیقی است، متأسف می شدم و خوشحال بودم که مجبور نبودم واسطه روحی روی صحنه باشم. یکی دو

واسطه روحی باهوش خودشان روی من تأثیر گذاشتند. یکی از همین دو نفر اطلاعات بیشتری در مورد تام و اسب سفید به من داد. هنوز نمی‌دانستم تام کیست؟ راز بالاخره فاش شد. زمانی که آنفلونزای شدیدی گرفته بودم، چند بار تنم را رها کردم. چشم را به صحنه‌ای گشودم، مرد سفید مویی را دیدم که کنار تختخوابم ایستاده. گفت: «بتی مرا ببخش. می‌توانستم به تو کمک کنم و نکردم. علتش ترسویی من بود.»

نتوانستم حرفش را باور کنم. او شوهر همان زن بدجنسی بود که هنگام ترک کشور مسئول نگاهداری من شده بود. البته نامش تام بود. دستم را به طرفش دراز کردم ولی او رفته بود. حالا اسب سفید را به یاد می‌آورم که روبروی خانه مادر مزرعه‌ای بود. تام مرد خوبی بود و من با اینکه بچه بودم به حالش متأسف بودم. از آن لحظه به بعد آنفلوانزای من رو به بهبود گذاشت. تام واقعاً مرا شفا داده بود.

در سال ۱۹۸۲ هفت سال بود به کار شفابخشی مشغول بودم. چهارسال پیش کارم را رها کرده بودم که بتوانم تمام وقت به کار شفابخشی پردازم. کار مشکلی بود، ولی کمک کردن به مردم را دوست داشتم و از اینکه مردم بهبود می‌یافتند تشویق می‌شدم، زیرا خودم هم سال‌ها رنج برده بودم.

به هر حال زندگی شخصی من چندان خوب نبود، لسلی و من موافقت کرده بودیم که از هم جدا شویم و این زمانی بود که او به شدت بیمار بود. او مشکلاتی داشت که از ترس جواب دکترها به آنها مراجعه نمی‌کرد. وقتی در اسپانیا بودیم او و جئوفری پسر یک هواپیمای کوچک ساختند که هنگام آزمایش شانه لسلی صدمه دید. این زخم کهنه به من فرصت داد تا کمی به او شفا بدهم. حالا معلوم شده بود که او سرطان روده دارد و نیاز به عمل جراحی است. خوشبختانه گرچه رشد زیادی داشت ولی دکترها گفته بودند این بیماری را سال‌ها داشته و از نوع وخیم آن نیست. فکر کردم که این باید

نتیجه شفابخشی های قبلی باشد.

قبل از آنکه برای گذراندن دوران نقاهت به خانه بیاید، لوله هایی که در معده اش گذاشته بودند، برداشته شد. دو روز بعد یکی از زخم ها کاملاً باز شد و ما با عجله سراغ جراح رفتیم. گفت این غیرعادی نیست و شش هفته طول می کشد تا بهبود یابد. او زخم را به علت نازکی زیاد بخیه نزده بود و ما مجبور شدیم روی آن را با باند طبی بپوشانیم.

آن روز به لسلی شفای زیادی دادم. روی تختخواب یک نفره کنار من خوابیده بود. نصف شب ناگهان از خواب پرید و با تعجب گفت:

«یا مسیح چه اتفاقی برایم افتاده؟»

«به دست ها و پاهایم نگاه کن، نمی توانم آنها را کنترل کنم.» نگاه کردم، بازوها و پاهایش می چرخیدند.

می دانستم چه اتفاقی دارد می افتد. زیرا بعضی از بیمارانم همین جریانات را داشتند.

گفتم:

«خوب است. فردا صبح حالت بهتر خواهد شد. تو شفای شگفت انگیزی گرفته ای.»

لسلی گفت: «امیدوارم اینطور باشد.»

صبح که خواستم باند زخمش را عوض کنم، زخم کاملاً بهبود یافته بود. جراح را خواستیم، بعد از آزمایش به جراح گفتم که شفابخشم و دیروز یک ساعت به لسلی شفا داده ام. جراح خوب گوش داد و به لسلی گفت «فقط می توانم بگویم مرد بسیار خوشبختی هستی که چنین همسری داری.» لسلی روز به روز حالش بهتر می شد و دیگر نیازی به جراحی پیدا نکرد و خوشحالم بگویم هنوز هم سالم است.

وقتی حال لسلی خوب شد، جدا شدیم. این جدایی دوستانه بود و هنوز هم با هم دوست هستیم. هر چند من از نظر احساسی ناراحت شدم و

خیلی احساس تنهایی می کردم.

یک روز تلفن زنگ زد. وقتی که جواب دادم، صدای زنی گفت:

«سلام بتی.» صدا به نظرم آشنا آمد اما فوراً نتوانستم آن را بجا

بیاورم، پرسیدم شما کی هستید.

گفت: «مادرت»

قبل از آنکه بتوانم صحبت کنم او ادامه داد «ما از تو بسیار

خشنودیم. ناظر تمام کارهای تو هستیم و همه به تو کمک می کنیم.» احساس

آرامش کرده و پرسیدم «همه» یعنی کی؟ گفت: «همه ما»

«پدرت، ژوئن^۱ و الیزابت^۲.» منظور از ژوئن دوستی بود که در کودکی

از من مواظبت می کرد و من او را مادر صدا می کردم. مادرم ادامه داد

«اتفاقات شگفت آوری در پیش خواهی داشت، بی جهت نیست که چنین

شغلی برایت انتخاب شده. ما حالا بیش از آنچه انجام دادیم می دانیم. تو

خیلی وقت پیش انتخاب شده ای. مدت ها پیش. حالا من خیلی می دانم.»

از آنچه او گفت فهمیدم که او سخت می کوشد که به من کمک کند.

مادرم خواست به ژانت بگویم که به او هم کمک خواهد کرد، زیرا ژانت هم

دچار مشکل بود. ژانت همیشه وجود مادرم را در اطراف خودش حس

می کرد، حتی بیش از من. حدود ده دقیقه صحبت کردیم که در طی این مدت

درباره چیزهای عجیبی با من صحبت کرد، چیزهایی که برایم اتفاق خواهد

افتاد. من فقط می گفتم «راست میگی مادر؟» «مطمئنی راست میگی؟» انگار

که او بجای دوری سفر رفته باشد و حتی تعجب هم نمی کردم. انگار من به

بعد دیگر رفته باشم. کاملاً واقعی. وقتی گوشی را گذاشتم به هر حال دچار

ضربه شده بودم، آیا این اتفاق واقعی بود؟

1. Gwen

2. Elizabet

به ژانت گفتم و از او خواستم به کسی چیزی نگوید، مردم واقعاً فکر خواهند کرد که من دیوانه هستم. اخیراً در این مورد با یکی دو نفر صحبت کردم و آنها می‌پرسند آیا مادرم واقعاً شماره تلفن ما را گرفته است. حقیقت دارد که روح افراد از الکتریسیته زیاد استفاده می‌کند ولی نمی‌دانم چگونه با تلفن کار می‌کند! سه ماه بعد در یک کتابفروشی می‌چرخیدم و کتاب «تلفن از جانب مرده» را دیدم. آن را خریدم و صبر نداشتم به خانه برسم که آن را بخوانم. جالب بود که فهمیدم دیگران هم چنین تجربه‌ای داشته‌اند، حتی مردم عادی هم مثل واسطه‌های روحی چنین موردی داشتند و این از احساس تنهایی من کاست. ولی وقتی یاد آن تلفن می‌افتم احساس معجزه شدن به من دست می‌دهد.

من در این آپارتمان بزرگ سوتون اقامت کردم و برای اولین بار مجبور شدم صورت حساب‌ها و وام‌ها را بپردازم. اصلاً آسان نبود. سخت کار می‌کردم. مردم از ساعت شش صبح تا یک بعد از نیمه شب تلفن می‌کردند و از من راهنمایی می‌خواستند. بعضی به در خانه‌ام مراجعه می‌کردند، عده‌ای از خارج زنگ می‌زدند و نصف شب تقاضای روشن‌بینی و شفابخشی داشتند.

زندگی دیوانه‌کننده‌ای بود ولی شفابخشی ادامه داشت. تا دیروقت شب کار می‌کردم. غذایم را در دیگ بخار می‌پختم و سپس مجذوب کارم می‌شدم و آنرا از یاد می‌بردم. گاز سر موقع خاموش می‌شد و غذا هم کاملاً پخته بود. همین که لسلی رفت، صورتحسابی به مبلغ ۸۵ پوند آمد که من قادر به پرداخت آن نبودم.

من آزمنند مطالعه بودم. وقتی کتاب را گشودم، یک اسکناس پنج پوندی لای کتاب بود. فکر کردم خودم جا گذاشته‌ام. ولی در آن هفته هر وقت کتاب را گشودم و هر صفحه‌ای را باز کردم، یک اسکناس پنج پوندی دیگر لای کتاب بود. این هم مثل تلفن کردن مادرم باورکردنی نبود. این

اسکناس‌ها تا وقتی که ۸۰ پوند شد، لای کتاب پیدا می‌شد. بعد تا دو روز خبری نبود و بعد من نظافت بهاری خانه را انجام می‌دادم. به طرف در رفتم که با بیماری احوال‌پرسی کنم، روی قالیچه کوچکی که همان چند لحظه پیش جارو زده بودم، یک اسکناس پنج پوندی پیدا کردم و ۸۵ پوندی که لازم داشتم، کامل شد.

دیگر چنین پول‌هایی پیدا نکردم و انتظار هم نداشتم پیدا کنم. خنده‌دار بود که یک پدیده دیگر به عکس اتفاق افتاد. کمی بعد از این جریان از من خواسته شد در سمیناری در سگوویا^۱ شرکت کنم. قبل از رفتن چند جفت جوراب خریدم که آنجا به جوراب خریدن نیازی نداشته باشم. آنها را توی کتو گذاشتم. وقت رفتن اصلاً جورابی نبود. امیدوارم کسی که آنها را برده بیش از من نیاز داشته باشد. گرچه با لسلی تماس داشتم ولی او دیگر شوهر من نبود. دوستان بسیار نزدیک دیگری هم رابطه‌شان را با من به دلیلی قطع کردند.

بخش زیادی از گذشته پاک می‌شد، من خیلی تنها بودم، تقریباً افسرده شده بودم و بسیار غمگین بودم. در این موقع مایکل و کلمنتین بنتاین^۲ به زندگی من وارد شدند. آشنایی به او گفتم که من در فشار روحی هستم و از او خواست به من تلفن کند.

ناگهان روزی مایکل به من تلفن کرد و گفت:

«می‌دانم ناراحتی.»

من گیج شدم، مایکل خودش ناراحتی زیادی داشت و مرد بسیار گرفتاری بود. فکر کردم جالب است که او به فکر کمک کردن به یک فرد کاملاً بیگانه افتاده است. وقتی کمی با هم صحبت کردیم، حس کردم تمام

1. Segovia

2. Clementina Bentine

غم‌هایم را فراموش کرده‌ام. سپس گفتم:

«عذر می‌خواهم، ولی فکر می‌کنم همسر شما بیمار است.»

تشخیص دادم که شانهاش فلج است. شنیدم که مایکل داد زد:

«کلیم^۱ بایستی بیایی و بشنوی.»

از من پرسید می‌تواند همسرش را برای شفابخشی نزد من بیاورد؟ گفتم البته. گرچه او به تمام دکترها مراجعه کرده بود ولی بعد از یک جلسه شفابخشی بهبود یافت. به همه می‌گفت معجزه شده است. خانواده بتاین برایم بسیار شگفت‌انگیز بودند. آخر هفته مرا سوار ماشین می‌کردند و بخانه‌شان می‌بردند. دوستان خوبی شده بودیم و من علاقمند به آشپزی کلمنتینا شده بودم.

مایکل روانکاو است. در نوامبر ۱۹۸۳ به من گفت:

«مردی که قرار است بقیه عمرت را با او بگذرانی، قبل از آنکه من از

آمریکا برگردم با تو خواهد بود.»

سپس اضافه کرد: «کسی است که کاملاً او را می‌شناسی.»

گفتم:

«مایکل، کسی را که می‌شناسم فراموش کن.» خندید و گفت:

«صبر کن و ببین، تو در یک کلبه در روستا زندگی خواهی کرد.»

قبل از آنکه مرد تاجری را برای شفا بپذیرم، چندین بار به ملاقات من

آمد، اما هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که آلن^۲ خواستگار من باشد. شش ماه

بود که او را می‌دیدم که ناگهان با من تماس گرفت و این بار خواست به من

کمک کند. او خودش را مدیون من می‌دانست. آلن را برای نهار دیدم و در

مارس بعد با هم زندگی می‌کردیم.

1. Clem
2. Alan

وقتی که مایکل در ماه مه به کشور برگشت، او و کلمنتینا ما را برای نهار دعوت کردند. وقتی مایکل در را بروی ما باز کرد، گفت:

«خودش است، این همان مردی است که من دیدم!»

آلن گفت: «خدا را شکر می‌کنم.»

و بعد به خانه فعلی در روستا آمدیم، همانطور که مایکل پیش‌بینی کرده بود.

انواع اتفاقات عجیب پیش می‌آمد و مسایل دیگری آشکار می‌شدند. آلن همه را به حساب قدم خودش می‌گذاشت. او مرا از کار تمام وقت منع کرد و تشویق کرد که این کتاب را بنویسم. بدون حمایت او نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم.

حالا سیزده سال است که به عنوان شفابخش و واسطه روحی کار می‌کنم. هرگز تبلیغاتی نکرده‌ام، اما هرچه مشهورتر شده‌ام، از من خواسته شده که سخنرانی و تدریس کنم. در مدارس درس داده‌ام و نسبت به نوجوانان احساس همدردی می‌کنم. در سمینارهای زیادی در خارج شرکت کرده‌ام. حالا فرصت انجام کارهایی را که سال‌ها آرزوی انجامشان را داشتم، دارم. نوشتن این کتاب برای این است که پیام من در سطح وسیع‌تری به مردم برسد. این پیام درباره‌ی واسطه روحی، بقاء روح بعد از مرگ و در مورد شگفت‌انگیزترین پدیده که من آنرا انرژی ذهن می‌نامم، می‌باشد.

بخش اول

موهبت‌های روحی

يك

انرژی ذهن

دیگر ذهن در قلمرو ماده مزاحمی تصادفی به نظر نمی آید، بلکه کم کم متوجه می شویم که بایستی به ذهن به عنوان «خلاق و حاکم قلمرو ماده» خوشامد بگوئیم.

شفابخشی عجیبترین شکل تکاملی پزشکی است. برای عده زیادی شفابخشی رازی است مرگب از رمز، ایمان مذهبی و معجزه. اگر رازی وجود دارد به این علت است که مردم چنین خواسته اند. اگر انسان با دقت بنگرد برای اغلب چیزها توضیحات منطقی وجود دارد. شفابخشی فقط انتقال نیروی زندگی است. انرژی ای که هر شکل زندگی را نگاهداری می کند. بشر اولین و بزرگترین موجود انرژی دار است.

هر کسی یک قرینه انرژی هم دارد که این قرینه با اصل آن بدن را احاطه کرده و از آن فراتر رفته و هاله را تشکیل می دهند. این همان چیزی است که زندگی را حمایت می کند و سلامت و سرزندگی به بدن فیزیکی می دهد. وقتی که سیستم انرژی به هم می ریزد و یا بهر دلیلی بسته می شود، قسمت های مربوطه بدن از ارتعاش باز می ایستند و این موجب بیماری فیزیکی می شود. هر چند هنوز هم افراد بدبین وجود دارند، اما فرضیه نیروی زندگی و سیستم انرژی به طور روزافزونی امروزه پذیرفته شده. بسیاری از راه های درمانی یا روش های تکاملی شفابخشی، مانند طب سوزنی،

قرن‌هاست که بر این اساس عمل کرده‌اند و عده‌ای از ما که دائماً با این انرژی سر و کار داریم و با آن کار می‌کنیم هر روز و هر دقیقه معجزاتی می‌بینیم.

معتقدم که درک کامل این انرژی‌ها می‌تواند انقلابی در نظریات ما نسبت به زندگی بوجود آورد. ما را نیروهای نامرئی احاطه کرده‌اند. گرچه اغلب مردم قادر به دیدن آنها نیستند، با وجود این می‌توان آنها را احساس کرد. وقتی نسیمی به چهره و موی شما می‌وزد، آن را نمی‌بینید ولی وجود دارد. ما حقایق بدن خودمان را از زبان دکترها و دانشمندان با اعتماد می‌پذیریم، زیرا می‌دانیم آنها متخصص هستند. اگر همین اعتماد را به روانکاو و شفابخشی پیدا کنیم، می‌توانیم سیستم انرژی را ببینیم و احساس کنیم. درک من از انرژی از سیزده سال پیش شروع شد، وقتی که هاله آبی قشنگی را در اطراف یک پرنده دیدم که هنگام خواندن گسترش می‌یافت. بعد از آن توانستم هاله همه افراد را ببینم. جالب بود. رنگ‌ها کاملاً متفاوت است و حالا می‌دانم که هر بیماری رنگ و تشعشع خاص خودش را دارد. فهمیدم که یک منبع انرژی کیهانی وجود دارد که انرژی ذهن و بدن وابسته به آن است. شفابخشان مقدار بیشتری از این انرژی زندگی را دارند که برای بهره دادن به دیگران به کار برده می‌شود و در دوران شفابخشی خود به خود و به طور طبیعی از شفابخش به بیمار اتصال می‌یابد. معمولاً از راه گذاشتن دست به روی بیمار، گرچه روش‌های دیگری هم وجود دارد.

همین که انرژی به سوی بیمار جریان می‌یابد، از انرژی پایان ناپذیر کیهانی دوباره تأمین می‌گردد. یک روز متوجه شدم که نیروی زندگی را زیادی مصرف کرده‌ام. تجربه خنده‌داری با انرژی داشتم. روزی سعی کردم با شش ساعت کار آب را به شربت تبدیل کنم (فقط آب کمی صورتی شد ولی به هر حال آن را آشامیدم). حالا انرژی‌م را ذخیره می‌کنم ولی بعضی از تجاربم را در آخر کتاب آورده‌ام، بنابراین شما می‌توانید انرژی خودتان را

بیازمایید. آنچه که قبول دارم مهم‌ترین تشخیص من بود و وقتی اتفاق افتاد که یک سال از کار شفابخشی من می‌گذشت. این کشف انرژی دور سر بود که کاملاً از هاله جدا و متفاوت است. یک روز خانمی برای دیدنم آمد که بیماری زنانه داشت. همین که در را برویش گشودم از دیدن مه دور سرش تعجب کردم. وقتی بیشتر نگاه کردم در مرکز قیف مانند بود و انگار به داخل بدن کشیده شده بود. آنچنان حیرت کردم که موقعی که او را به داخل هدایت می‌کردم نتوانستم از او چشم بردارم. بایستی از اینکه اینقدر به او نگاه می‌کردم تعجب کرده باشد. هنگام معالجه او متوجه شدم که اطراف مغزش با انرژی منفی انباشته شده بود. فهمیدم که با این فشار موجود بایستی مشکلات ذهنی داشته باشد، پرسیدم آیا افسردگی دارد؟ گفت: «بله»

«به همین دلیل آدمم شما را ببینم.» ناراحتی او در نتیجه افسردگیش

بود.

همیشه تأثیر افکار مثبت را می‌دانسته‌ام و چیزهایی هم در این مورد نوشته‌ام. نوشته‌ها را به او دادم تا در خانه استفاده کند و علاوه بر شفا نظریه و دیدگاه مثبتی هم به دست بیاورد. این کار به او کمک قابل ملاحظه‌ای کرد. بعد از چند جلسه شفابخشی آن انرژی قیفی شکل روی سرش ناپدید شده بود و انرژی به صورت دایره کامل بیرون سرش بود. این تجربه تأثیر زیادی روی من گذاشت و من شروع به مطالعه انرژی اطراف سر کسانی که به من مراجعه می‌کردند نمودم و همین طور در مورد تمام مردم دیگر- در ترن، اتوبوس، جاهای پرجمعیت و هر جا که می‌رفتم. فقط بعد از دیدن هزاران نفر از انواع جاها بود که من آن را انرژی ذهنی خواندم. متقاعد شده‌ام که تشخیص اهمیت انرژی ذهن می‌تواند دیدگاه‌های منفی و مثبت افراد را عوض کند. من تأثیرات افکار را روی انرژی بدنی و سلامت افراد به وضوح دیده‌ام و اینکه چگونه افکار مثبت آن را بر می‌انگیزد و باعث می‌شود انرژی به بیرون گسترش یابد. در حالی که منفی‌گری همان انرژی را به درون

می‌کشد و در نتیجه باعث جمع شدن در سراسر بدن می‌گردد.

تمام کسانی که مبتلا به افسردگی هستند، چنین ظاهری دارند و به نظر می‌رسد انرژی به شکل قیف از بالای سر به طرف پایین بدن می‌آید و می‌دانم که افسردگی و افکار منفی چه فشاری به مغز می‌آورند و به اصطلاح آن را فشرده می‌سازند و هم می‌دانم چگونه این فشار روی حوزه الکترومغناطیس دور سر تأثیر می‌گذارد و اگر ادامه یابد و معالجه نشود، موجب جمع شدن انرژی می‌گردد و بیوشیمی بدن را تغییر می‌دهد. با این همه، فقط با شفابخشی و عبور بیست دقیقه انرژی قوی‌تر از بدن شفابخش به بدن بیمار، این فشار از بین رفته و جهت انرژی ذهنی را عوض خواهد کرد و ذهن و بدن را قادر می‌سازد که سلامت خود را باز یابند. اهتزاز انرژی دور سر یک فرد سالم بسیار جالب است و اطراف سر تا محدوده زیر گوش را در بر می‌گیرد و این غیر از هاله‌ای است که در اطراف بدن وجود دارد و می‌تواند آنقدر گسترش یابد تا به بی‌نهایت برسد. قدرت دیدن این انرژی معنای جدیدی به فرضیات ذهن باز و بسته داده است. در فردی که ذهن باز دارد، گسترش انرژی فوق‌العاده است، در حالیکه ذهن بسته اصطلاحاً انرژی را به درون می‌کشد. بنابر این نه تنها عقاید جدیدی را نمی‌پذیرد، بلکه خود را از سایر افرادی که عقاید جدید دارند و حتی از طبیعت هم دور نگاه می‌دارد. انرژی ذهنی اعمال فیزیکی مغز را تقویت می‌کند و تماشای آن هنگامی که فردی در حال فکر کردن است بسیار جالب می‌باشد. خود مغز جعبه اتصال ذهن است. درباره یک جلسه علمی میک^۱ و هاریس^۲ می‌نویسند که دکتر وایلدر پنفیلد^۳ یکی از اولین متخصصان مغز سؤالاتی را درباره رابطه بین ذهن و مغز مطرح می‌کند. او دائماً بخشی از مغز بیمار را جابجا کرده باز هم ذهن بدون هیچ

آسیبی از نظر آگاهی به کارش ادامه داده است. در مورد همین مطلب تلویزیون کشفیات مشابهی را نشان داده است که در آن زنی ۸۵٪ مغزش غیر فعال بوده ولی ذهن او کاملاً طبیعی عمل می‌کرده است. یکی از نمونه‌های عالی قدرت ذهن مرد جوانی به نام کریستو فرنولن است که اخیراً جایزه سال را که کتاب ویت‌بردا بود برد. او علی‌رغم ضایعه مغزی توانسته است از قدرت و ذهن و هوش و استعداد استفاده کرده و با محدودیت‌های بدنی و ناراحتی‌های جسمی که داشت باز هم پرواز کرد.

اولین بار که به اهمیت انرژی ذهنی پی بردم بسیار هیجان زده شدم. اگر فکر مثبت قادر است جریان انرژی را بر عکس کند و این تغییرات باور نکردنی را به وجود آورد، پس راز زندگی سالم و موفقیت‌آمیز همین است و این کلید سرنوشت همگی ماست که در دست داریم. من مردم را تشویق می‌کنم و حتی از آنها بطور جدی می‌خواهم که خود را از دست افکار منفی رها کنند و یا دست کم آن را کنترل کنند. برای کسانی که پشتکار دارند، این تغییر شگفت‌انگیز است. انرژی ذهنی آنها روشن و گسترده شده و ارتعاشات مثبتی بوجود می‌آورد. واسطه‌های روحی همیشه قادر به دیدن حوزه‌های انرژی اطراف بدن هستند. با شناخت بیشتر نوعی عکاسی که این حوزه‌ها را در فیلم نشان می‌دهد، دیگر بایستی آنها را جدی به حساب آورد. شاید در آینده به همین طریق انرژی ذهنی را بتوان در اختیار گرفت. به هر حال اکنون در هنر به کار گرفته شده است. مدتی بود که داشتم در مورد انرژی ذهنی مطالعه می‌کردم. روزی بی‌اراده به درون کلیسا رفتم. دیدم دارم به نقاشی‌ها نگاه می‌کنم. نقاشی از مسیح، به هاله دور سرش توجه کردم. نقاشی‌هایی از مردان مقدس هم با چنین هاله‌ای وجود داشت. به اینها با تعجب نگریستم. بسیار تکان دهنده بود. من هم مثل همه مردم در تمام عمرم

این هاله‌ها را دیده بودم ولی هیچ توجهی نکرده بودم. فقط در این لحظه متوجه شدم که این افراد را با هاله دور سرشان شناسایی می‌کرده‌اند، همین انرژی که من داشتم درباره‌اش مطالعه می‌کردم. هر چند اکثر افراد بشر این استعداد را از دست داده‌اند، اما معتقدم که اولین نمایشات هاله‌ها به وسیله هنرمندانی که قدرت دیدن هاله یا انرژی تشعشعی ذهن را داشته‌اند برگزار شده است. ادراک من از انرژی ذهنی ناچاراً روی تشخیص بیماری هم اثر می‌گذارد. تشخیص بیماری از راه روشن‌بینی شبیه تشخیص پزشکی نیست. این قدرت تشخیص قرینه انرژی بیمار است، جایی که مشکلات فیزیکی آغاز می‌شوند. در حقیقت ما می‌توانیم مشکلات فیزیکی را در حوزه انرژی حداقل دو سال قبل از آنکه در بدن ظاهر شوند، ببینیم. مسلماً حالت انرژی ذهنی فرد شدیداً روی حالت قرینه انرژی او هم تأثیر می‌گذارد و در نتیجه بایستی در ارزیابی به حساب آورده شود.

در تشخیص بیماری از راه روشن‌بینی، حوزه انرژی دور بدن (هاله) و کانال‌هایی که انرژی از آنها می‌گذرد و چاکراها یا مراکز انرژی که به پایین بدن می‌روند را می‌توانم ببینم. همچنین بخش‌هایی از بدن را که تحت فشار هستند می‌بینم. همین‌طور که انرژی قرینه بدن را فرا می‌گیرد، شکل عضو را هم بخود می‌گیرد. می‌گویند هاله هفت لایه دارد. من فقط سه لایه را می‌بینم و برای تشخیص بیماری همین کافی است. هاله خاصی که بلافاصله بعد از بدن قرار دارد و مردم به آن اتریک می‌گویند، چیزی است که من بیشترین استفاده را از آن می‌نمایم.

این هاله بنا به افکار و حالات فرد دائماً رنگ عوض می‌کند ولی برای حالات معینی الگوهای خاصی وجود دارد. و من در اثر مکرر دیدن این هاله می‌دانم که چگونه مشکلات بدنی در قرینه انرژی نشان داده می‌شوند. وقتی که مردم وارد می‌شوند، من یک تصویر کامل می‌گیرم. مثلاً اگر کسی بلافاصله بعد از یک جدال بیاید، هاله رنگ قرمز دارد. خصوصاً انرژی

ذهنی، هر چند رگه‌های قرمزی در هاله دور بدن هم دیده می‌شود. شخصی که مشکل عصبی دارد، اولین چیزی که می‌بینم هاله به رنگ سبز کثیف است. در درد مفاصل هاله زرد تیره است.

افرادی با شکایت از درد مفاصل به من مراجعه می‌کنند ولی هاله آنها زرد تیره نیست بلکه ارغوانی روشن است و این نشان می‌دهد که مشکل آنها درد مفاصل نیست بلکه به علت فعالیت زیاد غدد و ترشح آدرنال و ایجاد اسید زیادی در سیستم بدن دچار فشار عصبی هستند. رنگ ارغوانی روشن رنگ بسیار معمولی است.

هاله افراد سرطانی اغلب تکه‌های تاربی روحی دارد. این محدوده‌های تیره رنگ در بدن هم دیده می‌شود. جایی که عضوی را برداشته‌اند، انرژی هنوز هم به همان شکل عضو وجود دارد ولی بسیار تیره‌تر است. وقتی این را می‌بینم، دقت می‌کنم که آیا فرد جراحی کرده یا نه؟ بعضی اوقات جراحی نکرده‌اند، پس باید علت وجود این تکه‌های تیره را بدانم، بنابراین معالجه را شروع می‌کنم.

همچنین در اطراف بدن کانال‌های انرژی که با خطوط نصف‌النهار طب سوزنی مربوطند می‌بینم و یقین دارم نصف‌النهارات بدن را افراد روشن‌بین در چین کشف کرده‌اند.

به نظر من آنها به شکل لوله‌های سفید و زرد باریکی هستند. وقتی بخش بی‌رنگی را می‌بینم که محیط دایره کم شده، می‌دانم در آن جا گرهی که مانع جریان آزاد انرژی است وجود دارد و سعی می‌کنم با معالجه آن را باز کنم. بعد چاکراها هستند که بعضی آنها را مراکز انرژی می‌نامند. اینها هفت حلقه در سیستم انرژی هستند که نیروی زندگی را از انرژی نامحدود کیهانی می‌گیرند و جریان آن را در بدن کنترل می‌کنند. آنها تقریباً همان محدوده‌های مهمترین اعضا و غدد بدن را اشغال می‌کنند. کتاب‌های زیادی در مورد یوگا و خود چاکراها وجود دارد که این سیستم را نشان داده و درباره‌اش توضیح

می دهند. اگر می خواهید در این مورد بیشتر مطالعه داشته باشید، کتابهای گوناگون در مورد رنگها، موقعیتها و طرز عمل چاکراها وجود دارد که بعضی از آنها کاملاً با یکدیگر مغایر هستند و این بدان معنا نیست که چه کسی اشتباه کرده، فقط معنایش درک متفاوت افراد است.

من هفت چاکرا می بینم و هر دفعه بیش از دو تا را نمی توانم بینم. بنا به اینکه در کجای بدن مشغول معالجه باشم. از بالا به طرف پایین بدن، یکی در بالای سر، پیشانی، گلو، قلب (در مرکز بالای استخوان سینه) بالای طحال (درست زیر دنده های طرف چپ) سپس چاکرای خورشیدی است بالای ناف و مهمتر از همه در انتهای ستون فقرات که با اصطلاح جایگاه انرژی کندالینی است. علاوه بر این هفت تا، یک مرکز کوچک دیگر هم در بالای کیسه صفرا وجود دارد. چاکراها مانند چرخ های محرک انرژی هستند، شکل گردی دارند و هر تغییر رنگی نشان دهنده مشکلی است که در آن قسمت وجود دارد. در طول کار شفابخشی روی حوزه انرژی تمرکز می کنم. تا اینکه رنگها به حالت طبیعی باز گردند. به من می گویند که بنا به بعضی چیزهای سنتی درک من از این رنگها متفاوت است. راستش را بگویم فکر می کنم این اصلاً مهم نباشد. اگر این رنگها را به ده تا آدم دیگر هم نشان دهید، ممکن است ده تا نظر متفاوت بدهند. ممکن است هر واسطه روحی روشی متفاوت برای تشخیص بیماری و رنگها داشته باشد. آنچه مهم است تجربه چیزها و صادق بودن نسبت به آن تجربه است و این بهتر از بازگو کردن طوطی وار گفته های دیگران خواهد بود. (پس اگر تجربه شما با آنچه در این کتاب می خوانید متفاوت بود، راه خودتان را ادامه دهید و یگانگی فکر خودتان را حفظ کنید.)

چاکراها در مراکزشان مانند گرداب هستند. دائماً نیروی زندگی یا انرژی کیهانی دوروبر را برای حمایت از قرینه انرژی بدرون می کشند. وقتی که مردم مریض می شوند، یک یا دو چاکرا از انرژی انباشته می شود، زیرا

هنگامی که آنها خود به خود انرژی را به درون می‌کشند، آن را بطور خود
کار تخلیه نمی‌کنند. در این حالت حلقه‌ها مانند گلوله‌های پشمی بهم پیچیده
می‌شوند. هر بی‌نظمی در سیستم انرژی مشکلی در بدن به وجود می‌آورد که
 محدوده مورد معالجه به حساب می‌آید. هر وقت مریض جدیدی می‌آید مایلم
 سابقه پزشکی او را بدانم و قبل از آزمایش دقیق بدن، بیماری را تشخیص
 دهم که بعداً بتوانم این دو را با هم مقایسه کنم. جای تعجب است که اغلب
 چقدر با یکدیگر متفاوت هستند. نه فقط بخاطر اشتباه پزشکان، بلکه به علت
 اینکه علم پزشکی سیستم انرژی را به حساب نمی‌آورد. اغلب بیماری در
جایی غیر از محل انباشته شدن انرژی ظاهر می‌شود. تشخیص روشن‌بینی
 تشخیص پزشکی را کامل می‌کند. به هر که شفا داده‌ام به طریقی در سیستم
 انرژی خود مشکلی داشته است. فایده شفابخشی این است که شفابخشی با
دید روشن بینانه می‌تواند انرژی را مستقیماً به منطقه انباشته شده هدایت کند
و با باز کردن مناطق مسدود و زنده کردن انرژی، ناراحتی‌ها را معالجه و یا
درد را تسکین بخشد. عمل انتقال انرژی، کانال‌های انرژی بدن بیمار را به
 هر طریقی که عمل می‌کنند می‌گشاید. شاید دوازده ساعت طول بکشد تا
انرژی در مسیر سیستم به جریان افتد. این اولین قدم معالجه است. وقتی که به
 این ترتیب بدن تجدید زندگی کرد، بیمار خود به خود بهبود می‌یابد. هر چند
 گاهی من در مورد شفای این بیماری یا آن بیماری صحبت می‌کنم، اما در
 نهایت تمامی زندگی را به چشم مجموعه‌ای از انرژی می‌نگرم. پس بسیار
 دقیق‌تر است که بگویم انرژی انباشته شده‌ای که موجب بیماری جسمی شده
 بود برداشته شده است. همچنین شفابخشی را عامل جلوگیری از بیماری
می‌دانم. اگر در طول سال سه یا چهار بار با سیستم انرژی تجدید زندگی کند و
 تمام کانال‌های انرژی باز شود، ممکن است که ما بتوانیم سلامتی و
 خوش‌بینی خودمان را حفظ کنیم. اغلب مردم تصور می‌کنند که انرژی
 شفابخش نتیجه کار دست‌های او است، ولی به تجربه من شفابخش انرژی

را می‌گیرد و آن را از طریق تمام چاکراهایش به بیمار منتقل می‌کند. من پشت سر بیمار می‌ایستم و دست‌هایم را به پشت می‌برم، بیمار باز هم گرمای زیادی را حس می‌کند. به هر حال در طول شفابخشی از دست‌هایم به عنوان یک کانال استفاده می‌کنم و اغلب مردم گرما و سوزش را از طریق دست‌هایم تجربه می‌کنند. علاوه بر این انرژی ذهنی من هم با انرژی ذهنی بیمار ارتباط برقرار می‌سازد. تجربه نشان داده است که امواج مغزی شفابخشان دارای فرکانس بسیار پایینی است و بعد از مدتی امواج مغزی بیمار هم به همین فرکانس می‌رسد.

روش ساده دیگری که اغلب از آن استفاده می‌کنم، تطابق دادن هاله است. بعضی اوقات هاله فرد حتی به اندازه دور بدن او هم نیست. در یک طرف جمع شده و در طرف دیگر نازک است، پس آن را اضافه می‌کنم تا متعادل شود. محدوده‌هایی را که بسیار منقبض است روشن می‌کند. مطمئنم تا پایین پاهای آنها هم می‌رسد. هاله همانطور که در بالا و اطراف بدن وجود دارد، به پایین هم خواهد رسید.

هاله نامتعادل می‌تواند حاصل شوک، فشار و یا بیماری باشد. همین اتفاق برای انرژی ذهنی هم پیش می‌آید. بسیاری اوقات همین که در را به روی بیمار گشوده‌ام، یک توده بزرگ انرژی در یک طرف سرش دیده‌ام. شبیه کلاه کهنه‌ای که یک طرف سر گذاشته باشند. وقتی که می‌پرسم می‌دانید شما عدم تعادل دارید؟ می‌گوید: «درست به همین علت به شما مراجعه کرده‌ام که نمی‌توانم صاف راه بروم.»

علتش این است که انرژی جمع شده ذهنی به او احساس یک طرفه شدن داده و می‌ترسد که بیفتد. گاهی پزشک برای فردی بیماری عصبی تشخیص می‌دهد، در حالی که علت فقط عدم تعادل انرژی است که به سادگی می‌تواند تنظیم شود. بعضی افراد به اشیاء برخورد می‌کنند یا اصطلاحاً به خودشان بی‌دست و پا می‌گویند. خودم هم چنین مشکلی در

بچگی داشتم. همیشه به در می‌خوردم یا چای را روی میز می‌ریختم و استکان هم می‌افتاد و می‌شکست. یک موقع متوجه شدم اشکال در کجاست. یک شبه خودم را معالجه کردم. ابتدا به آینه نگریستم و چشم‌ها را چشم‌های خودم دیدم. بعد انرژی ذهنی خودم را در آینه دیدم و متوجه شدم به یک طرف جمع شده. احساس حماقت می‌کردم. دستم را روی سرم گذاشتم و مثل اینکه بخوام موهایم را صاف کنم روی سرم کوبیدم. با تعجب دیدم سر جایش برگشت و از آن به بعد بی‌دست و پایی من از بین رفت. از آن به بعد مرتباً با صاف کردن هاله و انرژی ذهنی خودم را مرتب می‌کنم. بعضی‌ها بعد از گذراندن آزمایشات پزشکی بدون اینکه پزشکان بیماریشان را تشخیص داده باشند، نزد من می‌آیند. در چنین مواردی تشخیص از راه روشن‌بینی است. در بسیاری موارد که علم پزشکی نتوانسته کاری انجام دهد، علت وجود انرژی منفی روی نقطه حیاتی که کار یک عضو اساسی را به عهده دارد می‌باشد. معالجه عضو به تنهایی فشاری را که علت مشکل است برطرف نمی‌کند. و اغلب قرص‌ها هم عملاً موجبات فشارهای بیشتری را در بدن فراهم می‌سازند. مثلاً مردی با فشار خون بالا نزد من آمد. علی‌رغم آنکه تحت درمان پزشکش قرار داشت، فشار خونش دائماً زیاد می‌شد. وقتی که سیستم انرژی او را دیدم، محدوده بزرگی از انرژی جمع شده بود و این انرژی در اطراف شکم قرار داشت. در کشاله ران و اطراف قلبش سطح کوچکی از انرژی فشرده بود که تمام بدن را هم فرا گرفته بود. معالجه را با گذاشتن دست روی شکم شروع کردم و به تدریج فشردگی کمتر شد تا بالاخره صاف گردید. در دیدار بعدی فشار خون او به حد رضایت‌بخشی رسیده بود. مجموعاً چهار بار او را دیدم. تا پنج سال بعد هم فشار خونش متعادل بود. او یکی از صد نفری بود که من فشار خونش را تعدیل کرده‌ام. هنوز معالجات پزشکی علت را در سیستم انرژی نیافته است. یک نمونه جالب از اهمیت انرژی بدن در مورد اعضا خیالی است. عضو

قطع شده‌ای که فرد مصدوم هنوز درد را در آن احساس می‌کند. از هر که بازویش قطع شده پرسید به محل انگشتانش اشاره می‌کند و حتی هوا را در جای خالی آن می‌گیرد و تمام عضو را حس می‌کند. زیرا شکل انرژی آن هنوز وجود دارد و این انرژی زیادی است که دیگر به فیزیولوژی که باعث درد می‌شد وابسته نیست. با بکار بردن یک انرژی قوی، انرژی زندگی خیالی آن عضو را تخفیف می‌دهم، به اندازه‌ای که باقی‌مانده عضو وجود دارد. درد تا حد زیادی کم می‌شود و یا کاملاً از بین می‌رود. من هم در انگلستان و هم در خارج از کشور تشخیص بیماری از راه روشن‌بینی را به نمایش گذاشته‌ام. از میان حضار داوطلبی خواستم. بعد از سر تا نوک پنجه پایش رفتم و یافته‌های خودم را گفتم همین‌طور تصاویر ذهنی هم دریافت کردم. مربوط به حوادث گذشته و اعمال جراحی. گاهی پزشکانی هم حضور داشتند که تشخیص مرا مورد تأیید قرار می‌دادند. شکسته‌بندها و پزشکان دست و پا جریان ذیل را خوب درک می‌کنند. من در سمینارهای زیادی در مدارس معروف شرکت داشته‌ام. در یکی از این مدارس با گروهی کار می‌کردم که چهار مدیر، یک دکتر و یکی دو نفر دیگر هم حضور داشتند. یکی از مدیران گفت مدت شش ماه است که ناراحتی معده دارد. یکبار برای تشخیص بیماری به بیمارستان رفته ولی آنها نتوانستند بیماری او را تشخیص دهند. به او نگاه کردم. فکر کردم می‌توانم مشکل او را بفهمم ولی می‌خواستم مطمئن باشم. گفتم:

«ممکن است مدتی به صورت روی کف اتاق دراز بکشی؟»

او دراز کشید. متعجب بود من چه کار می‌کنم. گفت:

«معه‌ام است» گفتم:

«خوب می‌خواهم ستون فقرات را ببینم.»

گفتم می‌توانم ببینم که مشکلی در یکی از مهره‌هایت داری. درست

بین شانه‌هایت. پرسید:

«چه ربطی به معده‌ام دارد؟»

گفتم:

«راستش را بخواهی، نمی‌دانم، اما می‌دانم که اگر این عیب درست

شود، معده‌ات خوب خواهد شد.»

در همین موقع دکتری آمد و گفت:

«مادرم شکسته‌بند بود و شکسته‌بندی را به من آموخت. ممکن است

من هم نظری به ستون فقرات بیاندازم؟»

او ستون فقرات مرد را آزمایش کرد و به همان نقطه رسید و گفت:

«تو کاملاً حق داری. می‌توانم آن را درست کنم؟»

و بعد مهره را درست کرد و گفت:

«تو همان مهره‌ای را انتخاب کرده‌ای که روی عصب داخلی فشار

می‌آورد. او روی معده اثر می‌گذارد.» او بسیار تعجب کرد، زیرا واضح بود

که من اطلاعات پزشکی ندارم. دکتر گفت:

«یک چیز دیگر به شما خواهم گفت. تا شما شکسته‌بند نباشید و یا

دکتر نباشید در این مورد چیزی نمی‌دانید.»

از آن وقت به من گفته شده که بسیاری از دردهای مرموز سینه و شکم

ممکن است مربوط به ناراحتی ستون فقرات باشد. مدیر مدرسه دیگر

ناراحتی معده نداشت. در جریان تشخیص بیماری دقت می‌کنم که با بیمار

درست صحبت کنم. مطلب ترسناکی به او نمی‌گویم و یا مطلبی که وضع آنها

را بدتر کند نمی‌گویم. بعضی اوقات در مورد شفابخشانی می‌شنوید که

حرف‌های وحشتناکی می‌زنند. گاهی حضور داشته‌ام که شفابخشی

تشخیص‌های بسیار نادرستی داده و من شرمنده شده‌ام. وقتی چنین چیزهایی

پیش می‌آید، جای تعجب نیست اگر پزشکان در مورد کار شفابخش نگران

شوند. شما مسئول آنچه می‌بینید هستید و این امری حیاتی است و نباید

چیزی که نمی‌بینید، اختراع کنید. هر نوع تشخیص بیماری پزشکی یا از راه

روشن‌بینی مشکل است. به عنوان یک شفابخش فقط می‌توانم در مورد انرژی بحث کنم. موضوع مهم این است که حقیقت آنچه را درک می‌کنم، بفهمید. جالب است اگر تحقیقات بیشتری بشود و دانشمندان و روان‌درمانان بتوانند باتفاق کار کنند. ما هنوز در مورد ذهن در ابتدای راه هستیم. اگر شفابخشی در ارتباط با معالجات پزشکی باشد، بیماران بیشتری بهره‌مند خواهند شد. اگر درمان تکاملی باشد، هم سیستم انرژی بایستی مورد نظر قرار گیرد و هم مشکلات عود کردن، زیرا اغلب اوقات فقط علائم بیماری معالجه می‌شوند و علت می‌ماند.

وضعیت دلخواه، کار کردن پزشکان و شفابخشان باتفاق یکدیگر است. یکی از بیماران پزشکم که خودش شفابخش شده است، توصیه‌های زیر را می‌کند:

متأسفانه در ارتباط با واسطه‌های روحی، روشن‌بینان و شفابخشان، خرافات زیادی وجود دارد. بتی در مورد بچه‌ها و بیماران بدحال و سایر مردم کارهای مفیدی کرده، عده زیادی از او کمک گرفته‌اند. آرامش و شفای درونی که این روزها در جامعه کم است، دریافت داشته‌اند. آنچه جامعه پزشکی بریتانیا مایل است در مورد شفابخشی بگوید، این است که دکتر هم قادر است از مهارت‌هایش برای درمان از این طریق نیز استفاده کند. بدن‌های ما هم بدون استفاده از دارو قدرت شفابخشی زیادی دارند و می‌توانند انرژی لازم را به وجود آورند. شفابخشانی چون بتی، در کار شفابخشی بسیار با ارزش هستند.

دو

تجربه شفابخشی

شفابخشی، برای هر دو نفر، بیمار و شفا دهنده، تجربه زیبایی است. اما جای تأسف است که با وجود دوست داشتنی بودن مطالب ناشناخته، مردم هنوز هم از آنها وحشت دارند.

هنگام شفابخشی یا مشاوره، تمامی فضای اتاق را آرامشی فرا می‌گیرد. انگار اصولاً فشاری وجود ندارد. اتاق شفابخشی من بسیار ساده است. بدون شمع، اسانس و یا حتی چراغ قرمز. فقط یک میز و دو صندلی و یک نیمکت معاینه که بیمار روی آن دراز می‌کشد. در ساتون سقف را آبی کرده بودم که احساس آرامش بدهد. ولی در اینجا اتاقم مشرف به باغ است و باز هم بسیار آرامش بخش است. بنا به وضعیت بیمار کار شفابخشی از نیم تا یک ساعت طول خواهد کشید، معمولاً برای کسانی که جداً بیمار هستند، یک ساعت وقت می‌گذارم. خود عمل شفابخشی آنقدر وقت نمی‌گیرد، بلکه من به مشکلات بیمار گوش می‌کنم و با او صحبت می‌نمایم و مدتی را صرف توصیه‌هایی می‌کنم که به طریق روشن بینی دیده و باید به بیمار برسانم. ترجیح می‌دهم بیماران قبل از دیدار با من آزمایشات پزشکی و حتی کار اشعه ایکس را هم انجام دهند ولی متأسفانه مردم چندان خاطره خوشی از پزشکان و بیمارستان‌ها ندارند و مایل نیستند با آنها سروکار داشته باشند. به هر حال همه را تشویق می‌کنم که معالجات پزشکی را انجام دهند

(به جز موارد بسیار استثنایی مانند مواردی که داروها نه تنها فرد بیمار را معالجه نکرده بود بلکه به او صدمه هم زده بود.) اغلب بیماران می پرسند آیا ایمان آنها هم مهم است؟ جواب من اغلب این است. «نه، ولی من خودم ایمان دارم.»

در طی این سال‌ها من بسیاری از افراد شکاک و بی‌دین را هم معالجه کرده‌ام. درست است که بینش دریافت‌کننده و اعتمادش به شفابخش کمک زیادی می‌کند و بدون اینها عمر ارتباط این دو بسیار کوتاه می‌شود و معمولاً احساس متقابل است و کم‌کم درخواست ملاقات از طرف آنها کاسته می‌شود، اما ایمان مسئله جداگانه‌ای است و تا چیزی به اثبات نرسیده باشد، اعتقاد به آن کار مشکلی است. فکر می‌کنم نامیدن شفابخشی به «شفای ایمانی» گیج‌کننده است، خصوصاً کلماتی چون «شفای معنوی» برای توضیح همین معناست. تا جایی که به من مربوط می‌شود هر کس از آنچه من آن را «سرچشمه» می‌نامم شفا دهد، شفابخش است.

در طول مدت شفابخشی همه حالت بسیار راحتی دارند، چند نفری خواب می‌روند و بعضی‌ها استثنائاً تا دوازده ساعت بعد هم احساس خستگی می‌کنند. این به علت افزایش انرژی است که به طرزی غیر معمول برانگیخته و مرتعش شده است.

افرادی که ناراحتی عصبی شدیدی دارند، فقط همین آرام شدن تغییرات زیادی را در آنها بوجود می‌آورد. تمریناتی را به آنها می‌آموزم که در منزل با انجام آنها بتوانند آرامش داشته باشند. مادر یکی از بیمارانی که با درد پا نزد من آمد و گفت:

«از صبح تا شب احساس سنگینی می‌کنم.» دکترها آن را «دردهای زنانه» تشخیص داده‌اند. وقتی بیدن من آمد، گفت: «کاملاً از دست رفته‌ام، نمی‌دانم حتی استعدادم را از دست داده‌ام.» کاملاً می‌دانستم چه می‌گوید. خودم سال‌ها فشار عصبی داشته‌ام. اطمینان بخشیدن به بیماران عصبی بسیار

مفید است. خصوصاً اگر دکترشان توجه زیادی به آنها نکرده باشد.

همانطور که روی نیمکت دراز کشیده بود و دست‌های من هم روی بدنش بود، برای اولین بار احساس آرامش کامل کرد. احساس می‌کرد پاهایش می‌سوزد و فشار عصبی از آن خارج می‌گردد. او در منزل به تمرینات آرامش بخش و افکار مثبت پرداخت و از دیدار اول به بعد دیگر هرگز درد پا نداشته است.

یکی از تأثیرات جنبی آرامش این است که همه گاز خارج می‌کنند. بعضی‌ها از این صداها ی غیر روحی خجالت می‌کشند و با عذرخواهی می‌گویند: «الان غذا خورده‌ام.» من می‌گویم: «تقصیر غذا خوردن نیست، مربوط به شفابخشی است.» «علامت خوبی است.» معنایش این است که روده‌ها راحت می‌شوند و گاز خارج می‌کنند. حتی پیش می‌آید که افرادی هم که در اتاق انتظار نشسته‌اند و تحت درمان نیستند همین کار را می‌کنند.

من حتی افراد را می‌خندانم، زیرا خندیدن موجب کم شدن فشار عصبی می‌شود و انرژی شفابخشی بهتر وارد بدن می‌گردد. اگر اتفاقی را که هنگام خندیدن می‌افتد ببینید، برایتان جالب خواهد بود. انرژی ذهنی به سوی بالای سر هجوم می‌برد، مثل اینکه از ماشینی بخار خارج شده باشد. شفابخشی کار بی‌خطری است. در طی این همه سال، نه کسی مجروح شده و نه مرده است. امکان ندارد چنین اتفاقی پیش آید. در شفابخشی شما دیگر داروی عوضی و یا جراحی بی‌مورد ندارید. و کار بسیار نیرومندی است. بیشتر مردم این نیرو را با احساس سوزش حس می‌کنند و یک دوره آرامش هم دارند و روز بعد به من تلفن می‌کنند که از کارشان نتیجه گرفته‌اند.

عده‌ای از شفابخشی ناامید شده‌اند، خصوصاً آنهایی که با شفابخشان بدبین و یا حقه‌باز سر و کار داشته‌اند که متأسفانه عده‌ای از این قبیل هم هستند.

عده‌ای از مردم انتظار درمان معجزه‌آسا و فوری دارند، گرچه معجزه

گاهی پیش می‌آید ولی اغلب شفابخشی زمان می‌خواهد. اگر کسی انرژی از بین رفته باشد، مدتی طول خواهد کشید تا سیستم به اندازه کافی پر شود و بتواند تأثیراتش را بر جسم نشان دهد.

در بعضی افراد بدن آنقدر صدمه دیده که با هیچ مقدار انرژی بهبود نمی‌یابد. به هر حال من هیچوقت در اولین دیدار نمی‌گویم که نمی‌توانم معالجه‌تان کنم ولی تضمینی هم نمی‌دهم.

درباره تشخیص پزشکی از آنها سؤال می‌کنم که اغلب ناامید کننده است و سپس سعی می‌کنم بدانم اشکال در کجاست، چه اتفاقی دارد می‌افتد و چرا نیروی زندگی به آنجا نرسیده است. برای جلوگیری از مایوس شدن خودم و بیمار پیشنهاد می‌کنم چهارتا شش جلسه دیدار داشته باشیم تا بتوانیم تأثیر کار را ببینیم. بعد از مدتی بایستی واکنش‌ها خود را نشان دهد که آیا دلخواه است و یا نه. حتی در موارد غیرممکن هم معجزاتی پیش می‌آید و حتی کسانی که معالجه هم شده‌اند، می‌توانند با جابجایی توده انباشته انرژی احساس آسایش کنند.

در دو سال اخیر موارد ناامید کننده‌ای دیده‌ام و می‌دانم شفابخشی تنها برطرف کردن درد نیست، بلکه زندگی را بهبود بخشیدن فراتر از معالجات پزشکی می‌باشد. بسیاری از بیماران بدحال توانسته‌اند از آخرین ماههای عمر خود لذت ببرند و با آرامش بمیرند. در حالیکه بر طبق نظریات پزشکی باید مرگشان توأم با درد و رنج بوده باشد. هنوز هم افرادی وجود دارند که معتقدند تمام درمان‌ها بایستی روانی باشد.

این حرف درست نیست! زیرا شفابخشی برای حیوانات هم مانند انسان عمل می‌کند. اگر بهتر نباشد بدتر نیست. پس نمی‌توان محدودیت بوجود آورد. (دامپزشکانی که بهترین نتیجه را بدست می‌آورند کسانی هستند که مثل بعضی دکترها شفابخشان طبیعی هستند.) من خودم از زمان کودکی ندانسته شفابخش حیوانات بوده‌ام. دختر بچه‌ای بیش نبودم که به علت آنکه

مادرم اجازه نگهداری حیوانات را در خانه نمی‌داد با تمام حیوانات صحبت می‌کردم. خیلی از آنها را که ولگرد بودند در خیابان می‌دیدم و نسبت به آنها احساس دلسوزی داشتم. آنها را در بغل می‌گرفتم و همین باعث می‌شد حالشان بهتر شود. حیوانات شفابخشی را دوست دارند. انرژی می‌گیرند و به خواب می‌روند. اغلب تمام روز روی زمین ولو می‌شوند. اگر بشر چنین پذیرشی داشته باشد و بتواند مانند حیوانات استراحت کند و فوری سر کار نرود اعجاب‌انگیز خواهد بود. یک دوره استراحت و آرامش، بخش اساسی از برنامه شفابخشی است. بشر البته تأثیر پذیر است و ذهن مسلماً نقش عمده‌ای را در سلامت و بیماری بازی می‌کند. اما در جریان شفابخشی تغییرات واضحی را در سیستم انرژی می‌بینیم که نمی‌تواند ربطی به پذیرش داشته باشد.

اغلب تأثیرات محض جسمی وجود دارد و بی‌شک عامل انرژی نیز می‌تواند گاهی کاملاً غیرعصبی باشد. در اوایل کار شفابخشی بیماری داشتم که به علت درد مفاصل زانو فلج شده بود. گوشت خوک می‌خورد و بی‌نهایت نگران بردن جایزه خدمات طولانی برای ملکه بود. فقط هیجده ماه فرصت داشت و حالا زانوهایش او را به این روز انداخته بودند که حتی نمی‌توانست بایستد و با کمک عصا راه می‌رفت. در موقع معالجه صدایی شبیه شلیک گلوله شنیدم. تقریباً از چهار پایه افتادم. بعد متوجه شدم کلسیم جمع شده در زانوی او ترکیده بود. وقتی که ایستاد کاملاً بهتر راه می‌رفت. بعد از سه ماه که هر هفته او را می‌دیدم کارش را شروع کرد تا بتواند مدالش را بگیرد. او شایستگی دریافت مدال را داشت. در مورد درد مفاصل همیشه چنین صداهایی هست که من و مریضم را متعجب می‌سازد. پدیده فیزیکی دیگری که در مورد سنگ کلیه و مثانه پیش می‌آید، این است که سنگ‌های کلسیم در سطح شکم ظاهر می‌شوند، البته وقتی مشغول شفابخشی هستیم! با کار شکسته‌بند، استخوان ناخواسته دگرگون می‌شود. از افراد می‌خواهم قبل

و بعد از شفابخشی از اشعه ایکس استفاده کنند تا بتوانند تغییراتی را که پیش آمده ببینند. بدبختانه بیمارستانها آنقدر شلوغند که راحت نمی‌توان اشعه ایکس گرفت.

یکی از تأثیرات جنبی که به افراد هشدار می‌دهد، ظاهر شدن کوفتگی روز بعد است. این وقتی است که برای دردهای ماهیچه و یا عفونت درونی شفا داده‌ام و در مسیر راه که خارج می‌شده به صورت کوفتگی ظاهر شده است و گاهی بسیار پررنگ.

همین اخیراً به دوستم جین^۱ که در کار تایپ کردن این کتاب به من کمک کرد، شفا دادم. او هفده سال پیش خون بستگی بدی داشته و حالا هم واریس شدیدی داشت. شفابخشی برای رگهای واریسی بسیار مؤثر است. خودم حس می‌کنم زیر دست من صاف می‌شوند. در همین مورد هم همینطور پیش آمد.

جین طبق معمول به منزل رفت. هنگام بالا رفتن از نردبان حس می‌کرده کسی او را بالا می‌برد (اینقدر احساس سبکی می‌کردم که خیال می‌کردم روی زمین نیستم). ولی صبح روز بعد به من زنگ زد و گفت: پاهایش کوفتگی دارد و کبود شده. فکر کرده اشتباهی پیش آمده. به او اطمینان دادم که این عادی است و علامت خوبی است. مثل همیشه کوفتگی از بین رفت، البته بعد از ده ساعت. و فعلاً رگ‌های او حالت بسیار عالی دارند. جین یک تأثیر جنبی دیگر هم گرفت که در هیچ کتاب پزشکی آن را نمی‌توانید ببینید. برای پشت دردش شفای از راه دور دادم، به من تلفن کرد و گفت:

«باور نکردنی‌ترین تجربه عمرم را داشتم.» وقتی داشته دوش می‌گرفته

رنگ آب، آبی روشن می‌شود!

این پدیده سه بار در تجربه برایم پیش آمده، یکبار وقتی که در ساتون زندگی می‌کردم. آنقدر کار کرده بودم که از خستگی در حمام به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم آب آبی روشن بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. نگاه می‌کردم بینم چیزی در آب افتاده، در حالی که می‌دانستم نمی‌توانسته اتفاقی افتاده باشد. کمی فکر کردم، باورم نمی‌شد. هیچوقت این طور تجربه عجیبی نداشتم، گرچه من از رنگ‌ها برای شفابخشی زیاد استفاده می‌کنم ولی نمی‌دانستم این رنگ آبی از کجا آمده.

من علاوه بر گذاشتن دست روی بدن از روش‌های زیاد دیگری هم استفاده می‌کنم. یکی که آن را «اشعه لیزر» می‌نامم، در مواردی مثل مسدود شدن خطوط نصف‌النهاری بدن که باز کردنش مشکل است و یا هر محدوده‌ای که به شفابخشی معمولی پاسخ ندهد. مخصوصاً در مورد ناراحتی‌های چشم از آن استفاده می‌کنم. با ذهنم اشعه لیزری با انرژی زیاد درست می‌کنم. مثل یک میله فولادی نازک و آن را مستقیماً به نقطه مسدود شده می‌برم تا باز شود.

از ذهنم برای کارهای دیگر هم استفاده می‌کنم. مانند «عمل کردن» برای تغییر انرژی جمع شده. مثلاً اگر به علت فشار روحی انرژی در شکم جمع شده باشد وسیله ذهنی می‌سازم و بدن را می‌شکافم و با این وسیله گلوله پیچیده انرژی را که مثل گلوله پشم است خارج می‌سازم. گاهی خیلی طول می‌کشد تا آخرین ذره هم خارج شود، بعد اشعه لیزر بکار می‌برم که محل بریده را بدوزد.

ممکن است بگویند همه اینها «خیال» است. این قدرت خیال را تحت اختیار می‌گیرد. وقتی که یکبار امکانات آن را فهمیدید، آنچه را می‌خواهید با ذهنتان انجام خواهید داد. فکر عمل است. من تا مدتی بعد درباره آنچه انجام می‌دهم به بیمار چیزی نمی‌گویم. بعد که می‌روند می‌گویند:

«خدایا حالم بهتر است. انگار چیزی آزاد شده باشد!»

هنگام شفابخشی از راه روشن بینی پیام‌هایی هم برای بیمارانم دریافت می‌کنم، گاهی از اقوام مرده آنها.

گاهی ارواح کمک دهنده به من یاری می‌دهند. افراد وقتی برای اولین بار مرا می‌بینند، به آنها می‌گویم واسطه روحی هستم. بعضی‌ها مایل نیستند از این جنبه کارم با خبر شوند. به عقیده آنها احترام می‌گذارم و اگر فامیل مرده آنها سعی کند از طریق من عمل کند خواهم گفت برای اینها شفا مهمتر است.

آنچه را آموخته‌ام، مستقیماً یا غیر مستقیم از اذهان ارواح آموخته‌ام. بعضی اوقات پدیده‌ای که پیش می‌آید، به حساب فعالیت آنها گذاشته می‌شود و آنها را نمی‌توان ندیده گرفت. گاهی همه چیز را بدست می‌گیرند. در شروع کار کمی با مریض در دل می‌کنم که احساس راحتی کند، ولی لحظه‌ای فرا می‌رسد که می‌گویم: «مدتی با شما صحبت نخواهم کرد، ممکن است دست‌هایم را بردارم.»

وقتی حس می‌کنم اذهان دیگر می‌خواهند وارد عمل شوند، بایستی به آنها فرصت بدهم. ناگهان احساس می‌کنم انرژی زیادی وارد شد. مثل نیروی فیزیکی و همیشه در طرف چپ بدنم. آن وقت می‌دانم ذهن دیگری دارد تماس می‌گیرد و من از راه روشن بینی جزئیات بیماری را تشخیص می‌دهم. اگر دیدم مفید است آن را به بیمار می‌گویم. موهبت شفابخشی من به وسیله معلمین نامرئی رشد می‌کند. نامرئی از نظر مردم دیگر، زیرا آنها برای خودم قابل رؤیت هستند.

گاهی لحظه‌ای کوتاه آنها را می‌بینم و زمانی بسیار واضح و زنده. با حس ششم حس می‌کنم که اینها پزشک و دانشمند هستند. گاهی بالای سر بیماری می‌ایستند، مانند دکترهای بیمارستان به هم نگاه می‌کنند و با هم کار می‌کنند. حرف نمی‌زنند ولی می‌دانم که آنها موجودات بسیار قدرتمندی

هستند.

از من می‌پرسند اگر کسی پنجاه سال پیش مرده، چگونه از علم پزشکی امروزی با خبر است. این سؤال مرا به خنده می‌اندازد. زیرا آنها متعجب هستند که چرا ما این همه عقب افتاده‌ایم! به هر حال جواب این است: دکترها و دانشمندان آن بعد، با ماده سر و کار ندارند. کسانی که مایلند اطلاعات بیشتری داشته باشند، آموزش می‌بینند که در حوزه انرژی عمل کنند که با حوزه فیزیکی متفاوت است. بعضی شفابخشان با یک راهنما کار می‌کنند و گاهی از من سؤال می‌شود که می‌خواهم با یک سرخپوست کار کنم یا یک چینی؟ اذهان زیادی در بیماری‌های متفاوتی درگیر می‌شوند. اگر من در مورد سرطان کار می‌کنم، نمی‌خواهم به یک چشمه کمک وابسته شوم. بالاخره روح بعضی دکترها با ذهن روشن، ممکن است بتوانند بیایند و به من کمک کنند، نمی‌خواهم راه آنها را سد کنم. همیشه از اینکه اذهانی از طریق من عمل می‌کنند، احساس ممتاز بودن می‌کنم. در شروع کار چشم‌هایم را می‌بندم و در ذهنم می‌گویم «بهترین‌هایی را که داری به من بده» در موردی با زنی روبرو بودم که از درد می‌نالید، فکر کردم:

«یقیناً کسی در آن جا هست که به این بیچاره کمک کند!»

زن بیمار فوری گفت:

«باورم نمی‌شود، بازویم مثل سنگ است ولی درد ندارم!» ممکن است خواسته‌ام مؤدبانه نبوده باشد ولی فکر می‌کنم پر حرارت بود و فوراً بهترین کمک به این بیمار شد. وقتی که ذهن عالی با من تماس می‌گیرد، کاملاً احساس غرور می‌کنم. گاهی آنقدر قوی است که می‌دانم باید دست‌هایم را کنار بکشم و بگذارم آنها کار را در دست گیرند. به مریض هشدار می‌دهم که چه پیش می‌آید، اما بعد آنها شگفت‌زده می‌شوند. مشغول معالجه یک مدیر بانک بودم. بالای سرش نشسته بودم که گفت:

«بتی کسی پاهایم را گرفته!»

گفتم که من واسطه روحی هستم. «بله، بله، ولی کسی پایم را گرفته!» می‌دانم برای افرادی که چنین اتفاقاتی را ندیده‌اند، کمی ترس‌آور است. وقتی عملاً با آن روبرو می‌شوید، دیگر ترسی ندارید. این مرد مجذوب تجربه خودش شده بود. و بعضی‌ها این تجربه را بسیار قشنگ و جالب می‌دانند. بعضی حس می‌کنند چهره‌هایشان را کسی نوازش می‌کند. زن و شوهری که به دیدنم آمده بودند، حس می‌کردند که دست‌هایی روی سینه‌شان است.

هر دو احساس آرامش زیادی کرده بودند و فوراً به خواب رفته بودند. فردا صبح وقت صبحانه متوجه شده بودند که هر دوی آنها یک تجربه خاص را در یک ساعت خاص داشته‌اند. ممکن است انواع تفاسیر را در این مورد داشته باشید. هر دو خیال کرده‌اند؟ آیا هم خوانی ذهنی داشته‌اند؟ فقط می‌توانم بگویم که این زوج قبلاً تجربه شفابخشی نداشته و من به حرف‌های آنها گوش می‌کنم، زیرا تجاربشان هوشمندانه است و هیچ تقلب یا نظرات از پیش فرض شده‌ای ندارند. می‌دانم که من فقط یک گذرگاه برای این همه اعجاب هستم. فکر می‌کنم و جای تأسف است که فقط عده کمی از مردم به این اتفاقات یقین دارند. بسیار خوشایند است که بیماری که اعتماد ندارد، ناگهان چشمش را باز کند و بگوید «چه خوب، شما آنجا هستید ولی فکر می‌کردم شما پاهایم را گرفته‌اید؟ پس کس دیگری است!»

عجیب‌تر هنگامی است که یک عمل روانکاوی انجام می‌شود. کنار می‌ایستم و نگاه می‌کنم. اضافه شدن انرژی چیزی است که به مرور در تجربه‌ام وارد شده. یکی از اولین تجارب را با مردی بنام فردا^۱ داشتم. او و خانمش شرلی^۲ از دوستان قدیمی من هستند و برای شفابخشی‌های زیادی

1. Fred
2. Sherley

نزد من آمده‌اند. فرد کمتر از آنها لذت می‌برد. داشتم به او شفا می‌دادم که بازویش ناگهان بالا رفت. فریاد زد: «بازویم بالا و پایین می‌رود!»
 «بتی چرا بازویم بالا و پایین می‌رود؟» سعی کردم به او بفهمانم که کمک کنندگانِ نامرئی دارند به او انرژی می‌دهند. چشم‌هایش گرد شد و گفت:

«فکر نمی‌کنم از این کار خوشم بیاید.»

از آن زمان به بعد خود شری هم روان‌کاو شده و فرد هم یاد گرفته با آن کنار بیاید!

قوی‌ترین انرژی دادنی که شاهدش بوده‌ام، ده سال پیش اتفاق افتاد. داوید^۱ فوتبالیست جوانی بود که برای صدماتی که خورده بود نزد من می‌آمد. روزی وارد شد در حالی که افسرده بود. پا و قوزک پایش داغون شده بود. در بیمارستان به او گفته بودند که هیچ کاری نمی‌توانند برایش بکنند. پدرش هم همراهش بود و در تمام مدت شفابخشی حضور داشت.

وقتی مشغول معالجه داوید بودم، صدایی از من خواست که دستم را کنار بکشم. به داوید گفتم باید دستم را کنار بکشم. بعد هر سه نفر ما با تعجب دیدیم که پای مجروح بلند شد و درست شد. قبلاً گفتم که شفابخشی بدون درد است و اغلب نیز چنین است ولی در مورد داوید، از صدا و چهره‌اش می‌فهمیدم که درد زیادی را تحمل می‌کند. بالاخره از نیمکت پایین آمد و توانست راحت و بدون درد راه برود. پدرش گفت:

«بتی، اگر این جریان را خودم ندیده بودم، هرگز باورم نمی‌شد!»

هنوز پدر و پسر آنجا بودند که یک عمل‌کننده خبر داد که او مربی و فیزیوتراپ تیم معروف فوتبال بوده است و در یک سانحه هوایی مرده که در زمان خودش خبرش در همه جا پخش شده و حالا مایل است ورزشکاران

1. David

را از طریق من شفا دهد. جزئیات سانحه هوایی و نام کسانی را که نجات یافته بودند، به من گفت و من توانستم آنها را شناسایی و جریان را تأیید کنم. مربی بسیار معروف و مرد دلسوزی بوده که این دلسوزی بعد از مرگ هم ادامه یافته بود. گاهی از من خواسته می‌شود برای انجام عمل کنار بایستم. اولین باری که این جریان پیش آمد، خانم هفتاد ساله‌ای بود که از انحراف مجرا رنج می‌برد. به او گفتم مجبورم دست‌هایم را بردارم. لحظه‌ای بعد گفت:

«بتی دست‌هایی را در درون خودم حس می‌کنم. دارند کارهایی می‌کنند. کاملاً دست‌ها را حس می‌کنم!» دوبار وضعیتی خارق‌العاده‌تر پیش آمد. وضعیتی که بیماران آن را غیر عادی می‌دانند ولی هیچکس ناخوشایند و دردناک نمی‌داند. تماشای آن جالب است. من حرکت دست‌ها را در درون بیمار می‌دیدم. گاهی چهره ارواح جراح را هم می‌دیدم. این اعمال مانند جراحی‌هایی که انجام می‌شود نیست که بنا به گزارش همراه با خون و کثافت باشد. از طریق من فقط با انرژی عمل می‌شود. زن جوانی عمل فیبر در پیش داشت که نزد من آمد. عمل روانی باید انجام می‌شد و همان طور که ایستاده بودم، انرژی قرینه فیبروئید را می‌دیدم. سه توده تیره از بدن خارج شد و از بین رفت. او دست‌هایی را در درونش حس می‌کرد، اما ابداً دردی نداشت. وقتی مجدداً به بیمارستان مراجعه کرد، آنها چیزی برای عمل کردن نیافتند. به نظر می‌رسید برداشتن گلوله انرژی، باعث شده بود که فیبرون جسمی از بین برود.

قرینه انرژیِ اعضاء به اندازهٔ اعضاء جسمی ما نیست، یعنی سلول و رگ خونی و غیره ندارد بلکه فقط انرژی که آن محدوده‌ها را اشغال می‌کند شکل عضو را به خود می‌گیرد و وقتی در قسمتی از بدن مثل رحم، کبد یا کلیه مشکلی به وجود آید، آن قسمت از بدن با انرژی منفی انباشته می‌شود که بایستی آزاد گردد. دکترهای روحی با برداشتن انرژی منفی، تجدید انرژی و

زندگی به آن عضو این کار را انجام می‌دهند و حتی انرژی را که ممکن است اعتدالش به هم ریخته باشد متعادل می‌سازند.

وقتی که انرژی جدید را به بدن باز می‌گردانند، عضو بدن شروع به کار می‌کند. گاهی خودم این عمل را انجام می‌دهم. با دست‌هایم انرژی را بیرون می‌کشم و آن را قبل از برگرداندن برانگیخته می‌کنم.

از راهنمای آگاهم آموخته‌ام که همیشه به او کاملاً اطمینان کنم، مثلاً وقتی شفای با رنگ‌ها را شروع کردم، مدتی فکر کردم که رنگ‌های لازم را در آورم و فکر می‌کردم چگونه آن را بتابانم. بعد متوجه شدم که بایستی رنگ‌های خاصی تابانده شوند. نمی‌دانم انرژی شفا دهنده رنگ‌ها را جذب می‌کند، یا نیاز بیمار؟ ولی در این مورد سوال لازم نیست و واضح است که ارواح یاری دهنده‌ای هستند که می‌دانند کدام رنگ را بدهند. اغلب بیمارانم هنگام شفا گرفتن رنگی را می‌بینند. بعضی اوقات دو تا سه رنگ به شکل رنگین کمان دیده می‌شود و در اطراف بیمار می‌چرخد. یک نمونه قشنگ در این مورد وقتی بود که داشتم زن جوانی را که خودش هم روانکاو بود، معالجه می‌کردم. دراز کشیده بود و چشم‌هایش باز بود. ناگهان گفت:

«بتی آنچه را من می‌بینم می‌توانی ببینی؟» گفتم:

«بگو چه می‌توانی ببینی.»

بعد یک ردیف رنگ را نام برد. سبز-آبی-زرد و ارغوانی که من هم آنها را می‌دیدم. گفت: «شگفت‌انگیز نیست؟» گفتم:

«چرا» به نظر می‌رسد که کسی آنها را با چراغ قوه پایین می‌فرستد.

از این قبیل تجارب آنقدر داشته‌ام که هیچ شکی ندارم که اذهان دیگر از طریق تأثیر ذهن بر ذهن با من در تماسند. به نظر می‌رسد که کار من در این رابطه فراهم ساختن حوزه انرژی است که روح شفا بخش بتواند کارش را انجام دهد. دقیقاً کسانی هستند که قبلاً هم چنین کارهایی می‌کرده‌اند و همین مهارت‌ها را داشته‌اند و حالا هم می‌خواهند از حرفه خودشان برای بهبود

وضع بشر استفاده کنند.

انرژی که آنها می دهند بسیار نیرومند است، بیمار هم اغلب آن را احساس می کند و به صورت «برق روی چهره» یا «احساس برق گرفتگی» آن را ابراز می دارد. در نتیجه تمام اتاق شفا پر از انرژی می شود. تا مدت زیادی نتوانسته ام آنچه را در این اتاق اتفاق می افتد ضبط کنم، بطوری که تداخل امواج نباشد. این روزها هنگام کار نواری روی ضبط می گذارم، از مردم هم می خواهم ضبط خودشان را بیاورند. اتاق شفابخشی من بسیار ساکت است و هنگامی که مردم به نوار گوش می دهند، برایشان ثابت می شود که انرژی های فوق العاده دیگری هم در کار بوده است.

معالجه دیگری هم که انجام می دهم، کاملاً به طور شگفت انگیزی سراغم آمد. بعد از پنج یا شش سال که از کارم می گذشت نزد نلا تایلورا، یک واسطه روحی با استعداد، رفتم. او قبلاً در مورد من هیچ نمی دانست، ولی گفت:

«تو خواننده اپرا بوده ای، دائماً بالا رفته ای و مجدداً پایین آمدی.» به همین علت است که صدایت در کار واسطه روحی کنونی ات به کار نمی رود. منظورش این بود که در کار واسطه روحی که اکنون داری باید از صدایت استفاده می کردی.

نتوانستم بفهمم چه می گوید، تا زمانی که گفت مردم از شنیدن صدای من با تلفن حالشان بهتر می شود. بعد از یک سال پسر بچه ای را که سیزده سالش بود و شب ادراری داشت، معالجه می کردم. او کاملاً آرام گرفته بود و ما داشتیم در مورد مدرسه اش با هم صحبت می کردیم که حضور نیروی زیادی را احساس کردم. بعد دیدم دارم آرام صحبت می کنم: «چشم هایت را ببند.» بدون اینکه فکر کنم چرا این را می گویم. «احساس می کنی پلک هایت

سنگین می‌شوند و قادر نیستی چشم‌هایت را باز کنی، نمی‌خواهی چشم‌هایت را باز کنی. بدنت سنگین و سنگین‌تر می‌شود. هرگز دیگر جایث را خیس نخواهی کرد» و این را چندین بار تکرار کردم. پسر از این تجربه بسیار لذت برد و گفت:

«فوق‌العاده بود! احساس می‌کردم دارم پرواز می‌کنم و رنگ‌های فوق‌العاده دیدم» او هرگز دیگر جایث را خیس نکرد.

این تجربه هم مثل تمام اتفاقاتی که برایم پیش آمده است، کاملاً غیر منتظره بود. نمی‌دانم چه کسی کار را کاملاً در اختیار گرفته و مرا راهنمایی می‌کند. چندی بعد از جلویک کتابفروشی دست دوم فروش رد می‌شدم، به لسلی گفتم:

«بایستی تو بروم. کتابی اینجا هست که بایستی آن را بخرم.»

در کتابفروشی مستقیم به طرف یک کتاب ضخیم، در مورد هیپنوتیزم به قلم دکتر آلبرت مول^۱ که اولین بار در سال ۱۸۸۹ چاپ شده رفتم. (نامش را در هیچ جا نبرده‌اند.) وقتی به منزل رسیدم شروع به خواندن کردم. همینطور که پیش می‌رفتم، با کمال تعجب می‌دیدم که می‌دانم مطلب بعدی درباره چیست؟

هرگز به ذهنم نرسیده که در مورد کسی از هیپنوتیزم استفاده کنم. خودم هم اجازه نداده‌ام کسی مرا هیپنوتیزم کند. مثل خیلی افراد دیگر دوست نداشتم ذهن کسی بر ذهن من مسلط شود. به هر حال، از آن به بعد این را به کار شفابخشی ربط دادم. در مورد آلرژی بی‌فایده بود. زیرا آلرژی در نتیجه فشار عصبی است، اما برای ترک سیگار و برای لاغر شدن از آن استفاده کردم. به بیمار توضیح می‌دادم که نمی‌خواهم ذهن او را در اختیار بگیرم و از آنها می‌خواستم که آنچه را می‌خواهند به من بگویند تا به آنها

تلقین کنم. در نتیجه با یکدیگر کار کنیم. اغلب می‌خواستند ترک سیگار کنند و یا قند مصرف نکنند و یا از این قبیل. در نتیجه من روی هدف آنها کار می‌کردم، نه خواسته خودم.

یک بخش مهم کار من شفابخشی از راه دور است، یعنی شفا دادن به کسی که صدها مایل دورتر است. این نمونه شگفت‌انگیزی از قدرت انرژی ذهنی است که محدودیتی ندارد و به هر فاصله‌ای سفر می‌کند. من شفابخشی از راه دور را در مورد افراد در سر تا سر دنیا انجام داده‌ام و کاملاً به آن معتقد شده‌ام. و آن را برای افرادی که خیلی دور هستند و یا سخت بیمارند و قادر به حرکت نیستند بکار می‌برم. علاوه بر این برای قربانیان حوادث رانندگی که بیهوش شده‌اند هم استفاده می‌کنم. بعد از اولین تماس، از بیمار یا کسی که به او کمک می‌کند، می‌خواهم که تماس خودش را هر هفته با من حفظ کند تا میزان پیشرفت کار را بفهمم. در هر ده مورد، نه مورد به من تلفن می‌شود که وضع بیمار بهتر است. اغلب از راه تلفن و گاهی هم با نامه تماس می‌گیرم، نامه بیمار و شرح بیماری او را باید بدانم. به محض آنکه نامش را می‌شنوم از راه روشن‌بینی بیماری او را تشخیص می‌دهم. این کار بسیار مفید است، زیرا در مورد زنی که از آمریکا به من تلفن کرد و از من کمک خواست، چون مدت‌ها ناراحت بود و علتش را نمی‌دانست، همانطور که داشتیم صحبت می‌کردیم با روشن‌بینی متوجه شدم که بیماری قند دارد. به سفارش من به یک متخصص مراجعه کرد و او هم بیماری قندش را تأیید کرد.

به او شفای از راه دور دادم. تا دو یا سه هفته هر روز دیداری با متخصص داشته و در هر دیدار وضع او کاملاً بهتر تشخیص داده شده است. در شفای از راه دور می‌دانم که همه چیز به عهده من نیست. اولین کاری که می‌کنم این است که از کسی که گوش می‌کند، می‌خواهم: «ممکن است لطفاً به این شخص کمک کنی؟» اگر شما ذهن گسترده‌ای دارید، ذهنی که با اذهان دیگر در بعدها می‌تواند گسترش یابد، کسی گوش خواهد

داد و همیشه عکس‌العمل نشان خواهند داد. من از مکالمه با اذهان مرده‌ها،
متوجه شدم که ذهن واسطه روحی مثل یک چراغ دریایی در آن بعد
می‌درخشد.

می‌دانم این حقیقت دارد و افکارم درک شده و مورد عمل واقع
می‌گردد. قدرت فکر نیرویی است که باید آن را شناخت. در شفابخشی از
راه دور سهم خود من دیدن فرد است تا عضو ناراحت را پیدا کنم و بعد
انرژی را روی همان بخش بخصوص می‌تابانم.

با شفابخشی از راه دور خودم را فقط وابسته به یک تکنیک نمی‌کنم
مثلاً از اشعه لیزر برای افرادی که قوه بینایی خودشان را از دست داده‌اند یا
در سایر مسائل هر جا لازم باشد استفاده می‌کنم و آن را کاملاً مؤثر می‌دانم.

حالا یک نمونه بارز از عملکرد شفای از راه دور لوئیزا دوست
بسیار نزدیکم است. او تعطیلات را در فرانسه با شوهرش می‌گذرانده که راه
را گم می‌کند و رفت و برگشت از بورگاندی^۲ تا ژنو^۳ را از جاده کوهستانی
یک روزه می‌پیماید. روز بعد آنقدر پشتش صدمه دیده بود که قادر به حرکت
نبوده. شوهرش نمی‌توانسته رانندگی کند و مجبور می‌شوند به کالیز^۴ باز
گردند. کاملاً افسرده به من تلفن کرد و کمک خواست. به او گفتم:

«به اتاقت برو و آرام بنشین، و بیست دقیقه بعد به من تلفن کن.»

فوراً کمک خواستم. بعد از قدرت دیدن استفاده کردم و انرژی را از
بالای سر تا پشتش تاباندم. لوئیزا گفت:

«وقتی به اتاق رفتم، کتابی را باز کردم که بخوانم ولی همان موقع
احساس گرمای زیادی روی پشتم کردم.»

بعد از بیست دقیقه او راحت بلند شد و بدون ناراحتی به من تلفن کرد

1. Louise
3. Geneva

2. Burgundy
4. Calais

و تشکر کرد. او دوباره بهتر از قبل تا خانه‌اش رانندگی کرد. زمان، فاصله، شکاک بودن و حتی عدم آگاهی کامل دریافت‌کننده، هیچ تأثیر بدی در ایجاد این انرژی ندارد. خانمی از من خواست که به برادر شوهرش که مبتلا به سرطان بود و می‌خواست تحت عمل جراحی قرار گیرد، در استرالیا شفا بدهم. شانس بهبود او پنجاه درصد بود. بعد از آنکه اختلاف زمان را پیدا کردم، نشستم و انرژی‌های شفابخش فرستادم. همان موقعی که داشتند عمل می‌کردند.

جراح متوجه یک پدیده غیرعادی می‌شود. او به بیمار می‌گوید:

«درجه حرارتی از بدن تو می‌آید که باور نکردنی است و من تا حالا

چنین چیزی ندیده‌ام. آیا دلیلی برای آن داری؟»

بیمار هم مانند پزشک مبهوت شده بود. متأسفانه همسرش از ترس شکاک بودن به او چیزی نگفته بوده و این بیمار نمی‌دانسته که دارد شفا می‌گیرد و دلیل گرما را نمی‌دانسته. بعداً خبر شدم که حالش خوب شده است. من با جایگاه بیمارانش تماس می‌گیرم. به خواهرزاده دوستم که در بیمارستان نیویورک بستری بود، شفای از راه دور دادم. با خبر شدم که یک خرس اسباب‌بازی بزرگ کنار تختش بود، من از اندازه آن متحیر بودم. این نوع اسباب‌بازی را پشت ویتترین فروشگاه‌ها می‌توان دید، نه در بیمارستان. فردا که دوستم تلفن کرد، در این مورد تذکر دادم و قول داد که تحقیق کند.

سه روز بعد تلفن کرد و گفت مادر بچه این خرس بزرگ را خریده و آن روزی که شما شفا می‌دادید نزدیک تخت او گذاشته بوده است. این دیدن از راه دور بسیار مفید است، خصوصاً اگر فردی سخت بیمار باشد. مثلاً می‌توانم بدانم که آیا محیطی که در آن زندگی می‌کنند بیماری را بدتر خواهد کرد، و در این مورد راه چاره‌ای به آنها نشان می‌دهم. شفای از راه دور به طریق عکس هم می‌تواند عمل کند. فرد بیمار درباره من می‌اندیشد و خود به خود انرژی شفا را گرفته و ممکن است خود من هم خبر نداشته باشم. روزی

آلن درد پشت شدیدی داشت. او ماشین نداشت و از یک تپه بالا می‌رفت. او آرام ایستاد، به من فکر کرد و گفت: «بتی لطفاً کمکم کن»
تأثیر آن فوری بود. درد بر طرف شد و او بدون زحمت از تپه بالا رفت. هر کس برای شفا تلاش کرده است به من بیاندیشد و هیچکدام مأیوس نشده‌اند. اخیراً نامه‌ای از بیماری داشتم که سرطان داشت و در بستر خوابیده بود. نوشته بود:

«بانویی ظاهر شد، گرچه شبیه من نبوده ولی او به یاد من افتاده است. همان موقع همسرش به او خبر داد که من تلفن کردم و به او شفای از راه دور داده‌ام.» افراد دیگری موقع بیماری مرا بالای تختخواب خود احساس می‌کنند. می‌دانم این تجارب در مورد شفابخشان امری عادی است. شفابخشی از راه دور تأثیرات عظیمی بوجود می‌آورد.

در مورد فرد که بازویش بالا و پایین می‌رفت، قبلاً صحبت کرده‌ام. دو سال بعد همسرش شرلی تلفن کرد که بگوید شوهرش در بیمارستان است، زیرا دچار حمله قلبی شده است و خواهش کرد که به او کمک کنم. نام بیمارستان را به من گفت و به او گفتم که فوراً شفابخشی شروع خواهد شد. آن روز بعد از رفتن به بیمارستان دوباره به من تلفن کرد. فرد از او پرسیده بود آیا من به او شفا داده‌ام؟ و وقتی که گفته بود بلی، او گفت:

«ممکن است بگویی دیگر ندهد، زیرا من از تختخوابم بلند شدم و تا حد مرگ ترسیدم!»

این احساس بلند شدن خیلی عادی است. افراد عملاً بدنشان بلند نمی‌شود بلکه به علت قرینه انرژی برانگیخته می‌شود و انرژی زیادی در اطراف بوجود می‌آید، بطوری که احساس می‌شود که بدن بی‌وزن شده و غوطه‌ور است.

علی‌رغم هشدار فرد شفابخشی بسیار مؤثر بوده، از او آزمایشات زیادی به عمل آمد ولی هیچ ناراحتی حاصل از سکتة قلبی و یا هر نوع

بیماری دیگری دیده نشد.

پدیده فیزیکی دیگری در مورد کسی که به شفای از راه دور معتقد نبود، پیش آمد. او با همسرش نزد من آمد و من همانطور که مشغول شفابخشی بودم، او پرسید آیا کاری برای ناخن او که در گوشت فرو رفته می‌توانم بکنم؟ سال‌هاست که از آن رنج می‌برد و مراجعه او به پزشکان نتیجه‌ای نداشته است. وقتی به او گفتم شفای از راه دور خواهم داد، فکر کرد شوخی می‌کنم و خندید، به او گفتم:

«صبر کن و ببین.»

هفته بعد که آمد، گفت دو روز بعد از ملاقاتش با من درد زیادی داشته و برای رهایی از درد، ناخنش را با کمک یک سوهان از گوشت جدا کرده، بطوری که یک گلوله کلسیم به اندازه یک لوبیای کوچک ترکیده است. معلوم است که این اتفاق در داخل شصت پیش آمده و باعث شده گوشت بالا بیاید و موجب درد شود و رشد ناخنی در کار نبوده است. این نوع کلسیم در دردهای مفاصل هم پیش می‌آید، مثل نقرس. او و همسرش شصت را با ذره‌بین نگاه کردند و هیچ علامتی که معلوم کند از کجای پوست آمده دیده نشد. حتی اندازه یک سوراخ سوزن هم نبود. بعد از آن دیگر شصت او درد نداشت. گرچه چنین اتفاقاتی در حین شفا بخشی قبلاً هم پیش آمده ولی در مورد شفای از راه دور این اولین بار بود، متأسفم که آنها گلوله کلسیم را دور انداختند. مایل بودم آن را ببینم.

شفای از راه دور برای حیوانات شگفت‌انگیز است، حیوانات زیادی را به این طریق معالجه کرده‌ام. در مورد بسیاری از بیماری‌ها و مشکلات می‌تواند مؤثر باشد.

بالاخره مردم با حیواناتشان همیشه رابطه فکری داشته‌اند. برای ارتباط ذهن با ذهن، حیوانات بایستی انرژی ذهنی معینی داشته باشند. هرگز مثل انسانها در این مورد مطالعه نداشته‌ام ولی وقتی به حیوانات می‌نگرم

می‌توانم درخششی را در اطراف آنها ببینم. بعضی حیوانات کاملاً روانکاوند و هماهنگ. و این انرژی ذهنی است که گریه‌ها و سگ‌های گمشده را راهنمایی می‌کند که از مسافت بسیار دور به خانه بازگردند.

به علت نیروی باور نکردنی فکر است که شفای از راه دور انجام می‌شود. اگر تعداد زیادی برای شفای از راه دور داشته باشم، نامه‌هایشان را ردیف می‌کنم و یا اسم همه آنها را روی یک ورقه کاغذ می‌نویسم. دستم را روی آنها می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم و انرژی می‌دهم و در ذهنم می‌گویم «لطفاً به همه اینها کمک کن» این چیزی است که لازم است. متحیرم چرا عده‌ای نسبت به شفای از راه دور شک دارند. با این همه انتظار نتیجه از دعا را دارند.

احساس می‌کنم با ذهنی که دارم بایستی آن را در جهت مثبت به کار گیرم، به جای آنکه از کسی بخواهم این کار را برایم بکند. وقتی که شفای از راه دور می‌دهم، می‌دانم اذهانی هستند که اطلاعات را می‌گیرند و انرژی را به وجود می‌آورند. اما خود من هم ذهنم را در جهت مثبت به کار می‌برم. معتقدم اگر مردم همزمان با دعا کار مثبتی هم انجام دهند، حتماً دعا‌هایشان مستجاب خواهد شد. در طول راه بایستی خود مسئول باشیم. به هر یک از ما انرژی ذهنی برای استفاده بردن داده شده است. بایستی بگذاریم این انرژی قوی شده و گسترش یابد، نه آنکه آن را زندانی باورهای محدود خود نگاه داریم.

موقعیت‌هایی پیش می‌آید که شفای از راه دور کاملاً از دست من خارج می‌شود. انگار همین که مشکل را می‌گویم. کسی آن را دیده است. وقتی برای اولین بار جان، نماینده خودم را دیدم، گفت سالهاست از حساسیت گندم رنج می‌برد. بایستی همیشه مواظب خوراکش باشد و

همسرش مجبور است برای او نان مخصوص بپزد. گفتم: «کاری برایت می‌کنم» آنقدر گرفتار بودم که فراموش کردم. دو روز بعد در آفتاب نشسته بودم که صدایی گفت: «به جان تلفن کن و بگو درمان شده است.»

از اینکه کاملاً جریان را فراموش کرده بودم، احساس گناه کردم. به جان تلفن زدم و پیام را رساندم. گرچه ابتدا شک کرد، اما او را متقاعد کردم، زیرا گفتم: «خوب فردا گندم می‌خورم»

هنوز هم احساس گناه می‌کردم. گفتم بهتر است به شفای از راه دور بپردازم. ولی همین که خواستم انرژی را به سوی او بفرستم، بسته شدم.

دوباره سعی کردم و دوباره بسته شدم. بعد صدایی گفت: «کار انجام شده، کار تمام شده است.»

این آرامش بخش بود که بدانم به محض آنکه جان مشکلمش را با من در میان گذاشته بود، پیام داده شده و نتیجه گرفته شده است. مهم نیست در کجای دنیا هستید. شفای از راه دور آرامش و شفا برای شما می‌آورد. با انرژی شفابخشی، مردم از نظر ذهنی بسیار بالا می‌روند و با شفای از راه دور درست مانند شفای حضوری.

دوستان آنها می‌گویند تاچه حد عوض شده‌اند و دیدگاه مثبتی پیدا کرده‌اند.

به افراد زیادی شفا داده‌ام، آنقدر که نامشان در خاطر من مانده است ولی چند تایی خصوصاً چند بچه در خاطر من مانده‌اند. و در مورد آنها بعداً خواهم نوشت. بارها از من خواسته شده که به بچه‌هایی که عمر کوتاه دارند، کمک کنم. بعد از شفای از راه دور بهبود یافته‌اند. گرچه من به تأثیرات نیرومند شفابخشی عادت دارم، ولی چنین مواردی باز هم مرا به معجزه معتقد می‌سازد.

واسطه روحی

عده زیادی از مردم دوست دارند واسطه روحی را به عنوان شیطان، جادوگر و یا چیزی از این قبیل بنامند. می‌خواهم راجع به بعضی راز و رموز واسطه روحی توضیحاتی بدهم و تصور نادرست عده زیادی را تصحیح نمایم.

اغلب مردم از انرژی‌هایی که ما را در بر گرفته‌اند، بی‌خبرند و کسانی هم که خبر دارند زیاد توجهی نمی‌کنند. چرا بایستی توجه کنند؟ به دست آوردن مخارج زندگی و خانواده‌ای را اداره کردن کافی است که ذهن اغلب مردم را مشغول نگاه دارد. فقط وقتی که مشکل پیش می‌آید و دیگر جریانات عادی کاری نمی‌توانند انجام دهند، آن وقت مردم به فکر می‌افتند کسی را بیابند که بتواند به آنها امید و آرامش بدهد. شاید شما شریک یا فامیلتان را گم کرده باشید. ممکن است درباره شاهد بقا چیزی شنیده باشید ولی از واسطه روحی می‌ترسید، زیرا درباره آنها داستان‌های عجیبی شنیده‌اید. بگذارید به شما اطمینان بدهم که حتی هنگام ملاقات با یک واسطه روحی معروف هم کاملاً با یک آدم معمولی روبرو هستید که حتماً به شما آرامش خواهد داد. اگر با وضع دیگری روبرو شدید، برگردید.

عملاً تمام واسطه‌های روحی و شفابخشان حرفه‌ای افرادی بسیار متواضع و معمولی هستند که خودشان را افراد خاصی نمی‌دانند. آنها از

استعداد خود به طور روزانه استفاده می‌کنند و آن را بیش از آنکه غیر معمولی بدانند، امری عادی می‌دانند.

درست مثل هر هنر دیگری چون موسیقی، نجاری، یا جراحی، هر چه بیشتر از هنر استفاده شود، استفاده‌کننده برایش عادی‌تر خواهد شد.

واسطه روحی بودن یعنی معلم بودن. واسطه‌های روحی اطلاعاتی برای بهبود وضع بشر می‌گیرند. هیچکدام ما خودمان چیزی نمی‌دانیم، ولی حداقل می‌توانیم از مهارت‌های حرفه‌ای خودمان برای کمک به آموزش دیگران بهره بگیریم. انواع معلمین این روزها مورد نیاز هستند. حداقل معلمین روحی نبایستی با معلمین مذهبی و یا افرادی که معنوی خوانده می‌شوند. قاطی شوند.

من در تمام عمرم چهار واسطه روحی دیده‌ام که همه آنها عالی بوده‌اند. به هر چه نیاز داشته باشم و کمک بخواهم، از دارو گرفته تا تعمیر ماشین، همیشه سعی می‌کنم متخصص آن را پیدا کنم. پیدا کردن واسطه روحی هم همین طور است. اگر می‌خواهید ناامید و گمراه نشوید، بایستی بهترین را انتخاب کنید. کسی که قبلاً کمک گرفته و نتیجه گرفته است، بهترین راهنما خواهد بود و اگر چنین راهنمایی را نمی‌شناسید، سازمان‌هایی وجود دارند که بتوانید با آنها تماس برقرار کنید. کار شفابخشی من پیوسته زیاده‌تر می‌شود. باید اعتراف کنم شفابخشی اولین علاقه من است. برایم مبارزه بزرگی است. به هر حال روشن‌بینی و شاهد بقا هم جای مهمی در کارم دارند. و نشانگر توان‌های فوق‌العاده انرژی ذهن هستند و ثابت می‌کنند که ذهن بعد از مرگ جسم باقی خواهد ماند.

شاهد بقا در مورد توضیح پیام‌هایی که افراد مرده می‌دهند به کار می‌رود. واسطه‌های روحی با فکر خوانی، آنها را از طرف مرده‌ها دریافت داشته یا با شنیدن صدا که خود روش‌های متعددی دارد: صدای درون یا بیرون یا به صورت فکر. اغلب واسطه روحی همزمان تصویر را هم می‌بیند که

می‌تواند برای بیمار توضیح بدهد. روشن‌بینی به معنای واضح دیدن است و موهبت بینش روشن است. معمولاً آینده‌نگری است و قرن‌ها توانسته به مردم کمک کند، پیشرفت ادراک است که هر کس تا اندازه‌ای آن را گسترش می‌دهد و با شاهد بقا که لزوماً ارتباط ذهن فرد نمی‌باشد، تفاوت دارد.

تفسیر شخصی من این است که با انرژی‌های کیهانی هماهنگ می‌شوم. مثل روشن کردن دستگاه تلویزیون، دیدن تصویر و شنیدن کلمات. برای روشن دیدن روش‌های متفاوتی وجود دارد. هفت سال پیش اطلاعات زیادی در مورد خود و خانواده‌ام به صورت خود به خود نوشتن دریافت کردم. هر روز بی‌اختیار چند صفحه می‌نوشتم و بسیاری از این نوشته‌ها به حقیقت پیوست. و می‌دانم بقیه هم پیش خواهد آمد. روشن‌بینی شما را قادر به دیدن گذشته هم می‌کند. چند سال پیش من به اتفاق دوستانم، بیگین^۱ را را دیدم. آرام در آفتاب نشسته بودم و دوستانم داشتند به هواپیماها نگاه می‌کردند که ناگهان صحنه به طور غم‌انگیزی عوض شد و به زمان جنگ دوم جهانی برده شدم. مردی را دیدم و مردانی را که در گودال درگیر جنگ بودند، پرواز هواپیماها و کمک میکانیک‌ها را دیدم.

این برگشت چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید ولی انگار تا ابد باقی مانده است. متوجه شده‌ام که بیشتر روشن‌بینی‌های من مثبت است. من هیچگاه بدبختی‌ها را پیش‌بینی نمی‌کنم. البته گاهی اطلاعات منفی دریافت می‌کنم و شاید برای جلوگیری از بدبختی هشدار می‌دهم ولی مستقیماً نمی‌گویم.

بعضی واسطه‌های روحی مرگ و بدبختی را پیش‌بینی می‌کنند. این کاری کاملاً غیر مسئولانه است. من اگر چنین اطلاعاتی هم دریافت کنم، مشکوکم که آیا حتی یک درصد درست فکر می‌کنم یا خیر؟ خودم بسیار مثبت اندیش

هستم و در نتیجه فقط اذهان مثبت را جذب می‌کنم. به هر حال در مورد روشن‌بینی خودداری‌هایی هم دارم. عده‌ای اطلاع از آینده برایشان مثل قرص خوردن عادت می‌شود و همیشه می‌خواهند درباره آینده خود بدانند، خصوصاً اگر به آنها تذکر داده شده باشد که محتاط باشند. این هم مثل هر نوع عادتی می‌تواند خطرناک باشد و استقلال و مسئولیت فردی را نفی خواهد کرد. مراجعین به من می‌گویند بعد از شنیدن پیشگویی دست روی دست می‌گذارند و منتظر می‌نشینند تا هر چه می‌خواهد پیش آید. و وقتی پیشگویی درست در نمی‌آید، احساس عجز و عصبانیت می‌کنند. من از شنیدن این چیزها عصبی می‌شوم و مایل نیستم دیگر پیش‌بینی کنم. دوستانم فکر می‌کنند مایل نیستم آنها دست روی دست بگذارند. ولی صادقانه بگویم که جالب‌تر از پیشگویی، انرژی ذهنی است و اینکه مردم را وادار می‌کند که آینده خود را بسازند. سه سال قبل از آنکه آلن را بینم، در لندن به ملاقات یک واسطه روحی رفتم که به من گفت مردی که بقیه عمرم را با او خواهم گذرانم وقتی که گل‌های نرگس زرد شکوفا شود با من زندگی را شروع خواهد کرد. هر سال که نرگس‌های زرد در می‌آمدند و تمام می‌شدند، شوخی می‌کردم و می‌گفتم «این مرد کجاست؟» با ژانت درد دل می‌کردم ولی خیلی جدی نمی‌گرفتم و برنامه‌های زندگی‌م را اجرا می‌کردم. من عاشق نرگس‌های زرد هستم و یک پائیز هزاران پیاز نرگس در باغم کاشتم، بعد از یک ماه مایکل بتتاین به من گفت که مرد شریک زندگی‌م در بهار با من خواهد بود. ماه مارس بعد، آلن و من زیباترین بهاری را که در عمرم دیده بودم گذرانیدیم. همه جا با نرگس‌های زرد می‌رفتم. به من گفته شده که خودم هم نرگس زرد بکارم. تنها نشستن و منتظر اتفاقات بودن امری منفی است. من مثبت‌اندیشی و خودیاری را می‌آموزم. منفی‌گری از هر نوعی مضر است. نه تنها برای خودمان بلکه برای اطرافیانمان هم مضر است. به هر حال روشن‌بینی بخشی از کارم است. و همیشه جالب است که پیش‌بینی‌های من برآورده شده. این

مسئله نیاز به زمان دارد. روشن‌بینی ممکن است انتهای راه را به شما نشان دهد. اما نه تمام قدم‌هایی را که شما برای رسیدن به مقصد خود بایستی بردارید.

شما بایستی جاده را طی کنید و زندگی خودتان را بگذرانید. چه آینده را بدانید و چه ندانید. وقتی که مردم متوجه می‌شوند که بایستی قدم‌ها را خودشان بردارند یا یکی از آن جاده‌ها را خود پیمایند، ممکن است فکر کنند این چیزی است که روشن‌بینی به من نگفته است. و بعد شاید دو سال بعد به من تلفن کنند و بگویند: «نمی‌توانید حدس بزنید چه اتفاقی افتاده! همه چیز مطابق آنچه پیش‌بینی کرده بودید، اتفاق افتاده.»

شما با افراد شکاکی روبرو می‌شوید که کنار می‌نشینند و منتظر می‌مانند و بعد عکس آنچه را که واسطه روحی گفته انجام می‌دهند! یکی از این افراد دوست ناشرم جان است در طی دو یا سه سال مرتباً از من روشن‌بینی می‌خواست و بعد عکس آنچه را می‌گویم می‌کند. دلیلش هم فقط این است که مایل نیست کسی در تصمیمات او مداخله کند، ولی به هر حال پیش‌بینی‌های من اغلب اتفاق می‌افتد. این موهبت بخشی از شخصیت من است و هیچوقت هم خاموش و روشن نمی‌شود. همیشه و همه جا ممکن است پیش آید. در سر میز نهار ناگهان اطلاعاتی در مورد یک میهمان به من داده می‌شود و هر وقت چنین اتفاقی می‌افتد حتماً هدفی به دنبال آن وجود دارد. گاهی برای متقاعد کردن فرد است. کار آلن طوری است که ما اغلب میهمان داریم. در یک میهمانی بزرگ به یک میهمان خارجی که اعتقادی به این کارها نداشت گفتم که در دو سه ماه آینده مردی که سمت راستش نشسته است او را ترک خواهد کرد. گفت تقریباً غیر ممکن است، این مرد همکار، دوازده سال است که با او کار می‌کند. حدود سه هفته بعد به آلن تلفن کرده بود که بگوید آن مرد اخطار گرفته است.

معمولاً هدف روشن‌بینی خود به خود احساس راحتی و اطمینان

دادن به کسی است که نگران است و یا تحت فشار می‌باشد. همچنین احساس می‌کنم وقتی خود به خود پیش می‌آید مطمئن‌تر از زمانی است که من یک ساعت روی آن کار می‌کنم. واسطه روحی اغلب مجبور است پیام‌ها را ترجمه کند. و اگر واسطه روحی بیمار یا خسته باشد، خطر ترجمه اشتباه وجود خواهد داشت. خوب بودنِ مراجعه‌کننده هم برای روشن‌بین بسیار اهمیت دارد. همیشه بایستی مطمئن باشم که آنچه را می‌گویم حتماً درست باشد.

دوستم لوئیز در اولین دیدارش با من یک پیش‌بینی واضح و خوب گرفت. او تازه داشت ازدواج را شروع می‌کرد و در پاییز ۱۹۸۳ او و شوهرش نگران منزل بودند و می‌خواستند کلبه روستایی در اکسفوردشایر بگیرند. به هر حال دیدم که آنها دارند به ساسکس^۱ می‌روند، جایی که نزدیک تبدیل خط است. (لوئیز مجبور است برای کار به لندن برود.) این زوج خانه‌ای در ساسکس یافتند. ابتدا احساس خوشحالی نمی‌کردند. ولی بعد من به آنها اطمینان دادم که اینجا جای رسیدن به آرزوهایشان است. روشنی تصاویری که به من داده می‌شد عجیب بود. می‌توانستم سوت دانه^۲ و اطراف آن را طوری که انگار در آن جا هستم بینم.

اطلاعات بیشتری در مورد لوئیز دریافت کردم. «گرچه می‌توانید به جستجو ادامه دهید.» «در حقیقت کلبه شما را خواهد یافت.» وقتی او را دیدم برایش توضیح دادم. در فاصله دور تپه‌هایی وجود دارند و کلبه در محاصره درختان است. چیزی شبیه استخر هم آنجا هست. جنب آن خانه بزرگی وجود دارد. ولی فکر نمی‌کنم قادر باشید آن را اجاره کنید. کلبه در آن لحظه خالی نیست ولی تابستان آینده شما آنجا خواهید بود.

1. Sussex
2. South downs

در حدود یک هفته بعد لوئیز از خواهرش تلفنی داشت که می‌گفت عمومی شوهرش تازگی مرده و همه چیز به خواهرش رسیده. دارایی شامل خانه بزرگی در ساسکس است که فروخته شده و یک کلبه در مجاورتش هست که می‌خواهند آن را بفروشند. لوئیز از من خواهش کرد که با آنها بروم. قبل از حرکت عکسی از کلبه را به من نشان داد. گفتم:

«بله همین خانه است، همین را من دیدم. متعلق به خانمی است که فقط سه هفته دیگر زنده خواهد ماند.»

وقتی آنجا رسیدم، درست همان بود که دیده بودم. یک کلبه آجری قرمز جذاب در کنار یک خانه بزرگ قشنگ ولی مخروبه که این زوج قدرت خرید آن را نداشتند. این خانه در دهکده‌ای نزدیک محل تبدیل خط بود. شامل باغ، چمن‌کاری که اطرافش را درخت گرفته بود و از طرف دیگر منظره سوت داون دیده می‌شد. همه چیز عیناً آنطور که دیده بودم ولی گیج شده بودم. به لوئیز گفتم «درست همان است که من دیدم ولی استخر ندارد.» صاحب جدید بیمار بود و در حال مرگ. قبل از هر چیز لوئیز مرا به ملاقات او برد. من به زن بیمار شفا دادم که درد را آسانتر تحمل کند.

لوئیز و شوهرش به اتفاق پسر عمو به باغ رفتند. لوئیز ناگهان فریاد زد: «باید یک مطلب را بگویم، وقتی که عمویم خانه را خرید جای چمن فعلی یک استخر بود و حالا ممکن است مرطوب باشد.»

و این همان جایی بود که من دیده بودم. ممکن است اطلاعات را از صاحب قبلی گرفته باشم. او این خانه را دوست داشت. و حتماً از صاحب جدید هم انتظار دارد که خانه را دوست بدارد. لوئیز می‌گوید که خانه با آرامش، زیبایی و فضای قدیمی‌اش برای او و شوهرش اهمیت دارد. نه تنها به آنها احساس آرامش می‌دهد، بلکه الهام‌بخش شوهرش هم می‌باشد، زیرا او نویسنده است.

در آگوست سال ۱۹۸۴ آنها به آن خانه رفتند. یک داستان جالب

دیگر اینکه من و آلن هم کمی بعد به خانه فعلی خودمان آمدیم که تا منزل لوئیز فقط ده دقیقه راه است. بعد لوئیز به من نوشت «در تمام این مدت که سراسر شک و نگرانی بود، قدرت پیشگویی و دقت تو در جزئیات و اعتمادی که به ما می دادی باعث شد ما زندگی در کلبه را شروع کرده و قدرت روحی و تصمیم گیری خودمان را حفظ کنیم.» به هر حال دانستن این که هر چیز به موقع پیش خواهد آمد دلیلی برای عدم کوشش ما نیست.

یکی دیگر از موارد ناخوشایند پیش بینی این است که مراجعین می خواهند خودشان را از تصمیم گرفتن آسوده کنند و این کار برای هیچکس خوب نیست. بعضی اوقات از آنها می پرسیم «از زندگی چه می خواهید؟» و جواب می شنوم «می خواهم کسی این را به من بگوید.» اما به همه ما اذهانی داده اند که با آن طرح زندگی خود را بریزیم. اغلب مردم قلباً می دانند از زندگی چه می خواهند. بهترین کمکی که به خودتان می توانید بکنید این است که هدفتان را در ذهنتان ببینید و محکم به سوی آن پیش بروید. زندگی شماست و همیشه حق انتخاب دارید. اگر با داشتن فکر مثبت خودتان را تعلیم دهید که «دید روشن» داشته باشید و برای هدف های نهایی خود تلاش کنید، سرنوشت خویش را به دست خواهید گرفت. بهترین کار این است که همیشه برای خودتان تصمیمات مثبت بگیرید و فقط وقتی سراغ پیش گویی بروید که اوضاع خیلی آشفته باشد.

یکی از چیزهایی که به تجربه برایم ثابت شده این است که در گرفتاری خانوادگی هیچ زوجی پیشگویی نکنم. از پیشگویی می توان خیلی راحت به عنوان سپر بلا استفاده کرد. هر یک از زوجها آنچه را که در مورد دیگری گفته شده بعنوان اسلحه بر علیه او بکار می برد، به جای اینکه مسئولیت احساسات و عقاید خودش را بعهده گیرد. روش بینی در مورد شناخت وضعیت ساختمان بسیار مفید است. اگر به من آدرسی داده شود، فوراً می توانم هر اشکالی را در ساختمان ببینم. اخیراً باتفاق یک دوست

چنین کاری می‌کردم. در تمام ساختمان می‌توانم تخته سنگ معیوب و یا یک مسیر ناودان ترک خورده را در یک ساختمانی که ظاهراً بسیار سالم به نظر می‌رسد تشخیص دهم، همانطور می‌توانم بگویم آیا پیشینیان در این خانه زندگی خوبی داشته‌اند یا نه؟ و یا اینکه همسایگان این ساختمان مشکلی ایجاد خواهند کرد یا نه؟ همه این اطلاعات برای افرادی که می‌خواهند خانه‌ای بخرند بسیار مفید است.

شش سال پیش زوج جوانی نزد من آمدند. آنها به خانه‌ای علاقمند شده بودند، ولی قیمت آن بطور مشکوکی ارزان بود و انگار مستاجرانی قبلی مسائل پنهانی زیادی داشتند. توانستم بگویم که مستأجران قبلی مشکلات سلامتی داشته‌اند، زیرا زیر آن خانه یک رودخانه است. رودخانه‌های زیر زمین هر چند عمیق، معمولاً بر سلامتی اثر بدی می‌گذارند و به آنها سفارش کردم این خانه را نخرند. حرف مرا شنیدند. بعداً یک نقب زن معروف هم وجود رودخانه را تأیید کرد. قدرت دیگری که در روشن بینی دارم این است که نامی را به من بدهند، خصوصیات کامل فرد را خواهم گفت. انگار کسی پرونده این فرد را با تمامی اطلاعات مندرج در آن به من نشان می‌دهد.

نمی‌دانم در طی این سال‌ها چند هزار نام به من داده شده، ولی جزئیاتی که گفته‌ام بسیار دقیق بوده است. از من می‌پرسند چطور چنین چیزی ممکن است. فقط می‌توانم بگویم کسی که از علائق این فرد آگاه است، مسئول دادن این اطلاعات به من است. وقتی که آلن برای اولین بار به هنگ‌کنگ می‌رفت، از قبل قرار ملاقات‌هایی گذاشته بود. نام سه نفر چینی را که قرار بود ملاقات کند به من داد. و من پیشگویی‌هایی برای آنها کردم و یادداشت کردم. این سه نفر کاملاً متفاوت بودند. یک هفته بعد به من تلفن کرد و گفت که آنچه گفته‌ام در مورد هر سه کاملاً درست بوده است.

خودش هم مثل همیشه قضاوت کرده بود ولی یادداشت‌های من

جریان را تقویت کرده بود.

روشن‌بینی کمک فوق‌العاده‌ای برای پیشرفت در کار است. به شاغلین زیادی کمک کرده‌ام. ولی بایستی اخلاقاً مورد استفاده قرار گیرد. ممکن است برای تشخیص انگیزه‌های فردی از آن استفاده شود. اما هر که خواست چنین کاری بکند، ابتدا باید قانون روحی مهمی که می‌گوید «هر چه بدهید پس خواهید گرفت.» را در ذهنش به یاد بیاورد و بداند یک واسطه روحی یا هر کس دیگری از روشن‌بینی در جهت اشتباه استفاده کند، پاسخ آن را به طریق ناخوشایندی خواهد گرفت. در حقیقت بیشتر کاری که روشن‌بینی کرده، برای حفظ معصومیت بوده است.

زن جوانی را دیدم که گفتم قرار ملاقاتش را با رئیسش به هم بزند و هیچ چیزی را که او پیشنهاد می‌کند، امضاء نکند، در حالی که رئیس سعی می‌کرد او را وادار به این کار کند. من دیدم اگر این زن با رئیس موافقت کند، بهای گزافی را خواهد پرداخت و اتفاقات بدی برای شرکت پیش می‌آید. او به حرف من گوش کرد و بعداً گفت که آنچه گفته‌ام درست بوده است.

به مرد جوانی هم در بدترین دوران زندگی‌اش کمک کردم. او با افرادی سر و کار پیدا کرده بود که در امور اقتصادی بسیار بزن و بپند بودند. او دو سال تمام مرتباً با من ملاقات داشت. در این مدت به او گفتم به چه کسی اعتماد کند و به چه کسی اعتماد نکند و هر حرکت دشمنان او را نشان می‌دادم. نتیجتاً او می‌توانست با هر موقعیتی برخورد مناسبی داشته باشد و هرگز درگیر نشود. بی‌شک این پیشگویی‌ها او را از زندان رفتن بخاطر اشتباهات دیگران باز داشت. بهترین مورد استفاده روشن‌بینی هدایت افراد به جهت صحیح است. مثلاً آندروا مرد جوانی که در مارس ۱۹۸۵ به دیدارم آمد. او بعد از فارغ التحصیل شدن در رشته زبان، شش ماه بود که

در لندن برای یک شرکت کامپیوتر کار می‌کرد. جایی که نمی‌توانست از استعدادهایش بهره بگیرد. فکر می‌کرد زندگی‌اش بسیار یکنواخت شده و افسرده شده بود. در جمعی او را دیدم و او فکر کرد ممکن است بتوانم به او کمک کنم. همچنین علاقه داشت که ترک سیگار کند. عادتی که سال‌ها دلش می‌خواست آن را ترک کند. و من می‌دانستم با هیپنوتیزم این کار عملی خواهد بود. او را به اتاق شفا بردم. بعد از کمی گپ زدن خواستم آرام بنشیند. فوراً از پدر بزرگش اطلاعاتی درباره او گرفتم. مشخصات پدر بزرگ را گفتم و به آندرو گفتم او برای کمک به تو آمده و همیشه هم مواظب تو هست. گفتم نباید در مورد کارش نگران باشی زیرا آینده خودش همه چیز را درست خواهد کرد. کمی بعد به او شغلی در خاور دور پیشنهاد شد که در آن جا فرصت مطالعه داشت. مهمتر اینکه این حرکت او را با افرادی که تأثیر زیادی بر مردم داشتند آشنا ساخت که برای بهبود سرنوشت او بسیار مؤثر بودند. می‌دانستم در راه معنوی است و به سایرین کمک خواهد کرد. در مورد زندگی‌های قبلی با او صحبت کردم و به او اطمینان دادم که افرادی مواظب او هستند و او را به مسیر درستی راهنمایی می‌کنند. صحبت‌های ما مدت‌ها ادامه یافت و آندرو از آنچه می‌گفتم بسیار متعجب شده بود، بطوری که یادش رفت هیپنوتیزم کند. در نامه‌ای که اخیراً از او داشتم گفته بود:

«بعد از ملاقاتم با شما آرامش درونی دارم که نمی‌توانم آن را تشریح کنم. اول احساس خمودگی می‌کردم ولی اکنون بسیار راحت و خوشحالم.»

این حقیقت که آینده آندرو برایش طرح‌ریزی شده، به معنای آسان بودن آن نیست. او می‌گوید: «به شما مسیر معینی نشان داده می‌شود و این دیگر بستگی به شما دارد.»

با او مصاحبه‌ای انجام شد که در شعبه‌ای از شرکت که در سنگاپور باز شده استخدام شود. ولی خبری از آن نشد. کمی بعد از دیدار با من از او خواستند پیشنهادی تهیه کند که چرا و چگونه بایستی یک شعبه در خاور دور

دایر کرد. پیشنهاد را آماده کرد، باز هم خبری نشد. بعد از شش هفته انتظار بالاخره به آنها تلفن کرد. زیرا تجارتخانه‌ای که اکنون در آن کار می‌کرد تغییرات زیادی در پیش داشت و او فکر می‌کرد اگر قرار است از اینجا برود، پس بهتر است در این برنامه‌ها شرکت نکند. در این موقع پیشنهاد او مورد قبول واقع شد و سه ماه فرصت داشت تا شعبه‌ای در سنگاپور دایر کند. این موقعیت را در آگوست ۱۹۸۶ به دست آورد و تاکنون در آنجا مشغول به کار است. به من می‌نویسد که آدم‌های مهمی را ملاقات می‌کند و من هر چه گفته‌ام به حقیقت پیوسته است. تصادفاً بعد از اولین ملاقات با آندرو بارها او را دیدم ولی هنوز سیگار را ترک نکرده بود و در ژوئن بعد او را هیپنوتیزم کردم و دیگر سیگار نکشید.

در مورد کار معنوی او خودش را به عنوان «یک مرد شاغل اخلاقی» معرفی می‌کند و احساس می‌کند تجربه‌ای که هم اکنون دارد، نوعی آمادگی برای استعدادهای آینده او برای کمک به دیگران است.

همیشه وقتی مردم از من مذهب را می‌پرسند، تعجب می‌کنم. شفابخشان و واسطه‌های روحی به تمام مذاهب تعلق دارند، ولی شفابخشی تجربه روحی زیبایی است. از نظر من یک فرق مهم بین اینها وجود دارد:

مذهب عبارت از یک سری قوانین است که براساس انجیل یا سایر کتاب‌های مذهبی بنا شده است، ولی واسطه روحی شدن عکس‌العمل انتخابی خود شما نسبت به زندگی است. اگر فرد دلسوز و دوستداری هستید، نیازی به بازداشتن شما از کار اشتباه نیست، شما خودتان این کار را نخواهید کرد. افراد واقعاً روحی کسانی هستند که در طی زندگی‌های متعددی آموزش گرفته‌اند و در نتیجه عشق و دلسوزی را بدست آورده‌اند، در حالی که اذهان آنها گسترده شده است. سطوح و درجات متفاوتی در روح‌شناسی وجود دارد، بنابه اینکه ذهن فرد تا چه اندازه گسترش یافته باشد. افراد پیشرفته در مسائل روحی در حقیقت از نوعی حرمت و صبوری

برخور دارند که سایر افراد آن را ندارند. همه ما بنا به آگاهی روحی خودمان کاملاً حق داریم به آنچه می‌خواهیم ایمان داشته باشیم. آنچه که حق نداریم بکنیم این است که عقایدمان را به دیگران تحمیل کرده و یا کسانی را که باورهایشان با ما متفاوت است، مصلوب نمائیم. همه ما در راه‌های متفاوتی هستیم. بایستی راهی را که بیشترین آرامش و رضایت را به ما می‌دهد برگزینیم. بنابراین همیشه به مردم توصیه می‌کنم که به حرف دیگران گوش کنند و اگر می‌خواهند آن را ندیده بگیرند ولی هیچگاه مسخره نکنند.

آنچه بیشترین اهمیت را در اعتقاد روحی برایم دارد، زندگی پس از مرگ است. مثل تمامی انرژی‌ها، انرژی ذهنی هم غیر قابل تخریب است، لذا ذهن نمی‌تواند بمیرد.

فقط مغز که ماده است از بین می‌رود. من انرژی ذهن را که در هنگام مرگ رها می‌شود، دیده‌ام و معتقد هستم که این همان بخشی است که به زندگی ادامه می‌دهد، در حقیقت روح ذهن فقط به بعد دیگر می‌رود، جایی که از محدودیت بدنی آزاد می‌گردد و می‌تواند به شفابخشی کمک کرده و از طریق واسطه‌های روحی ارتباط برقرار کند.

جای بسی تأسف است که چنین چیز شگفت‌انگیزی بایستی به نظر عده زیادی ترس آور باشد. کسانی که می‌خواهند تماس برقرار کنند، دوستان یا خویشاوندانی هستند که هنگام زنده بودن مورد علاقه ما بوده‌اند و شخصیت آنها حالا هم عین گذشته است، اما در بعدی که حالا مشغولند، قادرند بسیار واضح‌تر و در سطح بیشتری بنگرند و دیگر در کپسول زمان محصور نیستند، چنانکه ما در زمین هستیم. آنها قادرند به ما هشدار داده و یا راهنمایی کنند و اگر با عشق با ما ارتباط برقرار کنند می‌توانند در شادی‌ها و نگرانی‌های ما هم سهیم شوند. (معتقدم که ما خودمان هم با ترک بدن‌هایمان هنگام خواب، از محدودیت زمان فرار می‌کنیم.) به این علت است که بعضی رویاها حالت پیش‌بینی دارند و همچنین علت اینکه اگر ما با مشکلی بخواب

برویم، هنگام بیدار شدن راه حل آن را داریم، همین است.

در همین بُعد و هم در بُعد دیگر درس‌هایی برای پیشرفت فرا می‌گیریم. اغلب ما تولدهای مکرری را خواهیم گذراند. هر کدام با هدفی خاص. همچنان که سفرهای زیادی از روشن بینی را می‌گذارنیم، معنویت ما افزون می‌گردد و همان طور که ذهن گسترش می‌یابد، انرژی ذهنی لطیف‌تر و لطیف‌تر می‌شود. اغلب ما اکنون در ردیف‌های پایین نردبان هستیم، فقط تعداد کمی در این بُعد، ارواح واقعاً پیشرفته‌ای هستند.

به همین دلیل گمان نمی‌کنم تمام واسطه‌های روحی و شفابخشان واقعاً معنوی باشند. آنچه در همه اینها مشترک است، انرژی ذهنی گسترده آنهاست که آنها را قادر می‌سازد با بعد دیگر در تماس باشند و قادرند مانند یک دریافت کننده پیام مرده‌ها را بگیرند، از طریق تماس ذهن با ذهن. وقتی که مردم از شفابخش انتظار فرد بسیار مقدسی دارند، من آزرده می‌شوم. آنها نیاز دارند که مردمی عادی باشند، وگرنه تماس انسانی خود را از دست می‌دهند و نمی‌توانند با مشکلات زمینی بسازند. مشکلاتی که هم در ضمن کار خودشان دارند و هم در زندگی روزانه گرفتار آن هستند. دلسوزی از هوش و احساس و تقدس هر سه مهم‌تر است. تمام واسطه‌های خوب روحی کسانی هستند که مشتاق خدمت و کمک به دیگران هستند، آن هم از راه رساندن پیام مرده‌ها. این فعالیت تصادفاً ذهن را هم گسترش می‌دهد.

بعضی‌ها تلاش برای تماس با مرده‌ها را رد می‌کنند. من هرگز سعی نمی‌کنم با مرده تماس برقرار کنم. آنها آنقدر مشغول تماس گرفتن با من هستند که من معمولاً از اینکه تماس نداشته باشم، خوشحال می‌شوم. در طی قرن‌ها اذهان مرده‌ها کوشیده‌اند که به افراد زنده ثابت کنند که بعد از مرگ زندگی ادامه دارد. با پذیرش این پیام، ترس مرگ برطرف شده و زندگی کنونی ما شادتر خواهد شد.

در ذهن من شکی وجود ندارد که در تمام عمرم به وسیله افراد نادیده

تعلیم گرفته‌ام. مرا تشویق کرده‌اند که دانش بیاموزم و از اتلاف وقتم پرهیز کنم. هر وقت توصیه آنها را ندیده گرفته‌ام، را هم سد شده و هیچ چیزی درست پیش نرفته تا من دوباره به راه درست افتاده‌ام. از طریق این راهنمایی است که من درباره انرژی ذهن آموخته‌ام و اینکه ذهن و شخصیت بعد از مرگ جسم زنده می‌ماند.

سؤالی که مکرر از من می‌شده این است که آیا خطر تماس با افکار شیطانی وجود نخواهد داشت؟ بگذارید خیالتان را راحت کنم، اگر شما با یک واسطه روحی خوش فکر و باهوش ملاقات داشته باشید، فرصتی برای ناپاکی وجود نخواهد داشت. کسی که پیوسته در پی تسکین آلام است، فقط اذهان مهربان را جذب خواهد کرد.

می‌دانم بهترین معلمین به من درس داده‌اند و یک درس را مرتباً تکرار کرده‌اند. قانون کیهانی وجود دارد که می‌گوید هر چه بدهیم همان را کاملاً باز خواهیم گرفت، آنهم چندین بار. من هم آموخته‌ام که میل به بیگانگی و نفرت تخریب به بار می‌آورد. عشق و دلسوزی رابطه‌ای با نیرویی است که واسطه روحی و یا شفابخش خوب آن را آشکار می‌سازد. عشق در خالص‌ترین شکل خود انرژی نامحدود است. شفابخشان و واسطه‌های روحی دائماً در حال کسب دانش هستند و به اشکال گوناگون آن را می‌آموزند. گاهی هنگام ظرف شستن صدایی بطور واضح با من صحبت می‌کند. گاهی اوقات اطلاعات به ذهنم می‌رسد. خصوصاً اگر ذهنم در بعدی دیگر باشد، مثل زمانی که مشغول شفابخشی هستم. تشخیص این که چه نوع اطلاعی به من داده می‌شود، بعداً روشن می‌گردد. ممکن است در حال نوشتن یا تمرکز کردن، فکری بیاید. مثل این است که دیسک برنامه‌ریزی شده‌ای را به اجرا کننده بدهی. تمام اطلاعات در آن وجود دارد، ولی تکلیف را نرنی و آن را روی پرده نیاوری، نمی‌توانی از آن چیزی بدانی. اغلب گفته می‌شود که شاهد بقاء به طریق فکر خوانی بین بیمار و شفابخش حاصل

می‌گردد. من بارها این را آزمایش کرده‌ام. ممکن است برای دریافت بعضی اطلاعات اساسی این اتفاق نیفتد ولی کیفیت یک ارتباط هوشمندانه کاملاً غیرقابل اشتباه است. همانطور که از داستان‌های بخش دیگر متوجه خواهید شد، برای شاهد بقاء این کار کاملاً عادی است که اطلاعاتی بدهد که بعدها به اثبات برسد، زمانی که اطلاعات بیشتری روشن گردد.

فکر خوانی در حقیقت قدرت فعال کردن طول امواج ذهنی شما است که در آن صورت قادر می‌شوید که با ذهن دیگری هماهنگ شوید. قدرت من در ارتباط با اذهان سایر موجودات کاملاً فکر خوانی است. بعضی از مردم می‌توانند فکر خوانی را پرورش داده، و تمرین کنند ولی اغلب اتفاقی هم پیش می‌آید. مردم اکثراً قبل از آنکه دوستانشان تلفن کنند، می‌توانند با خبر شوند. فکر ارتعاش است، لذا تداخل ذهن با ذهنی که هم ارتعاش ذهن ما است، ممکن می‌گردد. اذهانی که ارتعاش متفاوت دارند، نمی‌توانند با هم ارتباط برقرار کنند. به همین علت است که بعضی متوجه می‌شوند که یک واسطه روحی برایشان بهتر از واسطه روحی دیگری است که شاید آن واسطه روحی هم برای فرد دیگری بهتر باشد (یکی از دلایل دیگری که چرا همه واسطه‌های روحی روشن نیستند، این است که تقاضای کار زیادی از آنها می‌شود).

به دام کار زیاد افتادن بسیار ساده است و در هر کاری که فرد خسته شود به دقت و استعداد او صدمه وارد خواهد شد. استعدادهای روحی من سال‌هاست که برای مردم آرامش، خوشحالی و امید می‌آورد، نه مستقیماً از طرف خود من بلکه از طرف کسانی که سال‌ها پیش مرده‌اند و حالا از طریق من ارتباط برقرار می‌کنند. اطلاعاتی را به افراد داده‌ام که فقط این جزئیات را خودشان می‌دانسته‌اند. جزئیات اسم، آدرس و اتفاقات گذشته. دیگر جای شکی نمانده که اطلاعات از جای دیگری است. ارواحی را دیده‌ام که در رستوران، ترن، اتوبوس و فرودگاه کنار مردم نشسته بودند. در حقیقت

نبایستی همیشه جو خاصی را به وجود آورد. اگر شما کاملاً روانکاو باشید، لازم نیست محیط را کم نور و یا ساکت کنید. متوجه شده‌ام که به طور روزانه با شاهد بقا ارتباط داشتن برای افراد شکاک و یا کسانی که می‌ترسند، قابل قبول‌تر است. وقتی که در ساتون بودم، تلفن دائم زنگ می‌زد و کسی تقاضای شفای از راه دور داشت. همین که به تلفن جواب می‌دادم روح افراد ظاهر می‌شد و از اینکه به طرف می‌گفتم روح اقوامت اینجا است، عصبی می‌شد ولی شاهد بقا آنقدر درباره جزئیات صحبت می‌کرد که یک ساعت طول می‌کشید. هنوز هم به محض آنکه افراد با من تماس می‌گیرند، ارواح می‌آیند، ولی این روزها وقت یک ساعت حرف زدن را ندارم. اولین بار که روحی را دیدم در حقیقت منتظر کسی بودم. به اتاق شفا رفتم، با کمال تعجب زن سایه مانندی را دیدم که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. او نگاهش را مستقیماً به جلو دوخته بود. انگار منتظر کسی باشد، من از اتاق خارج شدم. وقتی نفر بعدی وارد شد، قیافه‌اش شبیه همان روح بود، ولی جوان‌تر. به او گفتم گمان کردم مادرش منتظر اوست. وقتی به اتاق رفتیم دیگر روح دیده نمی‌شد ولی بلافاصله از طریق من با دخترش شروع به صحبت کرد.

برای اینکه ارواح به صورت مادی در آیند، انرژی زیادی لازم دارند و همین که بخواهند صحبت کنند معمولاً از نظر ناپدید می‌شوند، زیرا آنقدر انرژی ندارند که هم حرف بزنند و هم دیده شوند.

ارواح برای اینکه هم صحبت کنند و هم ظاهر شوند، در این بعد نیاز به تلاش فوق‌العاده دارند.

مادر دوستم یک ساعت درباره اقوامش صحبت کرد. نام و آدرس داد و برای افراد خانواده پیام فرستاد. بعضی از اطلاعات برای بیمار من هیچ معنایی نداشت. این حالت اغلب پیش می‌آید. ولی وقتی به مراجعه کننده می‌گویم تحقیق کند و از سایر افراد فامیل بپرسد، همیشه معنا پیدا

می‌کند. وقتی که این زن جوان داشت می‌رفت، پرسیدم آیا او شبیه مادرش است؟ خندید و گفت همیشه مردم ما را عوضی می‌گرفتند. بعد از من عمیقاً تشکر کرد و مطمئن شد که مادرش بعد از مرگ زنده است و نظرش نسبت به زندگی کاملاً تغییر کرد.

از آن روز به بعد تجارب بسیار زیادی شبیه این داشته‌ام. یاد نمی‌آید چند مورد به من گفته شده است که «تو زندگی مرا عوض کرده‌ای» همیشه خوشحالم که اضافه کنم «در جهت بهتر» بنابراین اذهان زیادی سعی می‌کنند که زندگی‌های ما را تغییر دهند. و سال‌هاست که مایوسانه می‌کوشند ثابت کنند که ذهن بعد از مرگ بقا دارد ولی ما هنوز هم دچار شک هستیم. مردها برای ارتباط راه‌های متفاوتی دارند. یکی از متداول‌ترین آنها بوی خوبی است که در فضای اتاق شفابخشی به مشام می‌رسد. معمولاً عطر دلخواه فامیلش. روش دیگری که من آن را به کار می‌گیرم، از طریق نوار ضبط صوت است. علیرغم تداخل امواج معمولی هنگام شفابخشی نوار ضبط می‌کنم، زیرا گاهی اتفاقات جالبی پیش می‌آید. یک روز وقتی نوار را دوباره می‌شنیدم، صدای سرفه شنیدم.

فردی که در اتاقم بود، پدرش را از این سرفه شناخت که از بیماری تنگ نفس مرده بود. گفت این صدای سرفه او را هرگز فراموش نخواهد کرد. من صدای ارواح کمک دهنده را ضبط می‌کنم. یکی از دوستانم نواری آورد که هنگام شفابخشی پرکنم. وقتی دوباره به آن گوش دادیم، از صدای موزیک جالبی دچار تعجب شدیم، ولی متأسفانه بار دیگر که گذاشتیم، موزیک پاک شده بود. همیشه از نوار برای این تجربه استفاده می‌کنم، ولی نتایج متوسط است، اما معتقدم به هر حال این صداها نوعی ارتباط است. روانشناسان معروف این را «صدای سفید» می‌نامند. به نظرم انرژی‌های اطرافم بر طول امواج اثر می‌گذارند. یک روز هنگامی که داشتم نواری را پر می‌کردم، صدایی با لهجه بی‌ادبانه گفت:

«هی» و همه ترسیدیم، زیرا خانه بسیار ساکت بود و همه تصدیق کردیم که این صدا نمی‌توانسته از داخل خانه باشد. بعضی با روشی خنده‌آور ارتباط برقرار می‌کنند. از زمانی که کار شفابخشی را شروع کرده‌ام از شوخی‌های زیادی لذت برده‌ام. شاید به نظر عده‌ای که ارتباط با مرده را کاری جدی می‌دانند، این موضوع خنده‌آور باشد، ولی اغلب مرده‌ها همان رفتار دوران زندگی خود را دارند. به نظرم آنچه در داستان زیر گفته می‌شود خنده‌دار است و ما هم بسیار خندیدیم.

دوستم فرد مهندس الکترونیک است و قبل از مرگ پدرزنش با هم کار می‌کرده‌اند. در شروع کار شفابخشی‌ام همسر فرد، شرلی از من خواست که دست او و دوستش را بخوانم. آن موقع هنوز به قدرت واسطه‌گری روحی خودم مطمئن نبودم و کف‌خوانی می‌کردم. وقتی شرلی و دوستش آمدند، به شرلی گفتم منتظر بماند و با دوستش به اتاق کوچکی رفتیم. وقتی برگشتیم. شرلی گفت:

«چه همسایه‌ای دارید! تمام مدت که شما نبودید یکی با چکمه‌های میخ‌دار کف اتاق می‌پرید.» با تعجب به او نگاه کردم. آپارتمان ما مثل یک دژ محکم بود. من و مارگارت چیزی نشنیده بودیم، گفتم:

«شاید کبوترها بودند. شرلی نگاهی با تعجب به من انداخت. قبل از آنکه کار کف‌خوانی او را شروع کنم، همه جا را به اتفاق گشتیم و هیچکس را ندیدیم. وقتی که داشتم دست شرلی را می‌خواندم، بدون اینکه بدانم چه می‌کنم، به او گفتم: «پدر شوهرت می‌گوید وقتی که دوباره کارخانه را سیم‌کشی می‌کنید فرد بایستی یک تکه سیم را به یک کابل برق ببندد و آن را به دم موش ببندد و یک تکه پنیر آن دورها بگذارد، بعد موش به آسانی می‌تواند سیم جدید را از درون لوله رد کند.» این حرف آنقدر مسخره به نظر می‌رسید که من و شرلی هر دو شروع به خندیدن کردیم. من گفتم:

«در این مورد متأسفم، انتظار داشتم که پای ما را هم بکشد.» وقتی که

بالاخره به طبقه پایین رفتیم، مارگارت رنگش مثل گچ سفید شده بود: «من هم آن صدا را شنیدم، درست مثل اینکه کسی با چکمه میخ‌دار روی کف اتاق بپرد.» من هم مثل آنها گیج شده بودم. این کاملاً با تجارب دیگر من متفاوت بود، خیلی مادی و زمینی. شرلی روز بعد به من تلفن کرد که بگوید پیغام پدر فرد را به او داده و او مبهوت شده. در روزهای آخر پدرش گفته بود:

«چیزی که ما در این کار لازم داریم، گذاشتن یک تکه پنیر آن سرسیم است که موش آن را از سوراخ لوله رد کند.»
فرد گفت که ما از آن وقت از ابزار الکتریکی که به آن موش می‌گوییم برای انجام این عمل استفاده می‌کنیم.

بعد شرلی در مورد صدایی که همه ما شنیده بودیم به فرد می‌گوید. این هم باعث تعجب فرد شده است. بطوری که رنگش پرید. و به شرلی گفته بود که قبل از آنکه پدرش وارد کار برق شود، همیشه روی کف اتاق می‌پریده که استحکام ساختمان را آزمایش کند. و با کمال تعجب همیشه چکمه می‌پوشیده که صدای وحشتناکی می‌داده. فرد کاملاً ترسیده بود و دیگر مایل نبود چیزی در این باره بشنود. ولی من و شرلی همیشه از یادآوری این جریان خنده‌مان می‌گرفت و از روح چکمه‌دار می‌خندیدیم. فرد و شرلی شفای زیادی گرفتند. وقتی که فرد برای درمان می‌آمد، پدرش دائماً تماس می‌گرفت. از طریق من به فرد نام افرادی را که با او قرار داد خواهند بست همراه با خصوصیات آنها می‌گفت. همیشه هم درست می‌گفت. این دیگر کار هفتگی شرلی بود که به من تلفن کند و بگوید دوباره چیزی درست در آمد. فرد به این مکالمات عادت نکرد ولی این پدرش بود که هنگام نیاز به او کمک می‌کرد و این نمونه بارزی است که مرده‌ها حتی بعد از مرگ هم به کسانی که دوست دارند کمک می‌کنند و مراقب آنها هستند.

هزاران نفر از مردم از این شواهد زیاد داشته‌اند ولی آنقدر می‌ترسند

که با دیگران درباره آن صحبت نمی‌کنند. این کار مثل یک جنبش زیرزمینی پنهانی است. ندیده، نشنیده، تا وقتی انفجاری پیش آید. شاید این کتاب به روشن‌تر کردن یک نور کم کمک کند.

چهار

بقا ذهن

کسی که این را می بیند، مرگ ندارد.

بیماری و رنج ندارد.

کسی که این را می بیند، همه چیز را می بیند.

او همه چیز را در همه جا به دست می آورد.

چاندوکیا اوپانیشاد ۲/۲۶/VII

در سال ۱۹۸۵ مرد جوانی به طریقی وحشتناک همسر سابق و بچه‌هایش را از دست داد. داستان با همه محتویات مرموز جنائیش سر مقاله روزنامه‌ها شد. برای مرد جوان فاجعه دیده، هیجان‌انگیز نبود. یکسال بعد با من تماس گرفت، هر چند متهم به قتل‌ی را یافته بودند ولی تا جایی که او خبر داشت، موضوع همچنان حل نشده بود. او زندگی بسیار دردناکی را می‌گذراند و در مرز نابودی قرار داشت. هر چند اعتقادی به مسائل روحی نداشت، ولی از زمان آن حادثه دردناک، اتفاقات عجیبی پیش می‌آمد. احساس می‌کرد بطور عجیبی آرامش دارد و از او حمایت می‌شود. حوادث معنی‌داری پیش می‌آمد. علی‌رغم همه اینها کار به جایی رسید که دوستی کتاب بیوگرافی مایکل بنتاین، «دری با علامت تابستان» را به او قرض داد. کتاب او را به فکر کردن وادار کرد و خواست در این مورد اطلاعات

بیشتری داشته باشد.

نامه‌ای به مایکل بنتاین نوشت و شرح حال خودش را داد و پرسید چگونه می‌تواند با یک واسطه روحی معتبر ملاقات کند. زیرا خودش واسطه روحی را نمی‌شناخت و نمی‌خواست گرفتار فرد حقه‌باز شود. مایکل دو نام را به او گفت، یکی من بودم و به او گفت:

«دیگری چیزی در مورد خودت به من نگو، زیرا هر چه کمتر بدانم، در آنچه می‌گویم ارزش بیشتری وجود خواهد داشت.» هر چند من نسبتاً را هم به او دور بود، ولی چیزی در نامه بنتاین بود که او را جذب می‌کرد. در تابستان ۱۹۸۶ سه ماه بعد از خواندن کتاب مایکل به من تلفن کرد. و تنها اطلاعاتی که به من داد، در مورد نامش بود که کلین^۱ بود و همین تأثیر شدیدی روی من گذاشت. گفتم:

«خدایا، اعصاب تو داغون است. آیا یکی دو ماه پیش مسئله‌ای داشته‌ای؟ و یا چیزی می‌خواهد اتفاق بیفتد؟» گفت فکر نمی‌کردم از صدایم بفهمی، ولی حقیقت این است که مشکل داشته‌ام. حالا که آرام‌تر شده بود، ادامه دادم: شما نیاز به شفا دارید ولی شفای از راه دور می‌دهم. دوست خوبی دارید که همیشه با شماست و از شما نگهداری می‌کند. کلین به پال^۲ که همیشه مواظبش بود، فکر می‌کرد و گفت:

«حق با شماست و او در یک حادثه رانندگی سه سال پیش مرد.»

«چی؟»

«به نظر می‌رسد که هشت ماه پیش با شما بوده. چیزی بخاطرت آمد؟ او کسی است که شما با او خیلی خوب هستی.» کلین فوراً بیادش آمد که هشت ماه پیش او از مرگ دوست خوبی که مدتی با او کار می‌کرد، با خبر

1. Colin

2. Pal

شده که در یک حادثه موتور کشته شده. ناگهان فهمید چرا همه چیز در اطرافش ...

هنوز داشتیم حرف می‌زدیم که اطلاعاتی از راه روشن بینی به من رسید. به او گفتم:

«دوستت می‌گویم برنامه‌ای که روی آن کار می‌کنی بسیار بسیار مهم است و بایستی به خاطر آن از بدنت خارج شوی.»

گلین خیلی تحت تأثیر این گفته قرار گرفت، زیرا این عبارت مأنوسی نبود، اما او همین‌اخری کتاب شرلی مک‌لین^۱ را به نام «خروج از بدن» خوانده بود. وقتی مکالمه تلفنی تمام شد، تقریباً مطمئن بود که من حقه‌باز نیستم. هفته بعد که به ملاقاتم آمد، چیزهای بیشتری روشن شد. گلین مرد زیبا و خوش‌ظاهری بود که در او ان سی سالگی بود. هنوز او را نمی‌شناختم. او را به اتاق شفا بردم و بلافاصله از همان جا که حرفمان را قطع کرده بودیم، شروع کردیم. او نواری با خودش آورده بود و ما جلسه شفابخشی را ضبط کردیم. مثل همیشه تداخل امواج وحشتناکی بود، ولی قابل شنیدن بود. هر چه افراد بیشتری می‌آمدند، تداخل امواج بیشتر می‌شد و افراد زیادی آمدند. من با داستان غم‌انگیزی روبرو شدم. همین که چنین شواهدی می‌بینم، احساس وحشتناکی پیدا می‌کنم. معده‌ام جمع می‌شود، انگار در آن وحشت سهیم هستم و تا چند روز تأثیراتش بر من باقی می‌ماند.

پرسیدم: این جریان مربوط به همسر سابق و دو بچه شماست؟

گلین تقریباً گیج شده بود و فقط با سرش تصدیق می‌کرد. من ادامه دادم: «دو یا سه نفر دیگر هم بوده‌اند.» نمی‌دانم کی هستند. افراد مسن‌تری. دو مرد و یک زن بودند. گلین فقط به من خیره شده بود. فکر می‌کنم انتظار نداشت اینقدر دقیق چنین جزئیاتی را بگویم.

بعد صدای دو پسر بچه شنیدم. یکی به نظر می‌رسید بزرگتر باشد. شاد بودند و می‌خندیدند. برای کلین گفتم. گفت آنها دو قلو های شش ساله‌ای بودند، ولی یکی کمی بزرگتر بود. دومی صدای بچگانه‌تری داشت، چون کمی کوچکتر بود. کمی بعد کوچکتر گفتم:

«می‌دانی من نیکلا^۱ هستم» کلین گفت این را همیشه می‌گفت که با برادرش دانیل^۲ اشتباه نشود. دانیل هیچوقت نیازی به این تذکر نداشت. بعد یک مرد مسن‌تر آمد. من مشخصات او را گفتم. و کلین گفت:

پدر زنش است. این مرد در مورد چیزی خیلی عصبانی بود. به کلین گفتم که خود این مرد باید بگوید. و کلین ناراحت شد، زیرا به نظر می‌رسید چیزی بیش از حوادث وحشتناک است و نمی‌توانست بفهمد که چیست؟ (حالا می‌داند که علتش عمومی شدن قضیه است.)

حالا مرد در مورد کسی به نام داوید فریاد می‌زد. پرسیدم «داوید کیه؟» این مرد می‌گوید داوید همه چیز را می‌داند. «خواهرزاده‌اش است» «خوب، داوید همه چیز را می‌داند و بالاخره روزی او همه چیز را به شما خواهد گفت.» حالا کلین متوجه شد که داوید در دانستن قضیه اهمیت زیادی دارد. به ذهنش فشار آورد و من هم شواهد کافی به او دادم. او به من گفت اسم کامل خودش کلین کافل^۳ است و این همسر سابقش شیلا بود که مدل بوده و نامش بامبی^۴ بوده که با دو فرزندشان و پدر و مادرش سال پیش در یک حادثه تیراندازی کشته شده‌اند. برادر خانمش جرمی^۵ اکنون به جرم قتل دارد محاکمه می‌شود.

پلیس گفته بود که داوید با هیچکس صحبت نکند، حتی با کلین. بنابراین تا این لحظه هیچکس نمی‌دانست که داوید فردی است که لکه خون

1. Nichola

3. Colin Caffell

5. Jeremy

2. Daniel

4. Bambi

را روی کاسه تفنگ دیده است و این مثل سایر شواهد نشان می‌دهد که شیلا به قتل رسیده است. کلین داستان خودش را نوشته است، دیگر من به جزئیات نپرداختم ولی خیلی از مطالبی که گفتم، بعداً روشن شد، بعد از محاکمه.

کلین خوشحال بود که دو قلوها شاد و خوشحالند و بیشتر خوشحال شد که فهمید آنها هنگام خواب مرده بودند. به او گفتم:

«دارند می‌خندند. هر وقت می‌آیند، دارند می‌خندند» کلین گفت:

اینها وقتی زنده هم بودند، چنین بودند. همه چیز برایشان خنده‌آور بود، حتی اگر غمگین بود. گفتم:

«انگار مرگشان آنقدر سریع اتفاق افتاده که به هیچ چیزی فکر نکرده‌اند.»

او پرسید: «شیلا چی؟» «شیلا می‌داند چه اتفاقی افتاده؟»
گفتم:

«همسرت در حالت استراحت است. از او مواظبت می‌شود. بعد اطلاعات زیادی در مورد کار کلین به من داده شد. پرسیدم: «مجسمه‌سازی می‌کنید؟» گفت حرفه‌اش کوزه‌گری است، ولی تازگی مجسمه‌سازی را شروع کرده. او خیال دارد مجسمه شیلا و بچه‌های دو قلویش را بسازد. به او گفتم:

«این استعداد ذاتی شما نیست» برای هدفی به شما داده شده است. یک مجسمه‌ساز خودش را به شما بسته که خودش ترقی کند، زیرا او هم ارتعاش شماست. او به شما کمک می‌کند «در آن موقع نتوانستم نام مجسمه‌ساز را بگویم ولی بعداً یک روز دیگر که با کلین بودم، نامش را به او گفتم: رودین^۱. یک واسطه روحی دیگر هم بعداً به کلین گفته بود

مجسمه‌سازی به نام رودین از طریق تو کار می‌کند.»

سپس به او گفتم:

«وقتی که به هدف بررسی این هنر را ترک خواهی کرد. آخرین مجسمه‌ای که می‌سازی مجسمه بچه‌هایت است. آنها را تمام شده می‌بینم. دیگر پایان این بخش زندگی تو خواهد بود. دینی را خواهی پرداخت، نه اینکه چیزی بدهکار باشی بلکه دینی است که نسبت به خود داری. به نظر می‌رسد که ذهن زنده فرزندانتان به مجسمه‌ها وارد می‌شود.» می‌توانم ببینم که استعداد نویسندگی دارد و در آینده از راه نوشتن به مردم کمک خواهد کرد. بعد از یک جلسه شفابخشی، گلین اعتمادش را باز یافت. نوار را امتحان کرد چند مورد بود که فکر می‌کرد من از راه فکرخوانی گفته‌ام ولی بقیه را پذیرفت. نوار را برای یکی از دوستان ناباورش گذاشت، دوستش بریان^۱ که به او گفته بود از دیدار نهان‌بینان پرهیز کند. بریان از شنیدن نوار تعجب کرد. «چقدر نور از او می‌تابد.» بعد نوشت «به نظر می‌رسد که بتی افراد از دست رفته را باز می‌گرداند.» او کاملاً متقاعد شده بود که آنها خوب و خوشحالند.

بریان که کارش در زمینه موسیقی است و خودش هم دچار مشکلاتی بود، تصمیم گرفت نزد من بیاید. او بدون اینکه از ارتباطش با گلین چیزی بگوید، از من وقت ملاقات خواست. توانستم به او کمک کنم، افراد زیادی آمدند که همه را شناخت. در بین آنها دو قلوهای کلین بودند. دانیل به یادش آورد که عادت داشت روی شانه او بنشیند و خودش را به بادبادک نقره‌ای در هوا برساند. بریان یادش آمد که گوی شفافی بود که از سقف آویزان بود و دانیل می‌خواست با آن بازی کند. این دیگر او را متقاعد کرد، زیرا فقط دانیل روی شانه او نشسته بود. نیکلا این کار را بچه‌گانه می‌دانست. دیگر

1. Brian

شک بریان تمام شده بود. مورد عجیب‌تر آمدن پسری به نام هاری^۱ بود. می‌خواست بگوید «سلام» و برای اینکه فرصت زدن پیانو به او داده شده بود تشکر کرد. بریان گیج شده بود. سه سال قبل از ورودش به گروه موسیقی که در سالن رویال آلبرت می‌نواختند، هاری دوازده ساله بود. نوجوانی که فرزند دوست بریان بود و پیانو می‌نواخت.

بریان از او دعوت کرده بود زودتر بیاید تا برنامه را آزمایش کند و به کلیدهای دستگاه هم نگاهی بیاندازد. گروه به هاری اجازه دادند که برای آزمایش پیانو کمی بنوازد. ده دقیقه یا بیشتر هاری در سالن آلبرت پیانو نواخته بود. خوشحالی کامل در چهره‌اش دیده می‌شد. هاری به طرز دردناکی مرده بود. و بریان او را ندیده بود. ولی آنچه درباره‌اش صحبت کرده بود، خوشحالی بود نه غم مرگ.

کلین از شفابخشی کاملاً راضی بود ولی یک روز قبل از کریسمس که نهار را با هم خوردیم، از این جریان بیشتر لذت برد. دوباره دوقلوها آمدند، باز هم خوشحال و خندان. همه ما دست از غذا خوردن کشیدیم تا به حرف‌های آنها گوش بدهیم. گفتند کسی به نام اولی^۲ هنوز غمگین است. اولی دوست کلین بود که وقتی دوقلوها خیلی کوچک بودند، خودکشی کرده بود. اشاره این پیام این بود که خودکشی دردی را دوا نمی‌کند. من هم افرادی را داشته‌ام که خودکشی کرده بودند. خیلی سریع می‌آمدند و آرامش ذهن می‌گرفتند. واضح است که ما خودمان بایستی برای پیشرفت خود تلاش کنیم. دوقلوها به کلین گفتند امسال هم دوباره زنگ کریسمس را ببندد. اشاره آنها به زنگوله‌ای بود که به یک بوته گل سرخ روی قبرشان آویزان بود. کلین تا به قبرستان نرفت و ندید که این زنگ گم شده و مجبور شد یکی

1. Harry

2. Ollie

دیگر دوباره ببندد، معنی این پیام را نفهمیده بود.

بعد آنها به ما گفتند:

«مامی برگشته و بیدار است، آمده ما را ببیند» بعد خود شیلا تماس

گرفت و یک پیام خصوصی برای کلین فرستاد.

از آن به بعد کلین ترقی و رشد کرده است. هم مجسمه‌سازی می‌کند و

هم می‌نویسد و به واسطه‌های روحی و این قبیل مطالب رو آورده و جمعیت

روحی فایندهورن را بازدید کرده است. از همه مهمتر نوشتن کتاب به او

کمک کرده تا درک کند اتلاف این همه زندگی‌ها به چه علت است؟

زندگی‌ها تلف می‌شوند. من برای این داستان کلین را مفصل

می‌گویم: زیرا از آن خیلی چیزها یاد می‌دهم: اینکه ذهن و شخصیت

نمی‌میرند. اینکه ما با هدف به اینجا می‌آئیم و آنچه در این جا نمی‌آموزیم و

تمام نمی‌کنیم، در آنجا بایستی ادامه دهیم. همینطور نشان می‌دهد که ارزش

واسطه روحی و شواهد بقا زیاد است. از طریق تجربه من افراد فقط هنگامی

از مرده‌ها جواب می‌گیرند که نیاز داشته باشند و یا در پشت مکالمه هدفی

نهفته باشد. و به همین علت است که مردمی که به دیدن واسطه روحی می‌آیند

و فقط حس کنجکاوی دارند، مأیوس باز می‌گردند. هدف اصلی شاهد بقا

ثابت کردن این مطلب به افراد زنده در این بعد است که ذهن نمی‌میرد و

نمی‌تواند بمیرد و همین دلیل این است که چرا بعضی پیام‌ها به کسانی داده

می‌شود که ربطی به آنها ندارد. آن پیام‌هایی که به نظر مهم نمی‌رسد، مربوط به

جزئیات زندگی، نشان دهد که هنوز مواظب افرادی که دوستشان دارند،

هستند.

اغلب مراجعین من می‌گویند تصور اینکه روزی با شفابخشی بنشینند

و با او صحبت کنند را هم نمی‌کرده‌اند. و حتی نمی‌توانستند درک کنند چرا

دیگران این کار را می‌کنند. بهر حال آنها در اتاق من بودند، زیرا شدیداً نیاز

داشتند و هیچکس دیگر نبود که به آنها کمک کند.

احتمالاً بالاترین دلیل ارتباطِ مرده با اقوامش دادن آرامش ذهنی به آنهاست. اخیراً برای دخترم ژانت اتفاق افتاد. دوست بسیار نزدیکی داشت به نام آنت^۱، شاگرد کلاس یوگا. قبل از آنکه آنت بیمار شود، ژانت و او عادت داشتند درباره زندگی بعد از مرگ صحبت کنند. آنت می گفت:

«اگر برایم اتفاقی نیفتد. حتماً برمی گردم و به تو خبر می دهم.»

آنت در زندگی شخصی فشار روحی زیادی داشت و در چهل و سه سالگی دچار سرطان شد. در سه ماهی که از زندگیش باقی مانده بود. سعی می کرد به نزدیکترین فرد زندگی اش که گرفتاری داشت کمک کند.

وقتی که مُرد، ژانت بسیار غمگین بود. دانستن اینکه دوستان به زندگی ادامه می دهند، از غم شما می کاهد. یک شب هنگام تمرکز فکر کرد، کسی که خیلی دوست دارم از او خبر داشته باشم، آنت است.

اتفاقاً روز بعد من چارلز هوری را دعوت کردم. واسطه روحی که به من گفته بود تو شفابخش خواهی شد. برای نهار دعوتش کردم که هم از او تشکر کنم و هم بگویم در عرض این سیزده سال چه کرده ام.

ژانت با ما نبود، و حتی نمی دانست او می آید. وسط نهار داشتم با

چارلز هوری صحبت می کردم که او گفت:

«ساکت باش بتی، آنت اینجاست.»

کاملاً واضح بود که او آنت دوست ژانت است که می گوید خوشحال است که از درد راحت شده و حالا کاملاً خوشحال و آرام است و بسیار هیجان زده است، زیرا در جای بسیار زیبایی است.

ژانت هم خوشحال شد وقتی که چنین چیزی را شنید. به همین نیاز داشت. گرچه خودش شاهد بقا زیاد دیده بود و اغلب از طریق من دریافت می کرد. اولین باری بود که از طریق واسطه دیگری پیام می گرفت، اما خوب

شد که این بار پیام از طریق چارلز هوری آمد.

بعضی‌ها به اینکه مردم از دیدن واسطه روحی غصه‌شان کم می‌شود، اعتراض می‌کنند. این تجربه من نیست. قبول مرگ کسی که برایمان بسیار عزیز است، یا حتی آشنایی که عمری با او بوده‌ایم، همیشه بسیار مشکل است. در حقیقت رنجی که می‌بریم از خودخواهی خودمان است. این چیزی است که در تمام زندگی گرفتارش هستیم، ولی مرگ واقعاً آن را به یادمان می‌آورد. البته غصه خوردن کاملاً طبیعی است. اکثر افراد بعد از گذراندن غم و غصه خود، وقتی مثل گلین بجایی رسیدند که فکر می‌کنند دیگر بس است، نزد شفابخش می‌آیند. وقتی که غصه خوردن بیش از اندازه طول بکشد، دیگر ابداً درست نخواهد بود. دانستن اینکه فامیل یا آشنای ما راحت و زنده است، ما را از غم نجات می‌دهد، و دوباره می‌توانیم به زندگی خود ادامه دهیم.

اگر فکرش را بکنید مرگ چه در اثر تصادف و چه به علت بیماری، در اثر نابودی جسم فیزیکی اتفاق می‌افتد. وقتی سلامت نباشیم و قرار باشد مدت‌ها رنج ببریم، مرگ نعمت است. پس باید خوشحال باشیم که عزیزان ما از درد و رنج آسوده شوند. کسانی را می‌شناسم که می‌دانند عزیزشان دارد از درد می‌میرد و می‌توانند از قبل آماده غم خوردن شوند و غم را سرکوب نمی‌کنند ولی وقتی بالاخره آن فرد مُرد، قادرند خوشحال باشند. من فکر می‌کنم این کار کاملاً مثبتی است.

معتقد به دیدن واسطه روحی بطور دائم نیستم. این نوع دردسر برای واسطه روحی بدنامی دارد. اگر می‌خواهید با کسی در تماس باشید و علاقه خود را به او نشان دهید، می‌توانید آرام بنشینید و درباره‌اش فکر کنید. اگر افرادی می‌خواهند بیش از دوبار مرا ببینند. سعی می‌کنم آنها را منصرف سازم. می‌دانم خوب نیست که آدم با گذشته زندگی کند و برای کسی که به بعد دیگر رفته و می‌خواهد زندگی خودش را بکند، این کار خوبی نخواهد

بود. اگر خودشان خود به خود بیابند، این را به اراده خود کرده‌اند و لابد دلیل موجهی دارند و اگر شما آنها را بخواهید، آنان را با ذهن خود اسیر کرده‌اید. مرگِ بچه غم‌انگیزترین و سخت‌ترین حادثه است. وقتی پدر و مادر می‌فهمند که بچه در آنجا خوشحال است و به رشد خود ادامه می‌دهد، احساس راحتی فوق‌العاده‌ای می‌کنند و بچه را به حال خود می‌گذارند. در حقیقت پدر و مادر محروم دائماً با بچه خود در تماس هستند و بچه‌ها این را می‌دانند. هر وقت بچه‌ای تماس می‌گیرد، مادرش خواهد گفت:

«عجیب است، او را خواب دیده بودم.» می‌گویم او خواب بچه را ندیده، بلکه خودش را رها کرده و با بچه‌اش یکی شده. (این در مورد دوستان و عزیزان مرده هم پیش می‌آید.)

در حقیقت ذهن بی سن و سال است و آنچه ما در مورد سن و سال تصور می‌کنیم، درباره ذهن حقیقت ندارد. ولی روح یک بچه بصورت بچه می‌آید و حتی ممکن است به همین شکل در آن بُعد به رشد ادامه دهد که به مادر بگوید بعد از مرگ زنده است. دو قلوهای گلین به ما گفتند که یک فامیل از آنها مواظبت می‌کنند. افرادی در آن جهان هستند که داوطلب کمک به بچه‌ها می‌شوند. در مورد کلین زنی تماس گرفت که کلین او را نمی‌شناخت ولی ارتباطی با دوران کودکی خود کلین داشت. بعداً کلین او را شناخت و یادش آمد که این زن هم دو قلوهایش را هنگام تولد از دست داده بود. حالا به گروهی متعلق بود که به کودکان کمک می‌کردند. گفت که خیلی شادند و به زندگی خود ادامه می‌دهند و هر یک راه خود را می‌روند.

اغلب مردم با مردن رها می‌شوند. خصوصاً اگر ذهن در یک بدن معلول اسیر شده و نتواند خودش را ابراز کند. روزی مشغول معالجه یک استرالیایی جوان بودم که مرد جوانی تماس گرفت و به ما گفت در استخری در استرالیا غرق شده. او توصیف خانه و اطرافش را داد و گفت گرچه روی زمین زندگی خوبی داشته، ولی حالا ذهنش از بدن آزاد شده و اکنون

می‌داند انسان کامل بودن چه معنایی دارد. مراجعه‌کننده مشتاقانه گوش کرد. او مرد جوان را می‌شناخت و همانطور که پیام‌ها ادامه می‌یافت، این مرد ناآرام می‌شد. گوینده می‌خواست که حرف‌هایش را به مادرش در استرالیا بگویند. بگویند که مادرش را خیلی دوست دارد و از محبتی که به او کرده سپاسگزار است. در پایان این تماس بسیار زنده، دوست استرالیایی من گفت که مکالمه‌کننده برادرش بود که در زندگی این دنیا در رنج بود. بعداً به من خبر داد که مادرش از شنیدن پیام بسیار خوشحال شده است.

ما بعد از مرگ هم به آموختن ادامه می‌دهیم. حتی از نظر روحی هم پیشرفت می‌کنیم. با این معنا که اشتباهات گذشته را جبران کرده و هر که را آزرده باشیم، بایستی جبران کنیم. عجیب است که اذهان برای بخشش تماس می‌گیرند. برای گناهی که کرده‌اند یا کوتاهی که کرده‌اند.

جیلی^۱ زن جوانی با من بود که پدرش که دو هفته جلوتر مرده بود، تماس گرفت و از او بخشش خواست. زن جوان گفت:

«کاری نکرده که بخشش می‌خواهد.» ولی پدر می‌گفت که کرده و حالا خیلی از این بابت رنج می‌برد و گفت «تصمیمم را عوض کردم، اما قول می‌دهم به شکلی جبران کنم.» یک هفته بعد جیلی خبر شد که پدرش کلیه ثروتش را به زنی که تازگی دیده بود بخشیده و دخترش را بی‌خانمان کرد. قلبش شکست، گرچه قول پدرش هم خوشحالش می‌کرد. سه سال بعد عمه‌اش ناگهان مرد و ثروت کمی برای جیلی گذاشت و در نامه‌ای برایش نوشته بود که بهتر دیدم برایت پول بگذارم، زیرا پدرت در مورد تو بد کرده است. آیا این فقط اتفاقی بود؟ فکر نمی‌کنم اینطور باشد. از این قبیل داستان‌ها زیاد شنیده‌ام و باور ندارم همه اتفاقی باشند.

افراد وقتی در جهان دیگر قول می‌دهند به قولشان وفا می‌کنند و پدر

بایستی آرزویش را به وسیله خواهرش برآورده کرده باشد. اتفاقاً جیلی به عمه‌اش چیزی نگفته بود و یا به هیچکس دیگر در مورد پیام پدرش حرفی نزده بود، زیرا می‌دانست آنها موافق رفتن او نزد واسطه روحی نبودند. گاهی روحی فقط برای کمک به کسی که در زندگی به او علاقه داشته می‌آید. جین و مادرش خانم جی^۱ قبلاً شفابخش یا واسطه روحی ندیده بودند. گرچه جین برای درمان آمده بود، در عرض یک ساعت و نیم عقیده‌اش راجع به زندگی بعد از مرگ کاملاً عوض شد. در آمریکا جین تصادف کرده بود و متخصصین آمریکایی و انگلیسی گفته بودند به علت خونریزی داخلی بایستی طحالش را در آورد. او نمی‌خواست این کار را بکند و بنا به سفارش دوستی با من ملاقات کرد. خوشحالم بگویم بعد از دو جلسه سلامت کامل خود را بازیافت و دیگر به عمل نیازی نبود. در اولین ملاقاتش با اتفاق مادرش آمد. من ناگهان دیدم دارم چیزهایی در مورد وضع مالی آنها می‌گویم. آنقدر در آنچه می‌گفتم، جزئیات زندگی و مطالب خصوصی بود که خودم هم باور نمی‌کردم.

وقتی ارتباط گیرنده خودش را معرفی کرد، گیج شدم. او در زندگی‌اش یکی از معروفترین سرمایه‌داران بوده و هیچکس از او بهتر برای توصیه در امور مالی وجود نداشت. وقتی نامش را به خانم جی گفتم، خنده‌ام گرفت، چرا که باور نمی‌کردم، ولی خانم جی با نگاهی جدی گفت:

«این مرد دوست آنها بوده و در زمان زندگی‌اش همیشه به او توصیه‌هایی می‌کرده است.» چهره‌اش کاملاً روشن بود و نیازی نداشت که به من بگوید از این ملاقات تا چه حد خوشحال است. علاقه‌ای نداشتم بدانم جین و مادرش کی هستند. تا وقتی صحبت آن دوست نامرئی پیش نیامد، حرفی از ارتباط فکری بین ما نبود. در حقیقت به من گفت هرگز خیال دیدن

دوره‌ای را که آن مرد پیشنهاد کرده نداشته ولی بعداً این کار را کرد و برایش بسیار هم خوب بود.

در صد سال اخیر انواع و اقسام واسطه‌های روحی در این مملکت ظاهر شده‌اند. واسطه‌های روحی و جسمی بعضی در کیفیت فوق‌العاده بالا. با این همه، افراد با ذهن بسته‌ای هم وجود داشتند که در بهترین حالتشان چیزی برای گفتن نداشتند و گاهی افراد حقه‌بازی هم بودند. از آنجایی که روانکاوی همیشه نتوانسته درست در آید، بعضی واسطه‌های روحی از ترس شکست دست به کلک زدند. این سقوط آنهاست و کمکی به آنها نمی‌کند. تمام کارهای عجیبی که کرده‌اند، بی‌ارزش بوده، زیرا بدون اطلاع از موهبت‌های واسطه روحی به کارهایی دست زده‌اند. یکی از عجیب‌ترین مواردی که دیده‌ام در سالن کلیسای محل بود. تازه کار شفابخشی را شروع کرده بودم و در زمینه کارهای روانی تحقیق می‌کردم که به ما قول دادند صحنه‌ای از تبدیل صورت را ببینیم. سعی کردم ژانت را هم با خودم ببرم که با اکراه پذیرفت.

نمی‌دانستم چه خواهم دید. در مورد تبدیل چهره خوانده بودم و می‌دانستم موهبتی است که کمتر کسی دارد. با شک زیاد به جمع پیوستم و کاملاً به هیجان آمده بودم. سالن پر از جمعیت بود. صندلی خودمان را پیدا کردیم و به مدت ده دقیقه آرام نشستیم. واسطه روحی روی صحنه ظاهر شد و جمعیت به هم ریخت. وقتی همه آرام گرفتند، او کمی دعا کرد و شرح داد که چه می‌کند. دست‌هایش را به هم قفل کرد و کمی به طرف جلو خم شد. جسم اثیریش را جمع کرد و به صورتش آورد. فکر کردم از تارهای صوتی استفاده می‌کند، گرچه نتوانستم حقیقت را بفهمم. در حقیقت در عرض تمامی این مقدمات داشتم بخودم فکر می‌کردم. چه کارهای مزخرفی!

حضار هنگام نمایش او ساکت بودند. ناگهان چهره‌اش عوض شد. به صندلیم می‌خکوب شده بودم. این هیجان‌انگیزترین صحنه‌ای بود که تاکنون

دیده بودم، به آرامی چهره دیگری ظاهر شد. مدل مو، چشم‌ها، بینی، دهان و سرانجام زنی میانسال ظاهر شد. واسطه روحی با این کار سه چهره را نشان داد. باورم نمی‌شد. او حتی با صدای متفاوتی حرف می‌زد. آدرس و نامی را گفت. یکی از میان حضار گفت:

«خواهرم است.»

برنامه‌های بعدی هم بسیار غیرعادی بود. یک مکالمه دو طرفه بین مرده و خواهرش. وقتی این مکالمه تمام شد، چهره زن عوض شد و به جایش چهره مردی با مو و سیبیل سیاه. بعد پیرمردی با ریش و عینک، دوباره نامی برده شد و از بین حضار کسی او را شناخت و دوباره یک دیدار عاطفی. از آنچه رد و بدل می‌شد، بهت زده شدم. انگار این مرده‌ها واقعاً زنده شده باشند.

تقریباً آخرین فردی که آمد، خانم جوانی با موهای بسته و لبخند زیبایی بر لب بود. مستقیماً به طرف ما نگاه کرد و گفت:

«هرگز فکر نمی‌کردی مرا ببینی، فکر می‌کردی؟»

زنی که کنارم نشسته بود، بازویم را گرفت و فریاد زد:

«خدایا مادرم است، همین که مادرش شروع به حرف زدن کرد،

اشک از چهره‌اش سرازیر شد. مدتی طول کشید تا به او فهماندم دستش را بلند کند تا واسطه روحی بداند که چهره شناخته شده است. هنوز دستش به بازوی من بود که به سئوالات مادرش جواب می‌داد. با اینکه چهره عوض شده بود ولی او هنوز از خوشحالی گریه می‌کرد. تمام تردیدهایم برطرف شده بود. عادی‌تر از این تجربه غیر عادی، حالت خلسه‌ای است که در آن حالت، واسطه روحی ذهنش را طوری جابجا می‌کند که ذهن دیگری که معمولاً یک راهنما است، از طریق او صحبت کند.

اغلب خود واسطه روحی از آنچه می‌گذرد، بی‌اطلاع است. معتقدم

ارواح دائماً از طریق واسطه‌های روحی عمل می‌کنند ولی بعضی از آنها

ترجیح می‌دهند به این طریق، خودشان مستقیماً صحبت کنند که چیزی سوء تعبیر نشود. هنگامی که تازه کار شفابخشی را شروع کرده بودم، بارها احساس کردم چهره‌ام دگرگون می‌شود و مایل‌م شناور شوم. یک بار با این حالت پیش رفتم و به زبان یک مرد نروژی صحبت کردم. خودم چیزی بخاطر ندارم. ژانت این کار را وحشتناک می‌داند و من هم از آن جایی که همیشه می‌خواهم بدانم چه پیش می‌آید، به این کار ادامه ندادم. اغلب چیزهایی می‌گویم که خودم تعجب می‌کنم. هنگام سخنرانی گاهی به ژانت می‌گویم جالب بود، ولی انگار کسی از طریق من داشت صحبت می‌کرد. به علت ادامه زندگی ذهن است که واسطه روحی می‌تواند تصویر واضحی از وضع فیزیکی فردی که ارتباط برقرار کرده بدهد و مرده این کار را از طریق تبدیل صورت انجام می‌دهد. ذهن باقی‌مانده با خاطره‌ای که از خصوصیات فیزیکی خود دارد، قادر است تصویر قابل تشخیصی از خود به دریافت‌کننده بدهد. شاهد بقا همچنین می‌گوید آنچه در این زندگی هستیم، در آن جهان هم همین را ادامه خواهیم داد. ما ناگهان دانا و قدرتمند نمی‌شویم. اغلب از من می‌پرسند چرا مکالمه اینقدر درباره جزئیات زندگی روزانه است؟ ما مجبوریم این چیزها را در چشم‌انداز نگاه داریم. زیرا میلیون‌ها نفر از مردم این سیاره، زندگی تکراری دارند. زندگی که به کار خرید، آشپزی، خوابیدن و گاهی تعطیل و تفریح می‌گذرد. پس آنچه عمیقاً در ذهن نشسته، همین روند عادی زندگی روزانه است.

مرگ ما را ناگهان مقدس نمی‌کند! بگذارید مثالی بزنم. آلن اولین بار مرا برای ترک سیگارش به طریق هیپنوتیزم دید. بعد از آنکه جلسه شفا تمام شد، به او گفتم شخصی به اسم جیم^۱ آمده و می‌گوید با هم گلف بازی می‌کردید. آلن فوراً او را شناخت. سپس جیم گفت:

«تو پیر مرد هیچوقت توپی را به هدف نزدی.»

او به شوخی که بین آنها بود، اشاره می کرد. آلن و جیم با هم شرط بسته بودند که کی اول توپ را می اندازد و هیچ شکی در این نبود. ظاهراً این تماس به نظر بیهوده می آمد ولی دقیقاً این رسم جیم بود. آن موقع برای آلن لازم بود که از وجود زندگی بعد از مرگ مطمئن شود، و جیم این کار را کرد. بعضی افراد از اینکه مرده با لهجه بدی صحبت می کند تعجب می کنند ولی این مرده های سرزنده کلی به مکالمه تفریح می دهند. شخصیت مرده باقی ماند و اگر کسی هنگام زندگی طبع شوخی داشته، حالا هم هنگام مکالمه می خندد. یک روز مشغول شفا به خانمی بودم که برادرش مایک^۱ ظاهر شد. او دو سال پیش در یک حادثه رانندگی مرده بود.

مایک یک ساعت ما را با شوخی های پی در پی خندانند. تمام ساعت می خندیدیم. اگر این شوخی ها را نکرده بود، خواهرش او را نمی شناخت. مایک دلیل جدی هم برای مکالمه داشت. به ما گفت که پنهانی قبل از آنکه بتواند به خانواده اش اطلاع دهد، نامزد کرده است. در هفته های بعد خواهرش یک سری تحقیقات کرد و با کمک اطلاعاتی که مایک داد، نامزدش را پیدا کرد و خبر مرگش را به او داد.

زن جوان گفت که مایک هرگز آدرس خانه اش را به او نداده است. وقتی مدتی از او خبری نشده، فکر کرده که یک علاقه گذرا بوده است و خیلی ناراحت شده است. این مثال دیگری است از اینکه اگر مرده کاری را تمام نکرده باشد، نمی گذارد سنگ روی سنگ قرار گیرد تا کار را به انجام رساند.

این روزها بیش از گذشته به مردن توجه می شود و مثل گذشته آن را لاپوشی نمی کنند. این روزها در بیمارستان ها و مسکین خانه ها مشاورینی

هستند که سفر به جهان دیگر را آسان می‌کنند. مطمئنم افراد بیمار و پیرمرد و هرکس دیگری که از مرگ می‌ترسد از صحبت با واسطه‌های روحی احساس آرامش خواهد کرد. زیرا بی‌شک واسطه‌های روحی می‌توانند به آنها ثابت کنند که بعد از مرگ هم زندگی ادامه خواهد داشت. از من خواسته می‌شود که درد بیمار را کم کنم و اغلب به فامیل بیمار می‌گویم که او دارد می‌میرد. هر چند شفابخشی تا حدی زندگی را طولانی می‌کند ولی شخص اگر مایل باشد مرگش را هم سرعت می‌بخشد. اگر زندگی به علت بیماری غیرقابل تحمل باشد، شفابخشی کمک می‌کند که انرژی ذهن از بدن عادی رها شده و فرد آسوده گردد. عده زیادی هنگام مرگ با کسانی که برای کمک به آنها آمده‌اند حرف می‌زنند. از دیدن افراد مورد علاقه خود سرور زیادی در چهره فرد دیده می‌شود ولی اغلب مردم این جریان را ندیده می‌گیرند. اگر بفهمیم که ذهن بعد از مرگ باقی می‌ماند، ترس از مرگ برای همیشه برطرف می‌شود. جیمز مرد سیاه جوان و خوش‌ظاهری بود که هرگز نام فامیلش را به من نگفت. در بیست و شش سالگی متوجه شد که به علت بیماری سرطان خون مرگش نزدیک است. شاید دلیل دیدارش با من آماده شدن برای مرگ و کسب اطلاعات از جهان دیگر بود. می‌دانستم برای درمان او هیچ کاری از من ساخته نیست، ولی شفابخشی درد را تسکین می‌دهد. پس ماه‌ها او را دیدم. در اولین ملاقات مادر بزرگ جیمز آمد و مشخصات خود و خانه‌ای که زندگی می‌کرده و افراد فامیل و نام چند نفر دیگر را هم گفت، ولی جیمز آنها را نمی‌شناخت. دفعه بعد جیمز گفت از کسانی در مورد این افراد پرسیده و گفته‌اند آنچه مادر بزرگش گفته درست است. جیمز نگاهی به من کرد و گفت:

«از وقتی فهمیدم دارم می‌میرم، احساس آرامش می‌کنم. شما به من

ثابت کردید زندگی بعد از مرگ ادامه دارد.» بعد خندید و گفت:

«مجبورم خیلی زود ذهنم را اصلاح کنم. نمی‌خواهم در آن بُعد مردم

مرا به صورت گنگ بینند.»

جیمز شش ماه دیگر زندگی کرد. یعنی بیش از آنچه پزشکان به او گفته بودند. در این مدت تا توانست در مورد کیهان و ذهن مطالعه کرد و بعد با آرامش مرد. می دانم که شخصیت او ادامه دارد ولی از نظر جسمی او را از دست داده‌ام. شخصیت دوست داشتنی داشت. در حقیقت یکی از افرادی بود که وجودش بسیار خوب بود. در نگاهش دیدگاه بسیار دوری دیده می شد. انگار که تصمیم گرفته که فقط مدت کوتاهی در این جا بماند. فکر می کنم بعضی ارواح فقط برای هدف خاصی برای مدت کوتاهی این جا می آیند. وقتی منظورشان انجام شد به آرامی این جا را ترک می کنند. جیمز چه بود؟ هیچ وقت نفهمیدم. روشن بینی من فقط آنچه را که برایم لازم است نشان می دهد و درباره اش صحبت می کنیم. مردن می تواند تجربه ای خوشایند و حتی هیجان انگیز باشد. حقیقتاً دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. وقتی که ما می میریم، از ما مواظبت می شود. افراد بسیار زیادی تا مرز مرگ پیش رفته اند. می گویند چگونه از تونلی گذشتند که در انتها به نور درخشانی رسیدند و از طرف افراد مورد علاقه شان استقبال شدند. برای افرادی که تا این حد رسیده اند، متوجه شده ام که مرگ چیزی مانند تولد دوباره است که همه ما آن را تجربه کرده ایم. وقتی به دنیا می آییم از کانال تولد عبور می کنیم و به جایی وارد می شویم که روشن است و افرادی که ما را دوست دارند به ما خوشامد می گویند. کسانی که از مرز مردن بازگشته اند، تجارب و دیدهای فوق العاده داشته اند. در جریان یک نگاه کوتاه مدت که اغلب آن را بسیار کوتاه می دانند، چشم اندازی به شناخته داشته اند. معتقدم این تجربه، ذهن افراد را تخلیه می کند و آنها را قادر می سازد که به بُعد دیگر مثل واسطه های روحی دیدی بیندازند.

هیچ کس بعد از برگشت از مرز مرگ آدم قبلی نخواهد بود. یک معنویت تازه ای به جوهر هستی اش وارد می شود و جریان افکارش به کلی

عوض می‌شود. ترس از مرگ نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا دیدی از بُعد خود و دانشی از ماورای این زندگی به دست آورده‌ایم.

مرگ هیچ ارتباطی با فنا و به انتها رسیدن ندارد. تولدی است به زندگی تازه، به مرحله پیشرفته‌تری معنوی. جهنم و بهشت هم این جا و هم در آن جهان در خود ماست و بستگی به ما دارد کدام را انتخاب کنیم. تعداد کمی هستند که بسیار کند جلو می‌روند یا ابداً پیشروی ندارند. این شامل کسانی می‌شود که زندگی کاملاً شیطانی داشته‌اند. برای اینها ترک عادات حتی بعد از مرگ هم مشکل است! بعضی افراد هم بسیار مادی هستند، بطوری که نمی‌توانند از محیط و آنچه بدان دلبسته‌اند جدا شوند. زنی که خانه‌اش برایش بسیار اهمیت دارد، از آن جدا نمی‌شود (این یکی از دلایل خانه‌های جن زده است!)

آنها اذهان مردمی هستند که نمی‌خواهند از آن جا بروند، عشق چه به مکان و چه به شخص، انسان را از حرکت باز می‌دارد.

شما تا ارزش‌های مادی را رها نکنید. پیشرفت روحی نخواهید داشت. نمی‌گوییم همه بایستی مقدس شویم و تمام دارایی خودمان را رها کنیم. بیشتر این دیدگاه مطرح است که آیا شما مالک چیزی هستید یا آنها مالک شما هستند؟! مادیات همیشه شما را اسیر می‌کند. هم در این دنیا و هم در آن دنیا.

فکر می‌کنم کسانی که ثروت زیاد ندارند، خوشبخت‌ترین افراد هستند و افرادی که از وضع خودشان راضی و خوشحالند کسانی هستند که فرصت دیدن، احساس کردن، بودن و ارتباط معنوی با طبیعت را داشته باشند. کسانی هم که پیش می‌روند، تجارب مشابهی دارند. صحبت کردن آنها از بعد دیگر جالب است. مرد جوانی تماس گرفت و گفت که بلافاصله بعد از مرگش چه اتفاقی افتاد. خودش را در بالای کوه بلندی دیده، انگار هلیکوپتری او را به آن جا آورده باشد. نمی‌دانست چگونه آن جا آمده، زیرا

نمی‌دانسته که مرده است. بلافاصله عمویش را دیده که از راه فکر به او گفته که حالا او در بعد دیگر است. انگار مثل زمانی آدم به دنیا می‌آید. افراد در جاهای گوناگونی وارد می‌شوند ولی در بعضی موارد کاملاً مشترک هستند. این مرد جوان منظره اطرافش را بسیار زیبا توصیف می‌کرد. در پس کوهی که روی آن ایستاده بود، سلسله کوه‌ها و دره‌هایی که با بخار و مه آبی رنگ پوشیده شده بود، دیده می‌شد. درجه هوا مثل یک روز تابستانی خوب بود. گرچه گرم دلچسبی بود ولی خورشیدی هم وجود نداشت. این موجب گیجی افراد در ورود به بعد دیگر می‌شود. سبزه‌ها مثل سبزه‌های زمین هستند، فقط رنگشان درخشان‌تر است.

رنگ‌ها موجب شگفتی او شدند. بسیار جالب بودند. درست مثل همان باغی که من در بعد دیگر می‌بینم. افراد متفاوت همین گزارش رنگ‌های شگفت‌انگیز را می‌دهند.

در ورود به بعد دیگر همه می‌گویند که از آنها مواظبت می‌شود. به هر طریقی که لازم باشد. وقتی برای اولین بار با گلین صحبت کردم از همسر سابقش نگهداری می‌کردند. به گلین گفتم:

«او نیاز مبرمی به استراحت دارد. از او نگهداری می‌شود. وقتی از این استراحت در آمد و فهمید چه اتفاقی افتاده، همه چیز آن قدر قشنگ بود که خود به خود همه چیز را پذیرفت.»

و بعد همان طور که دیدیم شیلا توانست با بچه‌ها و گلین تماس برقرار کند.

برتا هاریس^۱ واسطه روحی معروف در کتابش به نام «مسافر ابدیت» زندگی در آن بعد را بسیار قشنگ توصیف کرده است.

سال‌ها سعی کرده‌ام که به خودم بقبولانم چیزی به نام فضای خالی

وجود ندارد. فکرش برایم جذاب بوده است ولی از نظر فیزیکی نتوانسته‌ام آن را بپذیرم. هر چند وقتی این را به دوست فهمیده‌ای گفتم، یعنی پروفیسور لیت‌ویت^۱ استاد دانشگاه سلطنتی لندن، آن قدر لطف داشت که خلاصه نوشته‌ی زیر را که دانشمندان فیزیک تحقیق کرده‌اند، برایم بفرستد.

از تمام پیچیدگی‌های طبیعت مشکل‌ترین و دوردست‌ترین آنها فضا است. زیرا فضا خودش ساختمانی دارد که بر روی شکل هر موجود زنده‌ای اثر می‌گذارد.

گفتن اینکه فضا ساختمان دارد، کمی عجیب به نظر می‌رسد، زیرا معمولاً ما فضا را چیزی شبیه هیچ می‌دانیم که فاقد ساختمان است. ما درباره فضا، خلاء جای خالی را تصور می‌کنیم، مانند بخش غیر فعال برای نقش زنده‌ی چیزهای مادی.

هر چند معلوم شده که آنچه را که هیچ دربر گرفته، چندان هم غیر فعال نیست. هیچ ساختمانی دارد که خواست واقعی چیزها را برآورد می‌کند. هر شکل، هر شیئی، هر موجود زنده با تطبیق ساختمانی که فضا ابراز می‌کند، بهایی برای وجودش می‌پردازد.

از آن جایی که مغزها و ادارک‌ها مناسب با این فضای خود ما دگرگون شده است، در نتیجه ما قادر به دیدن فضاهای دیگر نیستیم. ولی با تفکر، تصور ریاضی از آنها داریم و متوجه شده‌ایم که فضاهای دنیای بسیار کوچک، دنیای اجزاء اساسی و دنیای بزرگ در میزان کیهانی به عنوان کل، کاملاً از فضایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، متفاوت است.

امیدوارم اطلاعات حداقل شما را وادار به فکر کردن درباره فضا کرده باشد. بالاخره مقدار قابل توجه و زیادی از این فضا وجود دارد که آشکارا بدون عمل است!

قبل از آمدن به این بعد وظیفه خاصی را برای تحقق هدف خاصی پذیرفته‌ایم. دانستن این به ما کمک می‌کند تا حوادث وحشتناک را تا حدی درک کنیم.

وقتی که با دوستم گلین صحبت می‌کردم، گفتم که هرچه برایش اتفاق افتاده، برای هدفی بوده است، و حس همدردی را در او گشودم که قبلاً نداشته است. گفتم:

«شما به این جهان نیامده‌اید که هرچه می‌خواهید انجام دهید، بلکه برای آنچه که باید انجام دهید، به این جهان آمده‌اید.»

شما به درون این محفظه انداخته شدید، زیرا برای خودتان زندگی می‌کردید و کسی باید به شما می‌گفت:

«شما برای این کار به دنیا نیامده‌اید، شما برای کار کاملاً متفاوتی آمده‌اید. شما باید راه دانش را پیدا کنید.»

و این همان کاری است که الان دارد می‌کند. گلین در حقیقت برای خودش زندگی نمی‌کرد، ولی راه انتخاب شده‌اش را هم نمی‌رفت. وقتی به ملاقات من آمد، تقریباً به راه آمده بود، ولی لازم بود برای اطمینان چیزهایی بشنود. وقتی شنید که خانواده‌اش راحت و خوشحالند، تشویق شد که به راهش ادامه دهد.

در میان تصمیماتی که قبل از آمدن می‌گیریم، انتخاب پدر و مادرمان است که آنها را قبلاً شناخته‌ایم. اگر می‌خواهید در این مورد بیشتر بدانید کتاب «زندگی قبل از تولد» را که پیترو ماری هریسون^۱ نوشته‌اند بخوانید. این گفته‌های جالب بچه‌هایی است که تولدشان را از بعد دیگر بخاطر دارند. بعضی آنها قبل از آنکه به دامان مادر بیابند به درون رودخانه‌ای هول داده شده‌اند. وقتی این مطلب را خواندم، یاد استخر باغی که در بعد دیگر می‌بینم

افتادم، جایی که مردم در آن آب‌تنی می‌کنند. فهمیدم این استخر انرژی بوده، همان انرژی که من در اطراف مردم می‌بینم. رودخانه هم به نظر انرژی می‌رسد که ذهن برای رسیدن به این بعد، به سوی آن هول داده می‌شود.

فکر می‌کنم دکترها، دانشمندان و شفابخشانِ بزرگ در بُعد دیگر هم به کار شفا ادامه می‌دهند و به شفابخشان در این جهان کمک می‌کنند. هیچ تجربه‌ای هدر نمی‌رود و هر آنچه را که در این زندگی می‌آموزیم، در جهان دیگر با ارزش است.

زندگی و ما هر دو ادامه می‌یابیم. ما برای هدف ترقیِ روحی هم در این جهان و هم در جهان دیگر وجود داریم. لذا در هر سطحی که از نردبان روحی باشیم، مهم است که اذهان خودمان را در این جهان نیرومند و گسترده‌سازیم، اگر بخواهیم هر نوع برخورداری در زندگی آینده داشته باشیم.

بخش دوم

شفا بخشی

✓

پنج

مجبور نیستید با آن زندگی کنید.

با باز کردنِ درِ امید

می‌دانم

روحم تا بالاها پرواز خواهد کرد

و شگفتی‌های ناگفته‌ای را آشکار خواهد ساخت.

بتی شاین

اغلب می‌پرسند شفابخشی چه بیماری را درمان می‌کند؟ از آنجایی که شفابخشی با انرژی ذهن سر و کار دارد، بیماری خاصی را درمان نمی‌کند، بلکه روی انرژی‌ها و تقویت نیروی مثبت فرد عمل می‌کند، پس شفابخشی به طور طبیعی انجام می‌شود.

در طی سال‌ها به صدها نفر از نظر مشکلات روحی و جسمی کمک کرده‌ام و می‌توانم مطالب زیادی در مورد شفاهای عجیبی که پیش آمده، بنویسم، هر چند در این بخش فقط نمونه‌هایی را برگزیده‌ام، نه آنقدر که نشان دهم چگونه شفابخشی می‌تواند هر درد فیزیکی را علاج کند. بعضی از این افراد خودشان سرگذشت خود را نوشته‌اند که من بخشی از تجارب شفابخشی آنها را برای شما ذکر می‌کنم. عده‌ای بعد از مایوس شدن از علم پزشکی و نومید شدن به من مراجعه کرده‌اند.

یکی از اینها مارگری^۱ است که به جایی رسیده بود که می‌ترسید صبح از خواب بیدار شود. هشت سال از میگردن شدید رنج می‌برد و حداقل یک روز هفته را مجبور بود در رختخواب بماند. در بیمارستان به او گفته بودند که کاری از دستشان بر نمی‌آید. بایستی به منزل برود و با درد و بدبختی خودش بسازد. بعد یکی مرا به او معرفی کرده بود. گرچه از دیدار با من کاملاً می‌ترسید (مثل عده زیادی که از شفابخشان و واسطه‌های روحی می‌ترسند.) بیشتر وحشت داشت که دردش دائمی شود. روز بعد برای قرار ملاقات تلفن کرد.

مارگری به آهستگی وارد شد. زنی در حدود پنجاه سال، کاملاً عصبی. اولین کارم آرام کردن او بود. همان طور که مشغول شفابخشی بودم به او می‌گفتم دارم چه می‌کنم. متوجه شدم علت میگردن او جمع شدن مقدار زیادی کلسیم در گردن است که باعث ایجاد فشار روی عصب حیاتی ستون مهره می‌شود. به او گفتم تشخیص من چیست و بعد از پانزده دقیقه از او خواستم از روی نیمکت بلند شود و روی صندلی بنشیند. بعد دستم را روی گردنش گذاشتم و وقتی کلسیم شکست، چنان صدایی کرد که مارگری گمان کرد من گردنش را شکسته‌ام. گفتم کاملاً طبیعی است که هنگامی که دستم را روی مفاصل او می‌گذارم صدای شکستن کلسیم خیلی بلند باشد. اطمینان پیدا کرد و هفته دیگر هم برای شفا آمد. بعد کاملاً بهبود یافت و حالا سال‌ها از آخرین سر درد میگردن او می‌گذرد.

زن دیگری با مشکلی مشابه مارگری، زن هنرمندی بود، که او را ورونیکا^۲ می‌نامم. گمان می‌کنم از طریق کمک دهندگان نامرئی که به وسیله واسطه‌های روحی تماس می‌گیرند، نزد من فرستاده شد. یاد گرفته‌ام که

-
1. Margery
 2. Veronica

قدرت آنها را نگیرم (بعضی اوقات عده‌ای بطرز بسیار عجیبی نزد من می‌آیند.) یکی خانمی بود با درد پشت شدیدی که توی اتوبوس نشسته بود. فرد کاملاً بیگانه‌ای که کنار او نشسته بود کارتی به او می‌دهد و می‌گوید:

«فکر می‌کنم باید این خانم را ببینید.» زن آنقدر شگفت زده شد که فقط گفت: «اوه متشکرم.»

روی کارت اسم من نوشته شده بود ولی چیزی در مورد من نوشته بود. او آمد و در زد. وقتی در را گشودم گفت:

«به من این کارت را داده‌اند، نمی‌دانم چرا این جا آمده‌ام!» وقتی که داشتم به او شفا می‌دادم، فهمید چرا آمده است. در مورد ورونیکا مجبور بود به لیدز برود که آدرس من را نزدیک خانه‌اش در سوری بگیرد. در آنجا یک نمایش تلویزیونی داشت که سردرد عصبی شدیدی گرفت که برای هنرمندان در زیر نور شدید استودیو امری طبیعی است. به او پیشنهاد شد که ماساژ بگیرد. این ماساژور هم از مراجعین من بوده که بعداً شفا بخش شده است. او دست‌هایش را پشت گردن ورونیکا گذاشت و سردرد موقتاً خوب شد. از آنجایی که ورونیکا فقط در مدت نمایش در لیدز بود، آدرس مرا به او داده بودند که بتواند مرتباً مرا ببیند.

وقتی برای اولین بار ورونیکا مرا دید، از اینکه من هم هنرمند بوده‌ام، خوشحال شد، لازم نبود از فشارهای کاری خودش برایم بگوید و می‌دانست که به او به چشم یک فرد عصبی نگاه نمی‌کنم. گفت که پزشکان سردرد او را آرتروز مفاصل گردن تشخیص داده‌اند. او دائماً درد دارد و نمی‌تواند خوب حرکت کند و این برای او بسیار عجزآور است. و زندگی او فقط با قرص خوردن قابل تحمل است. قادر بودم که درد را بطور کامل در چند جلسه برطرف کنم و حالا گاهی او را می‌بینم که انرژی زیادی به او بدهم و از برگشت بیماری جلوگیری کنم. توصیه‌هایی که می‌کنم، باعث سلامت کامل خواهد شد. ورونیکا می‌نویسد: «حدس بزنید، دیگر دردی

وجود ندارد. گردنم سفت نیست، قرص نمی خورم. انگار که بار بسیار سنگینی از روی سرم برداشته شده و در هوا شناورم. بعد از دیدار با بتی حتی رنگ‌ها روشن‌تر شده‌اند.» ورونیکا حالا دوست خصوصی من است و خوشحالم به علت اینکه حالش خوب شده می‌تواند از راه هنرش هزاران نفر را شاد کند. شفابخشی در مورد سردردها و میگرن که نتیجه کشش و فشار آرتروز است، بسیار مؤثر می‌باشد. آلرژی غذایی در اثر عدم تعادل در بیوشیمی بدن به وجود می‌آید و فرد نسبت به غذا حساسیت نشان می‌دهد. غذا علت این عدم تعادل نیست. شفابخشی بدن را متعادل می‌سازد و حساسیت بدون هیچ تغییری در برنامه غذایی از بین می‌رود. روزی یک خانم باریک اندام و جوانی که موهای صافی داشت، زنگ در را زد. در اثر حمله شدید آسم قادر به حرف زدن نبود. او را به اتاق درمان راهنمایی کردم و بدون هیچ پریشی معالجه را شروع کردم. بعد از بیست دقیقه نفسش تا حدی که بتواند حرف بزند باز شد. نامش جسیکا^۱ بود. می‌گفت بعد از پنج‌جاه شصت آزمایش گفته بودند که نسبت به همه چیز حساسیت دارد. اگر میوه بخورد، صورتش متورم می‌شود. از حیوانات خانگی باید دوری کند. با این همه از حمله آسم در امان نمانده بود و خلاصه زندگیش دردآور بود.

انرژی اطراف او را بررسی کردم. دیدم کاملاً نامتعادل است. هفته‌ای یک بار با او قرار دیدار گذاشتم. بعد از شش هفته جسیکا برای مرخصی به کوزفوا رفت و از آنجا به من نامه نوشت که همه چیز می‌خورد، حتی میوه، بدون اینکه دچار آلرژی شود. او کاملاً بهبود یافته بود. انرژی جسیکا آنقدر انباشته شده بود که روز به روز بدتر می‌شد. تمام اعضاء بدنش تحت فشار بودند. شفابخشی این انباشتگی را برطرف ساخت و بدن کار طبیعی خود را

1. Jessica
2. Corfu

شروع کرد. آلرژی وضعیت بدی را فراهم می‌کند. بعضی افراد بدبین ممکن است این نوع معالجه را به عنوان «روان‌تنی» رد کنند ولی کمترین فایده این کار آرام کردن فرد است و یا آماده شدن او برای معالجه.

تمام بیماری‌ها به این آسانی درمان نمی‌شوند. شفابخشی فقط بعضی

ناراحتی‌های جسمی را بهبود و یا کاملاً معالجه می‌کند. حتی در مورد افراد

بدبین هم چنین کاری می‌کند. یکی از این افراد ژان بود که در دیدار با من، از ناراحتی و علت دیدارش با من حرف نزد ولی او از ناراحتی شدید کلیه رنج می‌برد و در سال ۱۹۷۸ این بیماری را برای او تشخیص داده بودند.

پزشک مشاورش بیماری را تشخیص داد، فکر می‌کرد که بتواند

حداقل برای پنج سال با دارو او را کنترل کند و در عین حال هم از او

خواسته بود که ترتیب فراهم کردن ماشین دیالیز را هم در خانه بدهد. این

برای یک خانم جوان سی‌ساله، جذاب و باهوش و کارمند خبر خوبی نبود.

روزی که به دیدار من آمد، آنتی‌بیوتیک می‌خورد و خودش را در حد

رضایت‌بخشی نگاه داشته بود، ولی می‌دانست این شرایط پایدار نخواهد

بود. در این مورد چیزی به من نگفت «مثل هر فرد بدبین دیگری گفته بود

بگذار بینم این چه می‌کند!»

ژان در یک روز سرد ژانویه سال ۱۹۸۲ به دیدار من آمد. با این

احساس که کمی درباره آن می‌نویسد:

«هزاران فکر به ذهنم هجوم آورده بودند. من همیشه مشکوک، در

خانه کسی که نمی‌شناختم چه می‌کردم. مطمئن بودم با زنی کوتاه قد، چروکیده

و سیاه پوش روبرو خواهم شد. تقریباً داشتم برمی‌گشتم. ترس، احتیاط و یا

هر چه آن را بنامید، مرا آنجا نگاه داشت. از تصمیم‌گیری دوم بسیار

خوشحالم. در کاملاً باز شد و با خانمی مو بور بدون هیچ چروک و لبخند بر

لب روبرو شدم. «شما بایستی ژان باشید، بفرمایید.» شک و ترسم برطرف شد. کمی آرام شدم و بداخل رفتم.»

وقتی که از ژان پرسیدم چه نوع روانکاوی خاصی را می‌خواهد، گفت: «روشن‌بینی.»

فکر می‌کرد مطمئن‌تر است. نظریه‌اش در مورد «این چیز جادویی بنام شفای ایمانی» تصویری بود از بدن‌های پوشیده‌ای که در حال چنگ زدن به بدن قربانیان خودشان دور آنها می‌چرخیدند. من برای اطمینان او اطلاعات دقیقی از زندگیش و کمی هم در مورد آینده که بایستی خصوصی بماند، دادم.

در همین موقع اطلاعاتی هم در مورد کلیه‌هایش گرفتم که فهمیدم در وضعیت بدی هستند. نمی‌خواستم او را زیاد نگران کنم، پس فقط گفتم: «فکر می‌کنم شما بایستی تحت درمان شفابخشی قرار بگیرید. اجازه می‌دهید شروع کنم؟» ژان گرچه هنوز مشکوک بود، ولی رضایت داد و در طی اجرای برنامه سؤالات زیادی می‌کرد.

تا جایی که می‌توانستم جوابش را می‌دادم و او از توضیحاتم خوشحال می‌شد. گفتم که شفابخشی علم روانشناسی است و با انرژی سر و کار دارد.

احتمالاً با تجربه‌ای که خودش کرد، بیشتر متقاعد شد:

«همین که روی نیمکت دراز کشیدم، متعجب بودم. با اینکه هیچ چیز به جز دست‌هایی که روی من گذاشته شده بود، نبود، به تدریج احساس سوختن در انتهای گلویم می‌کردم. احساسی کاملاً غیر معمول. همان احساسی که هنگام آزمایش کلیه‌ام قبلاً کرده بودم. دکترها گفته بودند این احساس بخاطر حرکت رنگ در اطراف بدنم است و دوباره این احساس وجود داشت، ولی این بار انرژی بود.» می‌توانستم ببینم انرژی در کلیه چپ او کاملاً تهی شده و کلیه راست او به بهترین وجه خود را با این وضعیت

مشکل تطبیق داده بود. تشخیص روشن بینی من کاملاً دقیق بود. کمی بعد ژان نتیجه آزمایش را دریافت کرد و به آنچه من دیده بودم مطمئن شد و همینطور با روشن بینی می دانستم که او کاملاً بهبود خواهد یافت. هر چند بهبود دائمی او هنوز هم هر دوی ما را هیجان زده می کند. ژان در عرض دو ماه شش جلسه آمد و بعد به هر یک ماه و سپس هر دو ماه یکبار تقلیل یافت. موفق شد تمام داورها را قطع کند و تا به امروز حالش خوب است. حالا گاهگاهی مرا برای تجدید انرژی می بیند و حالا ما دوستان صمیمی هستیم. ژان اکنون کاملاً به شفابخشی معتقد است و عده زیادی را نزد من فرستاده است.

بسیار دلگرم کننده است که حرفه پزشکی نسبت به شفابخشی ذهنش باز شده است، امیدوارم خیلی طول نکشد و زمانی برسد که پزشکان وقتی که دارو قادر به معالجه نیست، از شفابخشان برای معالجه کمک بگیرند. این همه بیماری که به آنها گفته می شود: «برو و با دردت بساز.» و یا تشخیص غلط بیماری، شواهد زیادی وجود دارد که ثابت می کند شفابخشی به بسیاری از این بیماران ناامید شفا داده است. اگر پزشکان و شفابخشان می توانستند با هم کار کنند، نه تنها ناراحتی های ذهنی و جسمی کمتر می شد، بلکه صورت حساب خدمات دارویی هم بسیار کم می شد. وقتی آن لمی ا به دیدار من آمد، حدود پنجاه سالش بود و بیش از بیست سال درد می کشید. در سال ۱۹۵۴ با درد شدیدی که در پایش داشت، نزد پزشک رفت. بیماری را گرفتگی ماهیچه تشخیص دادند، ولی راه علاجی پیشنهاد نکردند. فقط دستور استراحت دادند. پایش ورم کرده بود و بدتر هم می شد. اندازه کفش خود را یک شماره اضافه کرد. پزشکان پیشنهاد پوشیدن جوراب قابل ارتجاع کردند. درد زیاد می شد و به بالای پا هم می رسید.

بالاخره بعد از سال ها نگرانی، بیماری او را خون بستگی و سپس

تورم دیواره ورید تشخیص دادند که درمانی نداشت. با درد راه می‌رفت و حتی هنگام نشستن هم درد داشت. این خون بستگی بیست و سه سال طول کشید و چون کارش در فروشگاه مواد غذایی بود، مقدار زیادی ویتامین و مواد معدنی مصرف می‌کرد. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. تا بالاخره یکی از افراد فامیل شفابخشی را به او پیشنهاد کرد. سال ۱۹۸۰ که نزد من آمد، پایش به شدت متورم بود. ماهیچه را که فشار می‌دادی کبود می‌شد و حفره سیاهی بود که تقریباً حالت قانقاریا داشت. برایش به شدت متأسف شدم. در جلسه اول بسیار با احتیاط عمل می‌کردم. انگار ماهیچه‌ها و رشته پیوندها بطرز دیوانه‌واری بالا و پایین می‌پریدند زیرا که می‌خواستند سلامت خود را بازیابند. احساس گرمای شدیدی می‌کرد. و این جریان هر وقت نزد من می‌آمد، اتفاق می‌افتاد. بعد از جلسه اول، بافت پا نرم‌تر شد و کم‌کم بهبود آغاز شد. شش هفته برای معالجه آمد و بعد از او خواستم ماهی یکبار بیاید. بعد از سه ماه موهای پا شروع به ریختن کرد و بعد دوباره رشد کرد و آن حفره سیاه هم خوب شد.. حالا بعد از هشت سال اصلاً فکر نمی‌کنی که او ناراحتی داشته است. حالا سالی سه بار او را می‌بینم. بیست و پنج سال نتوانسته بود لباس بپوشد، فقط زن‌ها می‌توانند بفهمند او دچار چه مشکلی بوده، ظاهر او کاملاً عوض شد. من با ورزشکاران زیادی کار کرده‌ام. تری^۱ مرد جوان بیست ساله وقتی که اولین بار تاندون پایش صدمه دید، به خواهش دوستش به بیمارستان نرفت، زیرا می‌گفت حداقل سه ماه باید در باند پیچیده شود. پس نزد من آمد. فامیل تری هم سال‌هاست که با شفابخشی آشنا هستند. می‌دانست از این کار نتیجه خواهد گرفت، ولی به علت بدبینی باز هم به بیمارستان مراجعه کرد. سه ماه بعد در حین انجام فیزیوتراپی دوباره تاندون در رفت. پس تصمیم گرفت نزد من بیاید. در حالی که هفته بعد وقت

عمل داشت، عصا به دست نزد من آمد. و می‌نویسد:

«بتی را به این جهت ملاقات کردم که فکر کردم چیزی از دست نمی‌دهم، بلکه بدست هم می‌آورم و در عین حال وقت عمل هم گرفته بودم. اما به جای اینکه سه ماه پایم را در گج بگذارم، پس از یک دور معالجه چهل دقیقه‌ای، راه رفتن را دوباره شروع کردم.

بعد از مدت کوتاهی قوزک پا و سپس پایم را به طور کامل حرکت دادم. می‌توانستم بهبود روزانه را احساس کنم و چند بار دیگر هم به دیدار بتی رفتم. با این تجربه مطمئنم شفابخشانی چون بتی شاین قدرت اجرای مراحل کامل‌تر شفابخشی را هم دارند.»

تری روز دوشنبه که قرار بود عمل کند، بدون درد به اداره‌اش رفت. همکارانش کاملاً گیج شده بودند. در حقیقت شفابخشی من پاشنه پای دیگر را هم معالجه کرد. انرژی شفابخشی تأثیر زیادی بر ماهیچه‌ها، تاندون‌ها و رشته‌ها دارد. البته از نظر طبّی از الکترومغناطیس استفاده می‌شود و متعجبم چرا پزشکان شفابخشی را نمی‌پذیرند. هر چند مشخص نشده ولی همسانی نزدیکی میان انرژی شفابخشی و الکتریسته وجود دارد. یک مرد جوان دیگر که اغلب جراحات ورزشی دارد، نزد من می‌آید. نامش داوید است. فوتبالیستی که ماجرای او را در زیر می‌خوانید.

اولین بار که به دیدارم آمد وضعیت بدی داشت. به او گفته بودند «برو و با دردت بساز» در مورد این مرد جوان که قوزک پایش پیچ خورده بود و رگ پایش بدجوری رگ به رگ شده بود (کیسه یخ) اولترا سوند به کار برده بودند. بعد از دو هفته داوید بازی را شروع کرده بود، در حالی که قوزک پایش هنوز هم ورم داشت. این بار تاندون‌ها پاره شده بود. بنا به توصیه دوستی نزد فیزیوتراپ رفته و دوباره بازی را شروع کرده بود. چهار سال این وضع ادامه داشت. نزد تمام فیزیوتراپ‌ها رفته ولی هیچکس معالجه‌اش نکرده بود. داوید می‌نویسد:

«من سال‌ها با درد ساختم. در تعطیل آخر هفته دیگر چلاق شده بودم و لنگ لنگان راه می‌رفتم. قبل از شروع هر بازی نیم ساعت پایم را گرم می‌کردم که خون جریان یابد، در نتیجه در سن بیست سالگی پا و قوزک‌هایم کاملاً بیمار بودند. وقتی به من گفته شد که نزد بتی شاین بروم، اعتراض نکردم زیرا آماده انجام هر کاری بودم. در اولین دیدار بتی گفت که رشته‌ها و ماهیچه‌ها چنان داغون شده‌اند که مشکل اساسی من جریان خون است. دست‌هایم را روی پاهایم گذاشت. فوراً در درونم گرمایی احساس کردم. این گرما مثل جزر و مد در درونم برقرار شد و به من احساسی شبیه هیپنوتیزم و در جای دیگر بودن داد. بعد از دو جلسه کاملاً بهبود یافتم. از آن روز به بعد بتی را برای هر دردی می‌بینم و هرگز هم ناامید نشده‌ام. استعداد فوق‌العاده بتی وقتی خود را نشان داد که من در بازی زمین خوردم. یک فیزیوتراپ باد فتق تشخیص داد و یک فتق بند دستور داد و گفت تا یک ماه دیگر نبایستی بازی کنم و هفته دیگر هم دوباره نزد او بروم. برای بهبود زخم شب بعد بتی مرا دید. باد فتق را معالجه کرد و من شنبه دیگر بازی را شروع کردم. وقتی دوباره نزد فیزیوتراپ رفتم، مرا آزمایش کرد و گیج شد و ناچار اعتراف کرد که اشتباه کرده، زیرا باد فتق به این زودی معالجه نمی‌شود.»

داوید چند شفابخشی قابل ملاحظه داشته است، به انضمام معالجه با دست که شرح آن را داده‌ام. «بارها اعضاء می‌شکست. ناله و فریاد و رگ‌های ضربه خورده که دوباره جای خود برمی‌گشت.» داوید می‌نویسد:

«هر چه بیشتر نزد او می‌رفتم، بیشتر آگاه می‌شدم که چه اتفاقی می‌افتد و در خلصه خودم می‌توانستم حدس بزنم که در درونم چه می‌گذشت.»

«یکبار یادم هست که چیزی مانند لوله نرم و قابل انعطاف که اشعه قرمز رنگی در درون آن بود می‌دیدم که زندگیش را تجدید کرده و آن را به شکل خاص خودش در می‌آورد.»

این بسیار جالب بود. داوید مرا در توان دیدن خطوط نصف‌النهار

سهیم کرد. این دیدر بالا هنگام معالجه وقتی پیش می‌آید که افراد حالت روانکاوی داشته باشند، مانند زن جوانی که می‌توانست رنگ‌ها را ببیند. داوید در حقیقت روانکاو نبود ولی شفابخشی نیرومند بسیاری از افراد را قادر می‌کند که تجربه دید روانی داشته باشند که دوست‌داشتنی است و به همین ترتیب ادراک مردم از رنگ‌ها هم افزایش می‌یابد. بعد از شفابخشی دیدن رنگ‌ها بطور روشن‌تر امری عادی است. وقتی به مردم نیروی زیاد زندگی تزریق می‌شود، انرژی ذهنی را به سوی بیرون گسترش می‌دهد و آنها را قادر می‌سازد که به بعد دیگر راه پیدا کنند، تا این اندازه که رنگ‌ها را آنطور که در بعد دیگر وجود دارد ببینند. جان هم بدبین دیگری بود که با درد جسمی نزد من آمد.

مرد ورزشکار و خوش قیافه‌ای که در کار انتشارات بود و بسیار زیرک و ناقلا. در یک مهمانی با او آشنا شدم. صاحبخانه گفته بود که من شفابخشم و واسطه روحی و روشن‌بین هم هستم. همه از دیدن من خوشحال شدند ولی جان علاقه چندانی نشان نداد. وقتی وارد شدم مستقیماً به طرفش رفتم و گفتم: «نمی‌دانم چرا ولی مجبورم خودم را به تو معرفی کنم.» گزارش فوری داشتیم و با هم کمی صحبت کردیم. شخصی به نام جک^۱ — را وادار می‌کرد که با جان فوراً صحبت کنم ولی جان وقتی فهمید من شفابخشم، گفت:

«علاقه‌ای به این مسائل ندارم.» خندیدم و گفتم من هم کسانی را که معتقد نیستند، معالجه نمی‌کنم. از جان پرسیدم اگر اهمیتی ندارد جک بیاید. با ناباوری گفت مخالفتی ندارد. اطلاعات فوری رسید. جک گفت او یک موتورسیکلت و یک موتور با جایی برای سوار کردن یک نفر در کنارش داشته است. مطالب زیادی گفت و ساختمانی را در جنوب لندن شرح داد. فوریت کارش به علت بیماری مادر جان بود، جک و سایر دوستان

می‌خواستند در این مورد کمک کنند. به جان گفتم با مادرش تماس بگیرد. تمام این اطلاعات برای او بود. چند روز بعد جان به مادرش تلفن کرد و همه این چیزها را به او اطلاع داد. او تأیید کرد که عمویی به نام جک داشته که صاحب یک موتور سیکلت که کنارش جایی برای سوار کردن یک نفر دیگر داشته، بوده است. ساختمانی که درباره‌اش صحبت شده، خانه او بود، و افرادی را که نام برده، فامیل آنها بوده‌اند که او هنگام جوانی آنها را می‌شناخته است. مادر جان گفته بود که حالش خوب نیست، گرچه اکنون کمی بهتر است.

جزئیات شواهد بقا برای جان مهم نبود ولی حقایق دقیقی که به جان گفته شد، او را وادار به فکر کردن نمود. یک سال بعد مجدداً ما یکدیگر را دیدیم. از او پرسیدم آیا مادرش اطلاعات آن روز را تأیید کرده است؟ وقتی که گفت آری، گفتم ترجیح می‌دادم این تأیید را زودتر می‌شنیدم. به او گفتم که شواهد بقا می‌گویند که با مادرش باید نزدیکتر شود، زیرا تاکنون خیلی به او نزدیک نبوده است. حالا دیدگاه جان کاملاً عوض شده بود. او از بی‌تفاوتی به علاقمندی رسیده بود. از اینکه گفتم ساق پایش صدمه دیده تعجب کرد و بعد هم گفتم ماهیچه پایش لاغر شده و از اینکه گفت تو از درون شلوارم چطور خبر داری؟ خنده‌ام گرفت. گفت چند سال پیش هر دو پایش از چند جا شکست. تقریباً دوازده ماه پایش در گچ بود. پای راستش ضایع شده بود و ماه‌ها تمرین کرد تا ماهیچه‌هایش ورزیده شود و بتواند بدون لنگیدن راه برود. اخیراً دو هفته در بیمارستان هدلی کورت^۱ فیزیوتراپی کرده که بسیار موفق‌آمیز بوده است. اینکار را همراه با تمرین ژیمناستیک می‌کرده. هر چند هنوز هم درد دارد. هر وقت تمرین نمی‌کند ماهیچه ساق پا سخت جمع می‌شود. مطمئن

بودم که می‌توانم به او کمک کنم. او را روی نیمکت شفا خواباندم. نوشته‌های زیر نظریات اوست:

«بتی قوزک یک پایم را در دست گرفت و دست دیگرش را روی جای شکسته که حالا خوب شده بود گذاشت. آرام و ساکت نشست و من کاملاً راحت بودم. بعد از چند دقیقه پرسید آیا چیزی حس می‌کنم؟ گفتم از زانو به پایین پایم سرد است.»

در طول معالجه شواهد بقاء زیادی آمدند ولی این بار اطلاعات طوری بود که به من اطمینان داد که آنچه گفته شده درست است.

«وقتی جلسه اول تمام شد و آنجا را ترک کردم از نظر جسمی و ذهنی آنقدر خوب بودم که چشم به راه هفته دیگر بودم تا بتی را ببینم. در ته ذهنم هنوز شک داشتم که بتی بتواند خشک شدن ماهیچه‌ها را درمان کند ولی چه چیزی را از دست می‌دادم؟ چه ماهیچه‌ام بهتر می‌شد و چه نمی‌شد، دلیلی برای گول زدن من وجود نداشت. یک اندازه‌گیری این مسئله را ثابت می‌کرد ولی این بار من از تمرین دست برداشتم.»

«وقتی بتی شروع به معالجه پایم کرد ماهیچه ساق پای راستم از چپ کوچکتر بود. بعد از دو جلسه شفا ماهیچه پای راست بزرگتر از چپ شد. وقتی به بتی این را گفتم خندید و گفت اندازه خواهد شد. هر دو ماهیچه خیلی زود اندازه هم شدند و من تحلیل ماهیچه‌ای نداشتم. بتی کاملاً درست می‌گفت و خوشحالم که بگویم در سال‌های بعد هم ماهیچه پایم همچنان قوی باقی ماند، هر چند من دیگر تمرین نمی‌کردم.» جان و من از آن زمان دوستان خوبی شده‌ایم و ساعات بسیاری را در مورد فلسفه زندگی، مرگ، مذهب و شفا بخشی با هم صحبت کرده‌ایم. او مرا به دوستان زیادی معرفی کرده است. یکی از آنها ناراحتی گوش داشت و نوبت گرفته بود که نزد متخصص گوش برود و بایستی شش ماه منتظر بماند. نزد من آمد و گوش او خوب شد. ناراحتی‌های گوش زیادی را معالجه کرده‌ام. در بسیاری از موارد از

راه روشن بینی متوجه شده‌ام که عامل کوری جمع شدن مقدار کمی کلسیم از استخوان گوش درونی است (معمولاً بعد از تأثیر یک ویروس) که انرژی شفابخشی به آسانی می‌تواند آن را برطرف کند. یکی دیگر از دوستان جان، لین^۱ بود که وقتی برای دیدن استرالیا رفته بود اینجا آمد. بیست سال بود که از یک چشم نابینا شده بود. بعد از یک سری خونریزی پشت چشم حالا دیگر ابداً بینایی نداشت. زنش دستش را می‌گرفت. در بیمارستان‌های درجه یک متخصصین چشم او را دیده بودند و همه گفتند بودند امیدی برای بازگشت بینایی او وجود ندارد.

بعد از جلسه اول شفا، پدر جان او را به لندن برد. وقتی که به ایستگاه پادینگتون رسیدند، لین خبر داد: «من نور را می‌توانم ببینم.» از آن لحظه به بعد بینایی او شروع به بازگشت کرد. وقتی به استرالیا برگشت، من به شفا از راه دور ادامه دادم. از راه «اشعه لیزر». یک سال بعد که به انگلیس آمد به دیدارم آمد. خودش راه می‌رفت. به من نگاه کرد و گفت: «درست همان شکلی هستی که فکرش را می‌کردم.» یک دیدار عاطفی قشنگی بود.

لین اکنون خودش نامه‌هایش را می‌نویسد. گلف بازی می‌کند، ولی با کمک دیگران، زیرا هنوز دید مسافت دور او بهبود نیافته است، ولی می‌بیند. گرچه این معالجه چشم را من دوست دارم ولی نابینایان زیادی نزد من نمی‌آیند. دوست دارم بیشتر این کار را بکنم. هرگز ادعا نکرده‌ام انواع کوری را می‌توانم شفا بدهم، ولی در طی سال‌ها حداقل بینایی را به ده نفر بازگردانده‌ام. از یکی از آنها خصوصاً خاطرات بیاد ماندنی دارم:

پتر در اثر بیماری کور شده بود و به او گفته بودند که معالجه نخواهد شد. ده جلسه برای معالجه آمد و در جلسه هفتم هر دو تقریباً مایوس شده بودیم. زیرا هیچ تغییری پیش نیامده بود. اما بعد از جلسه هشتم ناگهان

گفت:

«بتی من شعله شمع را می بینم، انگار در معرض باد است.»

مطمئن نبودم. شاید او با دید درونیش می دید. ما هر دو در تاریکی

بودیم، اما گفتم: «پتر فکر می کنم نور شمع علامت امید باشد.»

بعد از آن روز دیگر نور شمع او را رها نکرد و همیشه آن را می دید.

دهمین جلسه آخرین جلسه بود، زیرا او باید می رفت. به او پیشنهاد کردم نزد

جورج چاپمن^۱ که متخصص این کارهاست بروم. او نامه ای برای چاپمن

نوشت ولی قبل از آنکه او را ببیند پتر به اسکاتلند رفته بود.

در اولین روز از خواب بلند شد و دید کاملاً می تواند ببیند. پتر

نفهمید آیا واقعاً چاپمن نامه او را دریافت کرده بود یا نه؟ به او گفتم حالا که

بینائی اش را بدست آورده این موضوع اهمیتی ندارد. احتمالاً نوشتن نامه،

او را با انرژی شفابخش چاپمن ارتباط داده. مثل اینکه مردم به من می گویند

از من انرژی می گیرند، در حالیکه من اطلاع ندارم. معتقدم که دیدن شمع

پیامی بوده که گفته «به این کار ادامه بده، امیدواری هست.»

موارد متعدد دیگری هم وجود دارد که پزشکان آنها را غیر قابل

علاج دانسته اند و علتش جمع شدن انرژی منفی و فشار بر یک نقطه حیاتی و

تحلیل رفتن کار یک عضو یا بخش اساسی بدن بوده است.

علی رغم تمام شاهکارهای علم پزشکی، هنوز هیچ قدمی در مورد

اطلاع یافتن از اساسی ترین مورد هستی که انرژی و نیروی زندگی است

برداشته نشده است. به همین جهت علت واقعی اکثر بیماری ها هنوز شناخته

باقی مانده است. مثلاً فرد که قبلاً از او صحبت کرده ام، هشتاد و هشت

آزمایش برای تشخیص بیماریش انجام داده بود. کمی بعد از داستان

چکمه های میخ دار، شرلی با من تماس گرفت که از من بخواهد به فرد

شفابخشی دهم. او ظاهراً از یک عفونت ویروسی رنج می برد که مرتب رو به افزایش بود. در پاها و دست هایش احساس درد می کرد و نفس کشیدن او مشکل شده بود و اغلب دچار تب شدیدی می شد.

انواع آزمایشات از او شده بود و همه جوابها منفی بود و فرد از اینکه دکترها قادر به یافتن علت نبودند، ناراحت بود. در اکتبر ۱۹۷۸ نزد من آمد. باریک اندام، ساکت، خجالتی و کمی هم مردد. من ویروس را نمی شناختم ولی می توانستم روی سیستم انرژی کار کنم و می دانستم که بهبود خواهد یافت. به نظر می رسید تمامی انرژی او به درون کشیده شده باشد و به عکس افراد سالم که انرژی آنها در اطرافشان پراکنده است، انرژی او به صورت یک توده سفت به درون کشیده شده بود.

تا کریسمس هفته ای یکبار نزد من آمد. بعد از دو هفته بطور قابل ملاحظه ای بهبود یافته بود و بالاخره کاملاً معالجه شد، زیرا انرژی او به حالت طبیعی بازگشته بود. بعداً به من نوشت: «می توانم صادقانه بگویم که از سالها پیش حالم بهتر است. تنفس من طبیعی است. خوب می خوابم و از همه مهمتر زندگی سالم و پر انرژی دارم و چون نزدیک چهل سالگی هستم، این بی نهایت اهمیت دارد.»

شرلی و فرد هر دو از من مقدار زیادی شفا دریافت کردند. در جریان یک جلسه شفابخشی، فرد به من گفت که یک غده سرطانی روی سرش دارد که باید عمل شود. وقتی به او شفا دادم می دانستم عمل لازم نخواهد شد و به او هم گفتم. دو هفته بعد رشد غده تمام شده بود.

وقتی دفعه بعد فرد به دیدار دکترش رفته بود، دکتر بعد از معاینه گفته بود که رشد متوقف شده است. این دکتری بود که ذهنش باز بود. او نظیر این جریانات را قبلاً دیده بود. گفت جای تعجب نیست. اما بعضی بیماریها وجود دارد که شفابخشی کمکی به آنها نمی کند، خصوصاً وقتی مدت ها از آن گذشته باشد. گاهی به افرادی برخورد می کنم که نسبت به شفابخشی

واکنش نشان نمی‌دهند. به هر حال این روزها من به متخصص بیماری‌های غیر قابل علاج معروف شده‌ام و گاهی نتیجه مافوق تصور خود من هست. مثلاً حالا مشغول معالجه مردی با ناراحتی اعصاب هستم. به نظر من این بیماری باعث می‌شود که جریان خون به ماهیچه‌ها قطع شود و من گفته‌ام که شفابخشی تأثیر خوبی در جریان خون دارد. پای این مرد خصوصاً کاملاً بی‌خون است و مثل سنگ مرمر سرد بود. در اولین جلسه شفابخشی او جریان انرژی را به صورت یک شوک الکتریکی احساس کرد. وقتی به خانه آمد، پشت پایش قرمز و متورم شده بود چون که جریان خون به پا بازگشته بود. در دیدار دوم بدون کمک کسی راه می‌رفت. بعد از ماه‌ها برای اولین بار بود که بدون کمک راه می‌رفت و به شدت خوشحال شده بود.

هرگز ادعا نکرده‌ام که همه نوع بیماری عصبی را معالجه می‌کنم. بعضی بیماری‌ها گاهی تمام سیستم را فرا می‌گیرد و اگر پیشرفته باشد متأسفانه کاری از من ساخته نیست. ولی تمام کسانی که دچار سفتی بافت و یا انواع سوء تغذیه ماهیچه‌ای هستند، انرژی شفابخشی می‌تواند برایشان بسیار مفید باشد. بیماری دیگری که معالجه‌اش برای دکترها مشکل است و من در آن بسیار موفق بوده‌ام، روماتیسم است که اثرات دردناکی دارد. مادر شرلی سال‌ها از این بیماری رنج می‌برد. استخوان‌هایش صدمه دیده بودند. شکل پایش تغییر کرده و بازوهایش حرکت نداشتند و صاف نمی‌شدند. در نتیجه آستین‌های او همیشه بایستی کوتاه باشد. حتی گرفتن یک استکان هم برایش مشکل دیده شده بود.

در دسامبر ۱۹۷۹ شرلی مادرش را نزد من آورد. مدت چهار سال هر ماه او را دیدم. به علت اینکه راه درازی را باید برای ملاقات با من طی می‌کرد، بیش از این نمی‌توانست بیاید. به علت سن زیاد معالجه بایستی پی در پی انجام می‌شد. افراد پیر نیاز به معالجه بیشتری دارند، خصوصاً اگر از نظر جسمی صدمه دیده باشند. همچنان که زمان می‌گذشت بهبود

اعجاب‌انگیزی پیش می‌آمد. پاهایش راست می‌شد. التهاب و آماس دست‌هایش کم می‌شد و بعد از بیست سال از درد او کاسته می‌شد. به علت مسافرت من، او چهار سال با من دیدار نداشت و مثل تمامی پیرها دوباره بیماری او عود کرد ولی حداقل قبل از مردن از درد او کاسته شد و سال‌های خوبی را گذرانند که اگر معالجه نکرده بود این سال‌ها را به سختی می‌گذرانند. جوانان معمولاً به طور کامل معالجه شده و نیازی به تجدید معالجه ندارند. زن جوانی سال‌ها به علت آرتروز ران قادر به راه رفتن نبود. روی یک ران او جراحی شده بود ولی وقتی به دیدار من آمد شکایت داشت:

«نمی‌توانم پای دیگرم را حرکت دهم، گرچه دکترها می‌گویند اگر ورزش کنم خواهم توانست.» او را معاینه کردم. متوجه شدم جراحی اولیه لزومی نداشته است و مطمئن شدم او گرفتگی لگن خاصره دارد. پس روی قسمتی که کلسیم زیادی جمع شده بود کار کردم.

کم‌کم پا حرکت کرد و هر بار صدای شکستن و انفجار شنیده می‌شد. بعد از این انفجار پایش به راحتی حرکت می‌کرد. هر چند هنوز هم به یک طرف می‌لنگید، ولی پای از حرکت افتاده او کاملاً بهبود یافت. گاهی جراحی لازم است، ولی شفابخشی بعد از جراحی به سرعت بهبود کمک می‌کند. در سال ۱۹۷۹ شرلی مرتباً برای روشن‌بینی نزد من می‌آمد و معمولاً شفابخشی هم داشت. می‌دانستم مشکلاتی دارد که خودش هم خبر دارد. یکبار به او گفتم بایستی اجباراً استراحت کند. سپس برای عمل جراحی در آوردن زهدان در بیمارستان بستری شد و بعد دکتر به فرد گفته بود اگر عمل نکند فقط یک ماه دیگر زنده خواهد ماند، زیرا مثانه او از بین رفته و مشکلاتی به وجود آورده است. شرلی برای بهبود کامل به شش ماه استراحت نیاز داشت. به او شفای از راه دور دادم. بعد از مرخص شدن از بیمارستان مرتب به ملاقات من می‌آمد. بعد از دو هفته که به بیمارستان رفته

بود، دکتر گفته بود هرگز چنین بهبود سریعی را شاهد نبوده است. جراحی رسمی و شفابخشی دست به دست یکدیگر داده و شفای کامل بوجود آورده بودند. زن جوان دیگری به نام لی^۱ جراحی کرده بود که زیاد هم لازم نبوده، او جوان و جذاب بود. در تابستان ۱۹۸۰ به دیدار من آمد و فشار عصبی داشت و بسیار خوب معالجه شد. شرح آن در بخش بعدی خواهد آمد.

دو سال بعد یک متخصص بیماری زنان به او گفته بود که بایستی با جراحی، کیست او را بردارد و این درست قبل از کریسمس بود. گرچه عمل فوری بود ولی جراح را قانع کرد که تا سال جدید عمل را به تأخیر اندازد. در این فاصله به دیدار من آمد و یک دوره معالجه را شروع کردم در طی معالجه صدایی به من گفت:

«آنها چیزی پیدا نخواهند کرد.» در آخر جلسه به او گفتم آنها چیزی پیدا نخواهند کرد. لی به من خیره شد و یادآوری کرد که دو دکتر متخصص او را آزمایش کرده‌اند. نوشته زیر از لی است:

«روز عمل فرا رسید و من گفته بتمی را فراموش کرده بودم. حالا اعتراف می‌کنم و یک دنیا هم عذر می‌خواهم زیرا آن روز اعتمادی نداشتم. مرا با چرخ به اتاق عمل بردند و بیهوش کردند، بعد از چند ساعت چشم‌هایم را باز کردم و دکتر را بالای سرم دیدم. حالم را پرسید. سعی کردم فکرم را جمع و جور کنم. احساس افسردگی می‌کردم، ولی دردی نداشتم. دکتر گفت: چیز عجیبی است ما چیزی پیدا نکردیم.» در طی این سال‌ها افراد زیادی برای معالجه سرطان نزد من آمده‌اند و گاهی شفابخشی برای آنها مؤثر بوده است. من در مورد سرطان سینه موفقیت‌های زیادی داشته‌ام، خصوصاً وقتی که خانم‌ها زود به من مراجعه کرده‌اند. پنجاه درصد آنان با غده‌ای در سینه نزد من آمده‌اند و سی و پنج درصد هم با تشخیص سرطان

سینه به من مراجعه کرده‌اند. و عده‌ای هم از ترس به دکتر مراجعه نکرده بودند. در نیمی از آنها خیلی راحت غده بر طرف شد.

ولی مشکل سو^۱ از اینها بیشتر بود. سو مشاور است. خانمی باریک اندام، سیاه چرده، چهل ساله که آرامش او نشان مصمم بودن اوست. در بیست سالگی دو سرطان را گذرانده و حالا در سی سالگی علی‌رغم تأثیرات جنبی اشعه و شیمی درمانی و علی‌رغم آماده شدن برای تهیه وصیت‌نامه، برای سومین بار از معالجه دارویی سرباز زده و تصمیم می‌گیرد با قدرت اراده، بیماری را درمان کند. مرد جوانی از او حمایت عاطفی می‌کند. شغل جدید و خانه جدیدی می‌گیرد و باور می‌کرده که در بهترین موقعیت است. سو می‌نویسد: «فوق‌العاده است که چگونه صحنه‌های خاصی به خاطره شما می‌آیند. مثل تصاویر ثابتی که ناگهان به فیلمی متحرک تبدیل شوند. من هم تازه به خانه جدید رفته بودم و مشغول پذیرایی از میهمانانم بودم. هنوز سینی در دستم بود که او گفت:

«سو فکر می‌کنم تو بایستی به دیدار بتی بروی. او شفابخش

فوق‌العاده‌ای است و دوست صمیمی من است.»

«فوراً به این اشاره جواب مثبت دادم. من در جنگی که با سرطان

مغلوب شده داشتم، پیروز نمی‌شدم. صادقانه فکر می‌کردم می‌توانم با قدرت ذهن بر روی ماده، بر سرطانم غلبه کنم. آن شب جادویی، غرورم از خانه نو، از بین رفت. یادم می‌آید که می‌گفتم حال خوب است. فقط کمی خسته‌ام و نیازی به ایما و اشاره و لال بازی ندارم، همینطور یادم می‌آید که همه می‌گفتند یک دیدار با بتی که ضرری ندارد.»

سو اولین ملاقاتش را عملی نکرد. برحسب اتفاق یا عمداً راه را گم

کرد. تلفنی عذر خواست و قول داد دفعه بعد با دوستش بیاید (همیشه

خوشحالم که افراد با دوست یا پدر و مادرشان به دیدار من بیایند.) هر دو هنگام ورود ناباور بودند. سو بخاطر اینکه هنوز هم قبول نداشت که بیمار است و دنیس^۱ به علت اینکه فکر می‌کرد: «شفابخشان کلک بازی را با معنویت قاطی کرده‌اند ولی قدرتی ندارند.» سو می‌نویسد:

«اولین بار بود که تسلیم می‌شدم. بتی درشت هیکل و دوست داشتنی، با محبت و دلسوزی و حرف زدن بر من غلبه کرد. او را دوست داشتم و به او اعتماد کردم. دنیس هم وقتی شنید که بتی گفت چقدر عمل رؤی تاندون پاشنه پایش موفقیت‌آمیز بوده، تسلیم شد، زیرا بتی فقط این را با روشن بینی می‌توانسته بفهمد.

سو از گرفتاری خود خبر داشت و گفت دیگر تحت درمان اشعه و شیمی‌درمانی قرار نخواهد گرفت. معمولاً آنچه را با روشن بینی می‌بینم، با دقت به افراد می‌گویم، خصوصاً در مورد تشخیص بیماری. ولی در این مورد متوجه شدم که همه چیز به او گفته شده است. گفتم مشکل‌ترین بیماری‌ها که درمانش با شفابخشی بسیار مشکل است، قسمت تحتانی روده و دیواره‌های تخریب شده رگ‌هاست. متوجه شدم او مشکل خونی هم دارد. گلبول‌های سفیدش زیاد بودند و از نوعی سرطان خونی حکایت می‌کردند. وقتی این چیزها را به سو گفتم، گفت: «بیخشید، چی گفتید؟»

از او پرسیدم آیا دکترها این موارد را به تو نگفته‌اند؟ گفت:

«نه آن بی‌انصاف‌ها نگفتند.» و به من احساس بدی دست داد و به او اطمینان دادم که شفابخشی برای معالجات خونی بسیار مؤثر است و در پایان جلسه شفابخشی سو بسیار آرام شده بود. آسایش بخشیدن به دیگران علاقه قلبی خود من بود. دقیقاً می‌دانستم اشکال چیست و تشخیص درستی می‌دادم.

سو می‌گوید: چند روز بعد، قبل از شروع درمان شفابخشی به پزشک خودم که مرا قبلاً در روزهای بسیار سخت دیده بود تلفن کردم و گفتم:

«چرا به من نگفتید که جریان خون و سیستم خونی مرا این بیماری نابود کرده است؟» جواب داد:

«چه احمقی این را به شما گفته است؟» «شما به اندازه کافی دچار مشکل تطابق با سرطانی که از آن خبرداری هستی. دیگر لازم نیست فرد احمقی مشکلات بیشتری را هم که حلشان از دست هیچکس ساخته نیست بر دوش شما گذارد.» این جواب یک دکتر معمولی نبود و او هم دکتر معمولی نبود، چرا که وقتی در مورد بتی به او گفتم، نظرش مثبت بود.

او معتقد بود که سرطان در اثر فشارهای احساسی پیش می‌آید که این فشارها ساختمان طبیعی سلول را دگرگون می‌سازد. وضع مرا می‌دانست و بسیاری از افراد را می‌شناخت که از دست سرطان فقط با مرگ خلاص شده بودند و عده‌ای را هم می‌شناخت که علی‌رغم تمام نظریات پزشکی درمان یافته‌اند. پس توصیه کرد اگر ایمان داری به تو کمک خواهد کرد، این کار را ادامه بده و من هم همین کار را کردم.

پذیرش این حقیقت که تشخیص من هر چند برای او ناراحت‌کننده ولی درست بوده است، برای او بسیار قانع‌کننده بود. سو مرتباً برای شفا نزد من می‌آمد. هرگز در دلش شکی برای معالجه نشدن پیش نیامد، گرچه خود من هم زیاد مطمئن نبودم.

در ابتدا که به او یک شفای روحی داده می‌شد، بطور واضح بوی اتر را شنید و حالت تهوع پیدا کرد. چنین تجربه زنده و اینکه یقین داشت خود من در این امر نقشی ندارم، ایمان او را به شفابخشی افزایش داد. هر چند در اولین ملاقات نظر چندان مثبتی نداشت، اما کم‌کم احساس خوبی پیدا کرد و فهمید که شفابخشی به او کمک خواهد کرد. در آزمایش پزشکی که

پنج ماه بعد از شفا انجام داد، به دکتر گفت که حالش بسیار خوب است و جواب آزمایشات هم هیچ نشانی از سرطان نداشت. سو گفت: «یک جایزه اضافه.»

«از اوان کودکی تاکنون برای اولین بار روده و اندرون شکم من وضع عادی دارد.» پنج سال پیش سو به طور موقت دچار درد مفاصل شد که نتیجه تصادف شدیدی بود. پزشک، شرکت را وادار کرد که به سو شغلی بدهد که زمینه را برای قرار دادن سو روی چهار چرخه به مدت سه سال فراهم سازد. مجدداً به من مراجعه کرد و دوباره کاملاً درمان شد. او می‌نویسد: «در چند ماه بعد از شفابخشی من کاغذ دیواری چسبانده‌ام، سقف رنگ کرده‌ام، قالی تکان داده‌ام و کارهایی از این قبیل... تنها دردهای معمولی را داشتم. بتی از پیشرفت بیماری جلوگیری کرد.»

جای تعجب نیست که سو هنوز نگران بازگشت بیماریش است. بعد از چهار سال که از معالجه‌اش گذشت، خونریزی شدیدی از مقعد شروع شد و شدیداً ترسید. آن وقت در اروپا بود. دوستش فوری به من تلفن کرد و کمک خواست. به او گفتم:

«نگران نباش، جدی نیست، ولی نیاز به درمان دارد. به پزشک مراجعه کن.»

او این کار را کرد و فهمید یک پلیپ ساده است که راحت آن را درآوردند و می‌نویسد:

«وسوسه‌انگیز است که کسی را که به شما سلامت و قدرت بخشیده و قرار داد غیرمنتظره‌ای برای بهبود کیفیت زندگی و احساسات شما بسته است، ستایش کنید و تلاش کنید که منطق و دلیلی برای این کار پیدا کنید. حقیقت محض اعجاز بتی است که مرا معالجه کرد، در حالی که پزشکان در مقابل بیماری تسلیم شده بودند. می‌دانم که او در آینده هم مرا کمک خواهد کرد حتی اگر این کمک به این معنا باشد که مرگ مرا روزی آسان کرده و

بگذارد لحظات بی‌دردی را بگذرانم.» چنین نامه‌هایی نشان عملی کردن غیر ممکن‌ها به روشی آرام است و اینکه ما می‌توانیم از انرژی اطراف خودمان بهره ببریم. سو از «معجزه» صحبت می‌کند. من می‌گویم شفابخش کیمیاگری است که نیروی زندگی را به مخلوط بنیادهایی که ترکیب پیچیده بدن را می‌سازند، القاء می‌کند و تغییراتی را پیش می‌آورد که ورای انتظارات معمول پزشکی است.

دیدگاه پزشک سو بایستی به او کمک زیادی کرده باشد. خیلی از مردم هنوز شهادت گفتن این مطلب را به دکترشان که شفابخشی به آنها کمک کرده، ندارند: و این یکی از دلایل پوشیده ماندن جریان شفابخشی است. خوشبختانه وضع عوض شده و تمام کسانی که به من مراجعه می‌کنند، از نتایج شفابخشی به راحتی صحبت می‌کنند و به دکترهایشان هم می‌گویند و کمتر واکنش منفی می‌بینید. طولی نخواهد کشید که قدرت شفابخشی را در حضور پزشکان انگلیس به نمایش می‌گذارم. در سال ۱۹۸۲ برای شرکت در سمینار شفابخشی به اسپانیا دعوت شدم. در سگوویای اسپانیا اخیراً امکان انجام شفابخشی بطور آزاد ممکن شده بود. دکترهای اسپانیا بیش از پزشکان انگلیسی جذب این موضوع شده بودند. انگلیسی‌ها سال‌هاست که از وجود شفابخشی آگاهند ولی بدون هیچ تحقیقی در این مورد تنها شانه‌های خود را بالا می‌اندازند، ولی به عکس، پزشکان اسپانیایی از اینکه چرا قبل از این با شفابخشی آشنا نشده‌اند، اظهار تأسف کردند. به صورت گروه، دوستانه‌ترین اعضایی بودند که تاکنون در حرفه پزشکی دیده بودم.

در این سفر دوستم باری استون هیل^۱ که تمام جهان را برای انواع روش‌های شفابخشی طی کرده بود همراهم بود. سر راه در مادرید توقف کردیم. آنجا باری مرا به دوستی معرفی کرد. مرد مسنی بود که او را

خیابانگرد پیر می‌نامید، زیرا پیوسته در حرکت بود. باری عادت داشت سرزده به خانه دوستان وارد شود. وقتی به خانه این مرد رسیدیم و او را کور دیدیم، هر دو بسیار تعجب کردیم. در هفتاد سالگی هر دو چشمش آب مروارید آورده اما هنوز نرسیده بودند. به او گفت که من شفا بخشم اگر مایل است شفا بگیرد. مرد پیر فکر کرد شوخی می‌کند و فقط خندید. برای غذا خوردن بیرون رفتیم. وقت زیادی برای کمک کردن به این مرد نبود، زیرا چشم‌هایش کاملاً تاریک شده بود. گفتم پانزده دقیقه به او شفا می‌دهم و بعد از راه دور او را شفا خواهم داد. بعد از پانزده دقیقه بلند شد و راه رفت و گفت:

«خدای من، من گل‌ها را می‌توانم بینم!»

حتی به نظر خودم هم معجزه می‌آمد. گفتم: «می‌توانی؟»

مرد پیر بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود و مرتب می‌گفت:

«باور نمی‌کنم، من می‌توانم شما را بینم، گل‌ها را بینم!»

اغلب شفابخشی‌های بسیار مؤثر زمانی پیش می‌آید که من خودم حس

نمی‌کنم کاری انجام می‌شود. ساعتی بعد مرد خیابانگرد ما را برای شام به

رستوران برد و تمام راه خودش راهنمای ما بود. نگران این بود که آیا بینایی

او دوام می‌آورد. من مطمئن نبودم، زیرا به نظر می‌رسید او مواظب خودش

نیست و سخت شدن سرخرگ‌ها به ایجاد آب مروارید کمک می‌کرد. یک ماه

بعد که باری به او تلفن کرد، قوه بینائیش خوب بود. سمینار پنج روز طول

کشید. روزی دوازده ساعت کار می‌کردم. شفابخشان و فیزیوتراپ‌ها اغلب

به گروه‌های کوچکتری تقسیم می‌شدند و در پایان کار همه دور هم جمع

می‌شدیم. در گروه من علاوه بر شفابخشی، روشن‌بینی هم انجام می‌شد.

تشخیص از راه دیدن و هیپنوتیزم. تقریباً پانصد نماینده بودند. بعضی از آنها

بیمارانی را به همراه داشتند. چند تایی هم شکاک بودند، ولی شفابخشی

بدون آنها هم انجام می‌شد. برای من خاطره بیاد ماندنی‌ای است که از دکتر

خاصی دارم:

یکی از افرادی که از من خواستند او را معالجه کنم، مرد سی ساله‌ای بود که پزشک بود. دو سال بود که بدون کمک نمی‌توانست راه برود. علی‌رغم تحقیقات زیاد کسی علت را پیدا نکرده بود. من فوراً با روشن‌بینی فهمیدم که سرخرگ کشاله‌رانش پیچیده و به علت نازکی دیواره سرخرگ، جریان خون به پایش قطع شده است. من با عمل روانی مستقیماً سرخرگ را خارج کردم و برای کمک به ترک سیگارش هم او را هیپنوتیزم کردم، زیرا کشیدن سیگار گردش خون او را صدمه می‌زد. وقتی که کارم تمام شد، بلند شد و گفت:

«انگار گیجم و بیرون رفت. او کاملاً طبیعی راه می‌رفت ولی بلافاصله سیگاری روشن کرد و گفت شما برنده کامل نیستی.»

در سفر برگشت من و باری در مادرید در یک بار برای خوردن چیزی توقف کردیم. وقتی وارد بار شدیم، با این مرد و دکترش برخورد کردیم. آنها خوشحال بودند.

دکتر گفت:

«او مریضش را کاملاً معاینه کرده و متوجه شده که او کاملاً معالجه شده است.» دو سال بعد هم شنیدم که او هنوز خوب است. در سال‌های آینده چنین درمان‌هایی همان‌طور که الکتریسیته، رادیو و سفر به فضا عادی شده، کاری معمولی خواهد شد. دانش ما پیش رفته است و اذهان ما بایستی باز شود تا شاهد را بپذیرد.

هنوز برای پزشک پذیرش شفابخشی بندرت قابل قبول است. در این سیزده ساله شاید شش نفر نزد من آمده‌اند. هر چند حتی دکترها گاهی گفتند: «یاد بگیر با دردت بسازی» و آنها را واداشته بودند که چاره‌ای بیابند.

مایلم داستان آنتون^۱ را مفصلاً برایتان بگویم، زیرا در مقام یک دکتر با

تربیت علمی یاد گرفته بود «تمام پدیده‌ها را از نقطه نظر علمی زیر سؤال قرار دهد» و هیچ چیزی را بدون پشتوانه علمی قبول نداشت. آنتون دکتر فلسفه بود و به عنوان بیوشیمیست در خدمات ملی سلامت برای مدت بیست سال مشغول به کار بود. در ۱۹۷۶ دختر کوچکترش ژیمناستیک را شروع کرده بود. از آنجایی که بسیار با استعداد بود، آنتون و همسرش به عنوان معلم خصوصی در باشگاه به او تعلیم می‌دادند.

با کمک انجمن ژیمناستیک انگلیس سخت فعالیت داشتند و همین که مهارت بچه زیاد شد و پدر و مادر هم توانایی‌های معلمی را کسب کردند، آنتون به تدریس ژیمناستیک ادامه داد. در سطح ملی در حرکات پیشرفته به بچه‌ها کمک می‌کرد. در همین حال آرنج چپش صدمه دید. به یک جراح اورتوپد مراجعه کرد که تشخیص ناراحتی آرنج داد و در هفته سه بار فیزیوتراپی همراه تزریق دستور داد. بعد از سه هفته آرنج بهتر نشد و جراح مجدداً تزریق را تجدید کرد. آنتون می‌نویسد:

«بازویم معالجه نشد.»

سپس جراح دستور عمل جراحی داد که شامل جدا کردن ماهیچه از استخوان آرنج بود و این باعث می‌شد درد کم شود پس آنتون موافقت کرد. قبل از آنکه درد باز گردد، آنتون قدرت داشت بازوانش را حرکت دهد، پس با تمرین و چند دور فیزیوتراپی فکر کرد معالجه شده و دوباره مربی‌گری دخترش را شروع کرد و بعداً فهمید که این کار اشتباه بوده است. در مقام یک دکتر برایش جالب بود که بازویش با اینکه درد نداشت، شانهاش درد می‌کرد و با ادامه مربی‌گری درد آن بیشتر هم می‌شد. دوباره جریان را از سر گرفت. اورتوپد و جراح هم دستور تزریق در شانها و فیزیوتراپی بیشتر را دادند.

پنج هفته بعد باز هم شانهاش درد می‌کرد. دوباره تزریق و باز هم درد که حالا دیگر آنتون عملاً بی‌حرکت شده بود و دست از مربی‌گری برداشت.

تزریق بیشتر، درد بیشتر بدون هیچ بهبودی. دیگر آنتون حتی برای پوشیدن ژاکت هم قادر به بلند کردن دستش نبود. همسرش مجبور بود به او کمک کند. حالا حداکثر تزریق را انجام می‌داد و همکارش به او گفته بود از نظر پزشکی دیگر کاری از آنها ساخته نیست. آنتون کم‌کم داشت می‌پذیرفت که معلول شده است. حالا مشاور بیوشیمیست شده بود. با یک ناشر به نام جان کار می‌کرد که جان به او پیشنهاد کرد یک شفابخش را ببیند. مثل بسیاری از دانشمندان آنتون وجود شفابخشی را تشخیص داد، ولی چون که آنرا از نظر علمی نمی‌فهمید، ماه‌ها طول کشید تا آن را بیازماید. به هر حال یک روز جان به من تلفن کرد و گفت:

«یک دوست دکتر» مشکلی در بازویش دارد ولی مردد است و شخصاً نمی‌تواند به ملاقات من بیاید. گفتم:

«فکر می‌کنم مشکل دوست شما در شانهاش است.»

جان این را به آنتون گفت و او تصدیق کرد که حالا مشککش مربوط به شانهاش می‌باشد.

شاید همین باعث شد که بر بی‌علاقگی خودش غلبه کند و مرا ببیند و حتی بعد از آنکه مرا دید، دچار رعشه بود. عقیده‌اش راجع به شفابخش فردی بود که می‌تواند به خلسه برود و صداهاى عجیبی در آورد و بسیار آدم غیر معمولی است و به هر حال مثل همه کسانی که قبل از او هم بدیدن من آمده بودند نظرش این بود که چیزی را از دست نخواهد داد، پس به دیدار من آمد. در این جا آنچه را او نوشته می‌خوانید:

«وقتی که بتی را ملاقات کردم، از این که او بسیار آدم معمولی بود، تعجب کردم. درست برخلاف انتظارم او مهربان و دوست‌داشتنی بود و در مورد کاری که خواهد کرد توضیح داد و گفت که باید پنج تا شش بار او را ببینم. بعد دست‌هایش را روی شانهاى گذاشت و چشم‌هایش را بست. دست‌هایش بسیار گرم شد و من احساس را حتی فوق‌العاده‌ای کردم. بتی

سپس توضیح داد که پیام دریافت می‌کند. شکی نداشتم که او از پدر بزرگ و مادر بزرگم اطلاعات می‌گیرد. آنها سال‌ها پیش مرده بودند. توضیحاتی که در مورد مادر بزرگم می‌داد، آنقدر خصوصی و مشخص بود که نمی‌توانست آنها را از طریق من گرفته باشد. توضیحی برای اینکار نداشتم ولی می‌دانستم او از دوران کودکی من با خبر است. مجبور شدم آنچه را می‌گویند بپذیرم و این کار برای کسی که عمری همه چیز را با دلائل علمی پذیرفته است، کار بسیار مشکلی بود. جالبتر اینکه مادر بزرگم به بتی پیام داده بود که من بایستی اینها را بپذیرم. وقتی که از بتی جدا شدم، کم‌کم داشتم به روشن بینی اعتماد پیدا می‌کردم.»

گرچه یکساعت طول کشید تا به منزل رسید و هنوز هم شانه چپش (آنتون) داغ بود، از همسرش خواست که ببیند آیا او هم گرمی را حس می‌کند که او هم تأیید کرد.

آنتون برای مدت چهار هفته، هر هفته یکبار به دیدار من می‌آمد. دردش کاملاً برطرف شده بود و بازوی چپش کاملاً حرکت می‌کرد. به عنوان یک دانشمند، باز هم فکر می‌کرد که بهبود شانه‌اش امری اتفاقی است. دوباره با از سر گرفتن مربی‌گیری خواست آنرا آزمایش کند و تعلیم معلق زدن را هم که باعث ناراحتی او شده بود، شروع کرد. به او گفته بودم که کار مربی‌گری را کنار بگذارد. بافت‌ها و ماهیچه‌ها در اثر عمل صدمه دیده بودند و بازویش آنقدر قوی نبود که بتواند چنین فعالیت‌هایی داشته باشد. به هر حال گرچه «او در آغاز باور این جریان بود» ولی مجبور بود به خودش ثابت کند که شفابخشی اتفاق افتاده است.

یکسال دیگر، در سال ۱۹۸۲ دوباره شانه‌اش به شدت درد گرفت. به من تلفن کرد که وقت ملاقات بگیرد. به محض اینکه وارد شد، متوجه شدم دوباره مربی‌گری را شروع کرده است. بعد از یک جلسه شفابخشی درد کاملاً برطرف شد ولی تاندون‌ها در اثر عمل صدمه دیده بودند و اگر دوباره

به کار ژیمناستیک می‌پرداخت، ناراحت می‌شد. به او گفتم اگر می‌خواهد درد نداشته باشد، بایستی دست از این کار بردارد. آنتون حالا دیگر راضی شده بود و قبول کرده بود که شفابخشی مؤثر است: «در ذهنم دیگر شکی نداشتم که شفابخشی درد را برطرف ساخته و شفابخشی شانه‌ام را معالجه کرده است.»

حالا دیگر او کاملاً متقاعد شد و تصمیم گرفته بود در مورد شفابخشی بیشتر بداند و خصوصاً برای بحث در این باره به دیدار من می‌آمد. در مورد تأثیرات جانبی که داروها بر روی بیماران می‌گذاشتند و گاهی از خود بیماری مضرتر بود، نگران بود. شفابخشی را روش «ملایم‌تر و بدون صدمه‌ای» می‌دید. متوجه شدم او هم مثل خیلی از پزشکان استعداد شفابخشی دارد و اینرا به او گفتم. و او می‌نویسد:

«حالا دیگر از آنچه بتی می‌گفت، تعجب نمی‌کردم. پیش‌بینی‌های او اغلب درست در می‌آمد. به من گفتم که بایستی در خدمات بهداشتی کار نکنم. آن زمان، من از این کار خیلی راضی بودم و دلیلی برای ترک کارم نمی‌دیدم. آنطور که او پیش‌بینی می‌کرد، چند ماه بعد من به کمک بتی می‌رفتم و سپس خودم کار شفابخشی را آغاز می‌کردم و همان طور که بتی پیش‌بینی کرده بود، من با مؤسسه سلامت ملی قرار دادم را به هم می‌زدم و با یکی از دوستان که در کار انتشارات بود، شریک می‌شدم که این کار بسیار موفقیت‌آمیز بود.»

آنتون در کار شفابخشی به من پیوست که بسیار جالب بود، زیرا او می‌توانست مسائل را از نظر پزشکی برای مردم توضیح بدهد. او بعد از سه ماه از راه دیدن، بیماری‌ها را تشخیص می‌داد، البته نه مثل من با روشن‌بینی، بلکه از طریق دانش درونی خودش.

این دانش درونی که معتقدم تمام پزشکان دارند، دانش پزشکی او را افزایش داده و او را قادر می‌ساخت که علت درد را کاملاً تشخیص دهد و

شفابخشی او بسیار مؤثرتر می‌شد. گرچه به علت گرفتاری خانوادگی نیمه وقت کار می‌کرد، ولی نتیجه کارش مثل یک فرد تمام وقت بود. او دارای کیفیات خاصی چون دلسوزی و عشق برای هموعانش هم بود.

در گذشته‌ها که پزشکان وقت داشتند، در کنار بیمار می‌نشستند و

دستش را می‌گرفتند و می‌گفتند:

«تو فردا حالت بهتر خواهد شد.»

این پزشکان شفابخشان طبیعی بودند و کمتر دارو تجویز می‌کردند. با گرفتن دست بیمار انرژی شفابخشی از دکتر به بیمار منتقل می‌شد و بیمار حالش خوب می‌شد. من به پزشکان زیادی برخورد کرده‌ام که شفابخشان طبیعی هستند، بدون اینکه خودشان اطلاع داشته باشند. نه تنها در کار پزشکی موفق هستند بلکه از نعمت دلسوزی و عشق هم بهره‌مند هستند. هیچکس مثل شفابخشی که نسبت به موجود زنده‌ای احساس عشق و دلسوزی می‌کند، نمی‌تواند در کارش مؤثر باشد. برای شفا، دلسوزی بایستی در جوهر وجود شما باشد.

شش

کمک به جریان شفابخشی

یکی از بیماران شکاک سابق من «جان» اینها را نوشته است:

«بتی مطالب و روش‌های جدید آموزشی زیادی برای حفظ سلامت و شفابخشی خود دارد. او به من تکنیکی آموخته است که با حداقل تمرین آن را انجام داده و متوجه شده‌ام که واکنش مرا نسبت به مشکلات روزانه که همگی درگیر آن هستیم، بسیار مناسب کرده است.

ما خودمان هستی خودمان هستیم و می‌توانیم چگونگی کنترل انرژی خود را یاد بگیریم.

ما مسئول سلامت خود هستیم نه کس دیگری و چگونگی واکنش نشان دادن نسبت به زندگی در اختیار خود ماست. همیشه فکر می‌کردم که زندگی باید چیزی غیر از این دید ظاهری باشد، و بتی این را به من ثابت کرده است و از زمانی که به آموختن مشغولم جسماً و روحاً وضع بهتری دارم.

این روزها مطالب زیادی در مورد اینکه هر کس مسئول سلامت خودش است، نوشته می‌شود. فکر می‌کنم در این کار کمی افراط شده باشد و این مطالب کمکی به بهبود بیمار نخواهد کرد و حتی بیماران احساس گناه خواهند کرد. شکی نیست که بسته شدن سیستم انرژی، فشار عصبی، منفی

بودن و بدی وضع جسمانی، علتش رژیم بد غذایی، الکل، سیگار، قرص و دارو و غیره است. گرچه اکثر بیماری‌ها با شفابخشی درمان می‌شوند، ولی برای بهبود کامل اغلب لازم است تغییراتی در روش زندگانی و دیدگاه‌ها بوجود آوریم. مراحل شفابخشی فعال است و اغلب افرادی که نزد من آمده‌اند، خودشان کمک زیادی به خود کرده‌اند. مسئول خود بودن به معنای جدال با خود نیست. ما همه برای همکاری و کمک به یکدیگر روی زمین هستیم و پذیرش کمک یک شفابخش و یا فیزیوتراپ نوعی کمک به خودمان است. بدون شک مردم به کسی نیاز دارند که علت بیماری آنها را برایشان بگوید. کار مشکلی است که عادات بد افراد را تشخیص بدهیم و به آنها بگوییم. خود من سال‌ها به خوردن قند عادت کرده بودم و کار خوبی نبود در حالی که بچه‌های من می‌دانستند این کار خوبی نیست. مردم اکثراً بعد از بیمار شدن ارزش سلامتی را می‌دانند. من بیشتر اوقات با روشن بینی علت بیماری را پیدا می‌کنم. حالا بستگی به بیمار دارد که تا چه حد به سفارشات من ترتیب اثر دهد و در نتیجه سلامت خود را بازیابد. هنوز هم با ویتامین‌ها و مواد معدنی درمان می‌کنم ولی تا فرد با حداقل دو جلسه در هفته انرژی درونی لازم را به دست نیاورد، هیچ دستوری نخواهم داد. بعد از تنظیم انرژی، تغذیه خوب و تمرینات ذهنی مفید خواهد بود. ضروری‌ترین چیزی که برای حفظ سلامت لازم است، دیدگاه مثبت است. منفی بودن و فشار عصبی، ریشه تمام مشکلات است و عادات خود تخریبی هم مشکل بوجود می‌آورد. همیشه به همه گفته‌ام که مثبت بیاندیشند و البته این کار آسانی هم نیست. وقتی که مثبت بیاندیشند، متوجه فواید آن خواهند شد. مثبت اندیشی برای اغلب مردم گشایش یک در همیشه بسته را به همراه دارد. در پایان اولین جلسه شفابخشی با بیماران راجع به انرژی ذهن صحبت می‌کنم و آنها قبل از شروع جلسه دوم درمان، مثبت فکر کردن را آغاز می‌کنند.

در جلسه بعد، از وضع انرژی آنها متوجه این تغییر می‌شوم و همین

کار موجب تشویق آنها می‌شود. با آموزش تکنیک آرامش و تمرینات گسترش ذهن که بعضی از آنها را در آخرین کتاب ذکر کرده‌ام، آنها را تشویق به اینکار می‌کنم و شفابخشی خود منفی‌گری را از بین می‌برد، ولی تمرین دائم مثبت‌اندیشی برای جلوگیری از افکار منفی لازم است. وگرنه منفی‌گری مجدداً باز می‌گردد و دوباره خطر بیمار شدن وجود خواهد داشت. در نهایت ما مجبوریم خود را با مثبت‌اندیشی درمان کنیم. «سو» که قبلاً از او صحبت کردم، در اولین دیدار با من احساس کمبود می‌کرد، ولی واقعاً فرد مبارزی بود. مطمئنم شفای او نتیجه شفابخشی و نظریات مثبت خودش بوده است. در مورد افراد منفی توصیه می‌کنم زمانی را برای منفی‌گرایی در نظر بگیرند و وقتی این زمان محدود تمام شد آنرا قطع کنند. افکار منفی بدبختی و نکبت به زندگی شما می‌آورند. از بیماران انتظار نمی‌رود هنگام دیدار با من ارتعاشات مثبت داشته باشند و اغلب هم ندارند، ولی یک ذهن باز و یک دیدگاه پذیرا برای درمان، شروع بسیار خوبی است. و اگر همراه با نظریه مثبت به شفابخشی هم باشد، ذهن و بدن هر دو خیلی زود تنظیم خواهند شد.

«لی» وقتی به من مراجعه کرد سر حال نبود. مشکلات کاری، پدر و مادر، دختر و دوستش او را عصبی کرده بودند، با اینحال او «با حالت رعشه در حالی که انتظار داشت خانم چروکیده، با روسری و گوشواره‌های حلقه‌ای ببیند، به ملاقات من آمد.» او می‌نویسد:

«وقتی که در باز شد چهره خندان و خوشامدگویی را دیدم. چشمانش مانند لیزر به من خیره شده بودند و فهمیدم که بایستی هر نوع ادعا و فخر فروشی که در زندگی داشته‌ام، در این درگاه رها کنم. او مستقیماً به روح من می‌نگریست و با این همه احساس آرامش می‌کردم.»

وقتی که «لی» روی نیمکت نشست، عده‌ای فوراً با او ارتباط برقرار

کردند. لی می‌گوید:

«من نه تنها از دیدن شواهد گیج شده بودم که از نظریات خودم هم متعجب بودم. اصلاً نمی‌ترسیدم. با دقت به بتی که خصوصیات مادر بزرگ مادریم را توضیح می‌داد، گوش می‌دادم. او سفارش می‌کرد که با مادرم خوشرفتار باشم. در آن موقع من به علت فشارهای عصبی، بسیار بداخلاق شده بودم. بلافاصله احساس گناه کردم، حداقل شش مورد بدرفتاری و عدم اطاعت را به گردن گرفتم!»

شواهد بیشتری آمدند که لی از تعجب از جای پرید. اغلب آنها را می‌شناخت. پسر عمومی جوانش که در بیست سال پیش در اثر تصادف مرده بود و مقداری از اطلاعات را هم که متوجه نشد، بعداً از سایر افراد فامیل پرسیده و آنها تأیید کرده بودند. با دیدن همه اینها لی آمادگی خود را برای درمان گرفتن اعلام کرد. او خسته شده بود. وقتی که از اینجا می‌رفت، مجبور شد لحظه‌ای در ماشین آرام بنشیند تا شکل جدید خودش را باور کند. «تمام فشارها برطرف شده بود و من افکار بسیار روشنی داشتم. دیگر لازم نبود بتی بگویم چه کنم. از قبل خودم می‌دانستم چه بکنم. می‌دانستم شغلم را از دست نمی‌دهم و دوست مزاحم من هم مرا ترک خواهد کرد. در محیط خانواده برای استحکام بیشتر روابط، حس دلسوزی به وجود خواهد آمد. افکارم را منظم کردم و اثرات این کار جالب بود. تغییرات بسیار مؤثر بود.» تغییر دیدگاه لی، راه را برای خوشبخت شدن باز کرد.

در روشن بینی برای او سفر، شهرت، عکس‌هایش را روی مجله و ارتباط او را با یک سفیر پیش‌بینی کردم. هر چند پدرش سیاستمدار بود، ولی از رابطه با سفیر خنده‌اش گرفت. خصوصاً وقتی که گفتم خصوصیات این مرد: سرش طاس، هیکل‌دار و درست نقطه مقابل مردانی که او به آنها علاقه‌مند می‌باشد. تمام این پیشگویی‌ها به حقیقت پیوست. واکنش کاملاً مثبت لی نسبت به آن جلسه درمان، او را قادر ساخت که آگاهی خود را از نظر روحی و مثبت‌اندیشی پرورش دهد. این شفابخشی محترمانه، مثل کاشتن

دانه‌ای است که با وجود خود شما، رشد خواهد کرد. لی به کارش که فکر می‌کرد نتواند آن را ادامه بدهد، ادامه داد و مردی را ملاقات کرد که همان خصوصیات گفته شده را داشت. زانوهایش از شنیدن صدای این مرد به لرزه افتاد، انگار او از عمق زمین صحبت می‌کند. صدایی آهنگین داشت و آنچه من دیدم چهره او نبود، بلکه صدایش بود. خیلی زود لی متوجه شد که این مرد سفیر است.

بدبختانه در بیست سال اخیر تنها راه معالجه افسردگی را در دادن قرص‌های آرامش‌بخش یافته‌اند. این بیشتر موجب بسته شدن سیستم انرژی می‌شود و عملاً مانع رها شدن افراد از فشار عصبی می‌گردد. معلوم شده که این قرص‌ها اعتیاد می‌آورد و حالا دیگر پزشکان کمتر آن را تجویز می‌کنند و برای آرامش، راه‌های دیگری پیشنهاد می‌شود. رفتن نزد شفابخش مقدار زیادی از فشار را کم می‌کند. با تمرین آرام شدن و افکار مثبت داشتن تقویت می‌گردد. دوریس^۱ خواهر «مارگری» که قبلاً درباره‌اش صحبت شد، بعد از بهبود میگرن خواهرش، از من وقت ملاقات خواست. او ناراحتی ناگفته‌ای داشت که در اثر تشخیص اشتباه پزشکان پیش آمده بود. در حقیقت او هم مثل مارگری درد شدیدی در پشت گردن داشت که میگرن و بیخوابی هم اضافه بر آن رنجش می‌داد، ولی معالجاتی که در مورد او شده بود، کاملاً متفاوت با خواهرش بود. دکتر هرگز ستون فقرات او را معاینه نکرده بود و علت بیماریش را ناراحتی اعصاب تشخیص داده بود و بز آن مبنا معالجه را شروع کرده بود. اولین قرص‌ها هیچ تأثیری بر بی‌خوابی و میگرن او نگذاشت. در حقیقت مشکلات تأثیرات جانبی دارو را هم اضافه کرد. دائماً احساس سرگیجه و سبکی سرداشت. از ترافیک می‌ترسید و از خانه خارج نمی‌شد. بعد دکتر والیوم داد. اثرات جانبی آن داروها کم شد ولی بیخوابی

ادامه داشت. هنگامی که بیدار من آمد هفت سال بود که والیوم می خورد و مثل سایر مردم بیچاره به آن معتاد شده بود. هر چند این قرص به او حالتی شبیه آرامش می داد.

تمام داروهای شیمیایی سیستم انرژی را به هم می ریزند، همه انرژی ذهنی بالا می آید و کمی خارج از بدن قرار می گیرد. حالتی که به طور طبیعی هنگام خواب پیش می آید ولی چنین وضعیتی هنگام روز به فرد احساس بالا بودن از زمین می دهد. دیگر از نظر انرژی روی زمین نیستند، زیرا انرژی در بالا قرار دارد.

وقتی «دوریس» وارد شد، رنگ هاله اش را زرد دیدم که نشان آرتروز بود و اصلاً رنگ سبزی که علامت عصبی بودن باشد، دیده نمی شد. انرژی ذهنی دور سرش به اندازه یک خط بود، در صورتی که بایستی به صورت یک ابر انرژی باشد.

چنین هاله ای را افراد معتاد هم دارند. ممکن است مربوط به نبودن جریانات الکتریکی باشد. وقتی که دوریس دراز کشید، دیدم انرژی زرد دور گردنش جمع شده، در حالیکه محدوده های تیره انرژی منفی در بدن، علامت فشار زیاد در بعضی محدوده هاست.

هنگامی که به او شفا دادم، گفتم:

«دوریس تو هم مشکل مارگری را داری. کلسیم باعث فشار روی عصب حیاتی تو می شود.» به او گفتم که به هم خوردن انرژی او از هنگام فوت مادرش پیش آمده، زیرا او مادرش را بسیار دوست می داشته است. دوریس حرف های مرا تصدیق کرد.

دست هایم را روی شکمش گذاشتم، زیرا به علت مصرف زیاد قرص، انرژی در آنجا جمع شده بود. همین که آن قسمت کاملاً پاک شد، به سایر قسمت ها پرداختم. گردن او را معالجه کردم. صدایی شبیه شکستن صدای لیوان می شنیدم که نشان شکستن کلسیم بود. این جریان در تمام

دیدارهای من با دوریس پیش آمد تا از درد مفاصل خلاص شد. به محض آنکه کار شفابخشی تمام می‌شود، در اطراف فرد نور سفید می‌بینم. در مورد «دوریس» همان جلسه اول این اتفاق افتاد و تمام تکه‌های سیاه و زرد بدن او برطرف شد. جلسه دوم را مخصوصاً خوب به خاطر دارم، زیر انرژی او به رنگ آبی قشنگی بود که رنگ بسیار شفابخشی است و در همین جلسه به من گفت انگار که بعد از هشت سال اولین باری است که احساس آرامش می‌کند.

از وقتی که متوجه تأثیرات بد والیوم شد، تصمیم گرفت آنرا کنار بگذارد. به او گفتم کم‌کم ترک کند، ولی او همان شب قرص‌ها را دور انداخت. در نتیجه دو ماه تأثیرات بد آنرا تحمل کرد، هر چند شفابخشی از تأثیرات بد کم می‌کرد. روزی به من تلفن کرد که باید به میهمانی یک دوست بروم ولی حالش را ندارد. گفتم بایستی به میهمانی بروی. بعد به او شفای از راه دور دادم. دیدم که تمام بدنش در انرژی شفابخش محاصره شده. مطمئن بودم حالش خوب است. وقتی که بعد از بیست دقیقه تلفن کرد، گفت: «وقتی نشستم تقریباً بیهوش شدم. فقط با صدای تلفن برخاستم، طوری که انگار از خواب بیدار شده باشم.» ولی آنقدر حالش خوب بود که می‌دانست شفا گرفته است. دیر وقت شب به من تلفن کرد و گفت که در میهمانی بسیار جالبی در هتل شرکت کرده است. ناراحتی «دوریس» تمام شد و دیگر قرص مصرف نکرد. شش سال پیش که به دیدارم آمد، یک نمونه از معتادین قرص‌های آرام‌بخش بود. هر چند به سفارشات من برای ترک آرام‌آرام قرص توجهی نکرد، ولی قدرت تصمیم و مبارزه‌اش بر علیه عادت، عامل حیاتی درمان او بود. من به افرادی که آرام‌بخش می‌خورند سفارش می‌کنم اگر واقعاً لازم باشد فقط یک قرص بخورند. معمولاً انرژی شفابخشی نگرانی‌های آنها را برطرف می‌سازد. تا حدی که دیگر نیازی به مصرف قرص نخواهند داشت. و بعداً به طور طبیعی و آرام‌آرام آنرا کنار می‌گذارند. آنرا

ترک نمی‌کنند بلکه در حقیقت فراموش می‌کنند.

اعتیاد اشکال مختلفی دارد. کسانی که وابسته به قرص می‌شوند، قربانیان بی‌گناهی هستند ولی در مورد سیگار یا الکل شما حق انتخاب دارید. دست کم برای شروع آن انتخاب با شماست. من عادات سیگار و رژیم بد غذایی را با کمک هیپنوتیزم درمان می‌کنم. فرد را آماده می‌کنم که واقعاً ترک کند. فکر می‌کنم درک خود من هم از این موضوع اهمیت دارد، زیرا قبلاً من هم به خوردن قند عادت داشتم و می‌دانم وابستگی به چیزی چه معنایی دارد. افراد وقتی که متوجه می‌شوند با آنها اظهار همدردی می‌کنم و آنها را مورد قضاوت قرار نمی‌دهم نتیجه شفابخشی بهتر بود. الکل مشکل متفاوتی است و نیاز به وقت و توجه بیشتری دارد که از عهده من ساخته نیست. البته شفابخشی سیستم انرژی آنها را بهبود می‌بخشد و احساس بهتری خواهند داشت ولی این خود فرد معتاد به الکل است که باید اولین قدم را بردارد. این موضوع در مورد افرادی که به قرص‌های غیر دارویی هم معتادند، صدق می‌کند. آنها هم نیاز به دقت و توجه بیشتری دارند که از عهده شفابخشان بر نمی‌آید، هر چند شفابخشان مددکاران تربیت یافته‌اند که باید از عهده این کار هم برآیند و من هم شخصاً در مورد معالجه دوستان معتادم موفق بوده‌ام. اعتیاد به قرص مسأله نگران‌کننده‌ای است، نه به دلایل آشکارش، بلکه به این علت که قرص انرژی منفی زیادی را بوجود می‌آورد. روزی با یک پسر نوجوان ملاقات داشتم که به علت جراحت زانو نزد من آمده بود. هنگام معالجه احساس انرژی عجیبی در دوروبرش کردم. سردم شد و شروع به لرزیدن کردم و احساس تنفر می‌کردم. از او پرسیدم چه احساسی دارد؟ گفت وقتی که با من است احساس امنیت می‌کند ولی گاهی احساس می‌کند که مایل به خودکشی است. از طریق روشن‌بینی متوجه شدم که به قرص مبتلا است. بالاخره اعتراف کرد. من درباره انرژی منفی دوروبرش با او صحبت کردم ولی خیلی توضیح ندادم، زیرا نخواستم او را

بترسانم. به او گفتم قرص‌ها آنقدر روی او اثر گذاشته‌اند که از طبیعت خودش دور شده است و به سوی انرژی منفی رفته است. او تعجبی نکرد. حتی احساس آرامش هم کرد، زیرا وقتی تنها بود، این انرژی منفی را احساس می‌کرد. احساس سرما، ترس و لرز. به همین دلیل معتادین به قرص دچار جنون می‌شوند. این دلخواه آنها نیست، اما عملاً به سوی منفی جذب می‌شوند. ما با هم زیاد حرف زدیم و به او قول دادم که هفته‌ای یکبار این نو جوان را ببینم: «تو می‌توانی از این احساس بد رها شوی ولی سعی زیاد لازم است. باید دیدگاهت نسبت به زندگی عوض شود. نمی‌گویم باید شخصیت خود را عوض کنی، بلکه باید به شخصی که قبل از اعتیاد بودی، بازگردی.»

چند ماه پیش انرژی مثبت به او بازگشت و با تقویت انرژی ذهنی سیستم بدنی او هم تأمین شد. قبل از بکارگیری انرژی ذهنی شما احساس خوبی خواهید داشت. خصوصاً زمانی که قرص، انرژی شما را ضایع کرده باشد. ما هر دو درددهای زیادی را گذرانیدیم ولی در نهایت او تغییر کرد. او قرص را ترک کرد و انرژی منفی از بین رفت. دوباره به زندگی خودش بازگشت که بایستی هم همین‌طور می‌شد.

همین‌طور که از این جریان فهمیده می‌شود، انرژی منفی خطرناک است. قبلاً قانون کیهانی را تذکر داده‌ام. این پیامی حیاتی است که من بارها و بارها آنرا گفته‌ام:

هر چه فکر کنید، بگویید و انجام دهید، خوشایند یا ناخوشایند، زمانی بطور کامل به شما باز خواهد گشت. لزوماً از طرف همان شخصی که مورد علاقه یا نفرت شما قرار گرفته، جواب نخواهد آمد، ولی شما از تأثیرات اعمال خود نمی‌توانید فرار کنید. ما چاره‌ای نداریم جز آنکه مسئولیت اعمال خود را بپذیریم.

قانون کیهانی نامحدود است و راه فراری وجود ندارد. سال‌هاست

که درباره افراد و موقعیت آنها تحقیق کرده‌ام، در نهایت مهم نیست که چقدر طول می‌کشد. اما فرد هر چه بدهد، پس می‌گیرد. همه چیز، یک غیبت کوچک، نگرانی، دوست داشتن و همه چیز به صورت انرژی درمی‌آید که در نهایت به خود ما باز خواهد گشت. قانون کیهان تغییرناپذیر است، به همین علت این پیام را نمی‌توان کتمان کرد، مگر اینکه ما این حقیقت را بپذیریم و تغییر کنیم. این تغییر حتی با کارهای کوچک می‌تواند شروع شود. اما با خود تخریبی، ناچاراً تخریب زمین را ناگزیر خواهیم کرد.

در طول تاریخ تمام ادیان این پیام را داده‌اند و مردم اکثراً امروزه از آن باخبرند. معتقدم که همه چیز دارد عوض می‌شود ولی اگر ما امواج مثبت بوجود آوریم، این کار سرعت خواهد گرفت. صدها جوان گیاهخوار وجود دارند که از آزار به حیوانات جلوگیری می‌کنند. زیست‌شناسان در همه جا سعی می‌کنند از تخریب انسانی جلوگیری کنند. مردم عادی بیشتر و بیشتر از وضع دیگران باخبر می‌شوند، حتی به آنها کمک هم می‌کنند. ما نسبت به خود و دیگران مديونیم و بایستی محیطی آرام و دوست‌داشتنی به وجود آوریم. و نسبت به همه جهان مديونیم و باید عشق و آرامش را با آنها قسمت کنیم، با کسانی که زندگی سخت و ناامنی دارند. همه نمی‌توانیم مقدس شویم و اغلب هم نمی‌خواهیم. در نهایت اگر دست کم امواج ناموافق نداشته باشیم، زندگی را آسانتر کرده‌ایم. هر انرژی که پخش کنیم، به شکلی به خود ما باز می‌گردد. افکار منفی ارتعاشات منفی را می‌گیرد و حتی موجب اتفاقات منفی می‌شود. در میان معتادان به قرص که من به آنها کمک کرده‌ام، قانون کیهانی و تشخیص اینکه ما نمی‌توانیم از مسئولیت فرار کنیم، یکی از عوامل اصلی معالجه آنها بوده است.

گفته می‌شود جوانان برای الهام‌گیری به قرص پناه می‌برند. در حالی که ما می‌توانیم با خلاقیت خود که احساس خوشایندتری است، رابطه برقرار سازیم. موسیقیدان‌های جوانی را می‌شناسم که به انواع قرص‌ها معتاد

شده‌اند که خلاقیت آنها شکوفا شود. خطر در اینجاست که ممکن است قرص‌ها نگاهی به بعد دیگر بدهند ولی آنها این حقیقت را که قرص موجب تخریب بدن و مغزشان می‌شود، ندیده می‌گیرند. وقتی معالجه می‌شوند و پدیده رنگ‌ها را می‌بینند، متوجه می‌شوند که قرص راه تماس با دنیاها را دیگر نیست.

یکی از این موسیقیدان‌ها به نام مت^۱ در سال ۱۹۸۳ به دیدارم آمد. بیست و یک سالش بود. مرد جوان باریک اندامی بود. او در طول هیجده ماه گذشته بارها شانهاش در رفته بود. دکترها عمل را توصیه کرده بودند که همیشه هم موفقیت‌آمیز نبوده است. در نتیجه قادر به حرکت دادن شانهاش نبود. مت می‌گفت:

«به دو علت نمی‌توانستم تصمیم بگیرم: ۱- موسیقیدان بودم. ۲- ترسو

بودم.»

او با یکی از دوستانش نزد من آمد، ولی مت توی ماشین ماند. بعد از معالجه دوستش او در مورد مت هم به من گفت. بعد او را دیدم. واقعاً می‌ترسید. نمی‌دانست چه خواهد شد، ولی وقتی متوجه شد من موجود خارق‌العاده‌ای نیستم، خیالش آسوده شد. همین که دستم را روی شانهاش گذاشتم، حس کردم درد مفصل است. احساس گرما در سرتاسر شانها و بازویش داشت.

ما صدای آشنای شکستن را می‌شنیدیم. مت و دوستش برای جلسه دوم هم آمدند. مجبور شدم به آنها بگویم به علت اعتیاد به قرص و الکل سیستم انرژی آنها بسته شده است. هیچکدام حاضر به شنیدن چنین چیزی نبودند و چندان توجهی هم نکردند. در موسیقی قرص و الکل امری عادی بود. برای آنها شرح دادم که چگونه بعد از مدتی مصرف قرص، چه دارویی

و چه غیر دارویی، سیستم انرژی فرد بسته می‌شود و بعد نیاز به برانگیختن خواهد داشت. قبول کردند تا زمانی که به مصرف قرص و الکل ادامه دهند، شفابخشی اثر لازم را نخواهد داشت. به هر حال شانه مت در طی چند جلسه شفا بهبود یافت. هر چند هنوز ضعیف بود، ولی حالا درد نداشت و کاملاً طبیعی بود. ذهن او غیرمتمرکز و گیج بود، زیرا هنوز قرص می‌خورد. وقتی دوباره به او سفارش کردم که قرص را ترک کند، گفت گمان نمی‌کند زندگی بدون قرص برایش جالب باشد. من سفارش ویتامین و مواد معدنی کردم که دست کم تا حدی تخریب حاصل از قرص را جبران کند. این سفارش را پذیرفت. تأثیرش فوق‌العاده بود. مت خیلی زود حالش رو به بهبود رفت و باعث شد که به گفته‌های من بیشتر توجه کند. حالا دیگر با هم دوست شده بودیم و او دیگر حالت دفاعی نداشت. سعی کردم بیشتر به او پردازم. در جلسه چهارم و پنجم درمان به او گفتم بایستی قرص را ترک کند. واکنش او دوباره این بود. «راه چاره چیست؟» حالا راه چاره‌ای را می‌دانست و می‌توانست بدان عمل کند. چند تمرکز اساسی و روش گسترش ذهن را به او آموختم (بعضی از آنها را در آخر کتاب ذکر کرده‌ام). مت از تأثیر آنها در شگفت بود. در نهایت به آرامش و الهام درونی راه یافت. او در زیر پیشرفت خود را شرح می‌دهد:

«بعد از تمرین، قدرت اتکا به خودم را پیدا کردم، بدون اینکه وابسته به قرص یا مشروب باشم. حدود چهار ماه (قبل از آنکه اعتیاد خود را کاملاً ترک کنم یک لغزش کوتاه مدت داشتم.) در این هنگام متوجه شدم که نیروی درونی من کاملاً قوی شده و متوجه چیزی به نام خود درمانی گشتم. خصوصاً در مورد رهایی از فشارهای ذهنی و شناخت خود.» در طی سال‌هایی که من و مت یکدیگر را می‌دیدیم، اگر او را در معرض سقوط می‌دیدم، گاهی حرف‌هایی برایش می‌زدم: «در این باره متأسفم.» و او می‌گفت: «او نه، به آن نیاز داشتم.» او دیگر رنگ‌های در حال

پرواز نمی‌دید. به عقیده من او شهامت و یک جنبه غیر مادی طبیعی داشت. با گرفتن دروس یوگا به پیشرفت خود ادامه داد و قوی‌تر و قوی‌تر شد.

مطمئن هستم که مراحل پیشرفت درمان مت بیشتر به خاطر استفاده از ویتامین‌ها و مواد معدنی بود که من سفارش کرده بودم. اگر انرژی افراد خیلی ضعیف شود، بهر دلیلی که می‌خواهد باشد، مشکل است احساس نیرومندی و مثبت‌اندیشی کنند.

به تمام بیمارانم بعد از یکی دو جلسه غذای مکمل توصیه می‌کنم و ارزش آنها را می‌دانم، به علت اینکه سی سال با ویتامین‌ها و مواد معدنی به درمان پرداخته‌ام. یکبار دچار وسواس شدم و همانطور که این بخش را می‌نوشتم، علاقمند شدم آنرا بخوانم. تحقیقات پزشکی اکنون نشان می‌دهد که ویتامین‌ها و تغذیه خوب می‌توانند هوش و رفتار بچه‌ها را بهبود بخشند. البته در دوایر سلامت طبیعی این موضوع سال‌هاست که شناخته شده است. تمام شفابخشی‌های واقعی بایستی شفابخشی کامل باشد. برای کاملاً خوشحال بودن، سلامت و جوان بودن، تا حد ممکن بایستی خودتان را کاملاً تغذیه کنید. بعضی مردم که بخاطر مشکلات جسمی مثل رگ به رگ شدن

قوزک پا نزد من می‌آیند، می‌گویند تمام عمر سیگار کشیده و مشروب خورده‌اند و حالا هم حالشان خوب است. ولی هیچکس از ضرر این چیزها در امان نیست. اغلب با روشن‌بینی می‌بینم سرخرگ این افراد گرفته است و خودشان بی‌خبرند. دستور اساسی من قطع آرد سفید- برنج سفید و شکر است. تا می‌توانید میوه‌های تازه و سبزیجات خام بخورید. گوشت سفید و ماهی از گوشت قرمز بهتر است. این روزها هورمون‌هایی به حیوانات تزریق می‌شود که خیلی زود جذب بدن آنها می‌گردد. اگر بشود میوه و سبزیجات طبیعی بخوریم خیلی بهتر است. از قهوه که اثرات جانبی بدی دارد، پرهیز کنید. خصوصاً افراد افسرده نبایستی قهوه بخورند. این روزها فرصت توصیه‌های غذایی را ندارم. ولی در این مورد کتاب‌های بسیار خوبی وجود

دارد. کتاب‌های آدل دوویز^۱ عالی هستند. به هر کس که خیال دارد رژیم بگیرد، این کتاب‌ها را توصیه می‌کنم.

تا جایی که به ویتامین و مواد معدنی مربوط می‌شود، من مصراً توصیه تغذیه پزشکی دکتر استفن دوویز^۲ و دکتر آلن استوارت^۳ را می‌نمایم که توصیه‌های آنها مطابق همان چیزی است که من سال‌ها بدان عمل کرده‌ام.

این روزها بسیار اهمیت دارد که با تغذیه درست بدنمان را سالم نگاه داریم، زیرا آلودگی محیط زیاد است. سال‌هاست که من از ضرری که از فضای بیرون به بشر می‌رسد، آگاهم. به علت اینکه دانشمند نیستم، کسی حرف‌های مرا جدی نگرفته است. به هر حال فرد هویل^۴ دانشمندی که پیوسته سی سال از زمان خودش جلوتر بوده است، این موضوع را در کتابی به نام «بیمارهایی از فضا» ذکر کرده است.

امروزه دانشمندان از حفره‌ای که در لایه اوزون بالای زمین بوجود آمده صحبت می‌کنند که موجب ازدیاد اشعه ماورابنفش به زمین می‌شود و این خود موجب زیاد شدن سرطان پوست، آب مروارید و سایر بیماری‌ها خواهد شد. یک مورد که موجب به هم ریختن تعادل آب و هوای جهان می‌شود و سیستم جهانی زندگی را به هم می‌ریزد، اسپری‌ها و نایلون‌های بسته‌های مواد غذایی هستند. امید است قبل از آنکه خیلی دیر شود چاره‌ای برای آن بیاندیشند. همین حالا سوراخ لایه اوزون پانزده درصد بیش از سال گذشته توسعه یافته است. همه ما باید تا حدی مسئولیت بهبود سیاره زمین را به عهده بگیریم. زیرا برای سلامت خود ما خوب است. ما از محیط طبیعی زمین باید حمایت کنیم، حتی اگر با کار ساده‌ای مثل نزدن اسپری باشد. به مردم کمتر می‌گویم دارو بخورند زیرا هدفم رقابت با دکترها نیست.

1. Adele Davies
3. Alan Stewart

2. Stephen Davies
4. Fred Hoyle

شفابخشی بایستی مکمل پزشکی باشد. گاهی معالجات پزشکی بهترین راه درمان بیمار است. مثلاً مشکلات ذهنی با داروهای ضد افسردگی معالجه می‌شود.

به نظر من حتی می‌توان به بیماران گفت که مصرف قرص احساسی غیرواقعی می‌دهد که به علت تأثیرات موقتی است که بر سیستم انرژی می‌گذارد.

به هر حال اگر من متوجه شوم که قرص‌ها و یا هورمون‌ها مشکلات جدی برای بیمار بوجود می‌آورند، بدون اینکه وضع او را بهتر کنند، توصیه می‌کنم قرص‌ها را قطع کنند، البته زمانی که دارم شفا می‌دهم. ژنی یکی از این موارد است. او همچنین نمونه‌ای است که چگونه شخصیت مثبت می‌تواند به شفابخشی کمک کند.

او خانمی سی ساله، دوست داشتنی با قلبی گسترده است که در لندن استودیوی نقاشی و طراحی داشت. از میگردن شدیدی رنج می‌برد که حالت تهوع هم داشت. حقیقت آنکه روزی که به دیدارم آمد، حالش خیلی بد بود و این از شخصیت او نمی‌کاهد. یادم است روز اول که روی نیمکت شفا خوابید، شوخی کرد و گفت نکند بیفتم.

ژنی یک روز شنبه با میگردن شدید از خواب بیدار شد ولی مجبور بود برای تمام کردن کارش به دفترش برود. آنقدر مریض بود که نتوانست رانندگی کند. ماشینی خواست. راننده تصادفاً لسلی بود. او از لسلی می‌خواهد به علت سردرد شدیدش چند جا بایستد. لسلی باور نمی‌کرد او با این حال سرکار برود. وقتی که او را پیاده کرد، کارت مرا به او داد و گفت:

«به این خانم تلفن کن. ترتیب کارت را خواهد داد.»

بالاخره نیمه جان او به من تلفن کرد. متوجه شد که صدایم از راه تلفن

هم حالش را بهتر می‌کند. حقیقت این است. به محض آنکه لسلی کارت مرا به او داد و او به من فکر کرد، انرژی ذهنی او خودبخود با انرژی شفابخشی دور و بر من ارتباط برقرار کرد. برای هفته بعد قرار گذاشتیم. در عین حال به او گفتم آرام بنشیند و کاملاً نفس بکشد. می‌گرن او فوری رفع نشد، بلکه از تهوع او جلوگیری شد. هفته بعد به دیدارم آمد. حالا آنچه را که نوشته بخوانید:

«بتی فوراً به من آرامش داد. مرا به اتاق شفابخشی برد و از من خواست کفش‌هایم را در آورم و روی نیمکت دراز بکشم. گفت آرام باشم و توضیح داد که هم اکنون دست‌هایش را روی بدنم خواهد گذاشت. از پا شروع کرد و سعی کرد علت این می‌گرن را پیدا کند.

دست‌هایش بسیار داغ بود. روی شکم من توقف کرد.» بتی گفت:

«این بریدگی چیست؟»

«توضیح دادم که در سن شانزده سالگی یک غده سیزده پوندی از رحم من در آوردند و چهار عمل جراحی دیگر هم داشته‌ام. در حقیقت یک هفته در بیمارستان ویمبلدون^۱ بستری بودم و آنها به من گفتند بعد از این همه جراحی بدن من دیگر کار نمی‌کند. سال‌ها ناراحتی زهدان داشتم. گاهی بسیار بد می‌شد و اثرات جانبی بسیار بدی داشت.»

می‌توانستم ببینم که رحم او بسیار آزرده بود. وقتی این را به ژنی گفتم، گفت:

«متشکرم. من برای گرفتن این اطلاعات پانصد پوند به بیمارستان پول

دادم و یک هفته هم در انتظار جواب بودم.»

بیماری زهدان موجب درد و ناراحتی زیادی می‌شود. و همچنین نازایی ایجاد می‌کند.

ژنی ادامه می‌دهد:

«من بیش از دو سال قرص هورمون می‌خوردم و بعد از آخرین نوبتی که در بیمارستان خوابیدم، بر مقدار آن افزوده شد. بتی فوراً به من گفت که مشکلات شکم، ریشه تمام ناراحتی‌های من است. خصوصاً میگرن. خندیدم و گفتم درد در ناحیه سرم است و او حالا بیست سال عقب برگردانده و مشکل مرا در شکم می‌داند.»

«آنوقت متوجه نشدم ولی بعد فکر کردم او چطور توانست جای زخم‌های مرا در حالی که لباس به تن داشتم ببیند. بتی گفت شش هفته نیاز دارد تا مرا شفا بدهد و من باید هر یکشنبه یک ساعت نزد او بیایم و گفت اگر قرص‌ها را ترک نکنم، کاری از او ساخته نخواهد بود.»

بدون شک می‌دانستم که علاوه بر سایر مشکلات، قرص‌های هورمونی هم مقدار زیادی مایع به وجود می‌آورند و مایع زائد روی مغز فشار می‌آورد و باعث میگرن می‌شود. نمی‌دانستم قطع قرص در مدتی که مشغول معالجه او هستم به سلامت لطمه‌ای نزند. اگر شفابخشی مؤثر واقع نمی‌شد، می‌توانست بلافاصله خوردن قرص را آغاز کند. قبول کرد که قرص نخورد ولی بعد از رسیدن به خانه به شک افتاد.

«من دو سال است که این قرص‌ها را می‌خورم و تحت نظر پزشک متخصص زنان بوده‌ام که صددرصد به او اطمینان داشتم. با خودم گفتم برای شفابخشی نزد بتی می‌روم ولی قرص هم می‌خوردم ولی به او چیزی نمی‌گویم. فکر کردم بهترین کار همین است.»

«شنبه دیگر بتی را دیدم. کفش‌ها را در آوردم و روی نیمکت دراز

کشیدم.» بتی پرسید:

«قرص را ترک کردی؟»

«اوه بله» دروغ گفتم.

بتی دست‌هایش را روی شکم من گذاشت و گفت:

«متأسفم ولی می دانم که ترک نکرده اید.» بدنت هنوز نسبت به قرص ها واکنش نشان می دهد و می گویم که هنوز قرص می خوری.»

«دروغم فاش شده بود و خجالت کشیدم. بتی خندید. باید قیافه مسخره ای به خود گرفته باشم.» «خوب قول می دهم از امروز نخورم.»

«بتی به من اطمینان داد که مرا معالجه خواهد کرد و نیازی به قرص نخواهد بود. هر چند او را قبول داشتم ولی یک هفته دیگر هم قرص خوردم. فکر کردم: «این بار متوجه نخواهد شد.» ترسیدم قرص ها را ترک کنم. شاید در ناخودآگاهم فکر می کردم که دم در خواهم آورد. شنبه بعد هم رسوا شدم. از آن روز تصمیم گرفتم قرص نخورم و آنها را کنار گذاشتم. دو هفته گذشت و واقعاً معجزه ای اتفاق افتاد. دیگر اثری از میگرن نبود که به تنهایی خودش نعمتی بود. در سومین دیدار بتی که مطمئن شده بود قرص نمی خورم، گفت حالم دارد بهتر می شود و او کارش بهتر پیش می رود.»

«آن شب را خوب بخاطر دارم. بعد از یکساعت شفا احساس پژمردگی و خستگی کردم. به خانه رفتم. مرتب خمیازه می کشیدم. آن شب زود به رختخواب رفتم. روز بعد خوش و شاد از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و همانطور که داشتم خودم را خشک می کردم شوهرم گفت:

«یا مسیح» کوفتگی را ببین. انگار اسب لگدت زده باشد.

«روی شکم و رانم کوفتگی شدیدی بود. اندازه یک بشقاب بزرگ. ناگهان ترسیدم. می دانستم حالم خوب است ولی به بتی تلفن کردم و موضوع را گفتم.»

«طبق معمول خندید و گفت علامت این است که شفابخشی مؤثر بوده است. او توضیح داد که کوفتگی اغلب پیش می آید. معنی این حرف را نفهمیدم، ولی می دانستم که اتفاق معجزه ماندی پیش آمده است.» شکم زنی مثل قوس و قزح بود. علت این کوفتگی را نمی دانستم ولی می دانستم این اتفاق همیشه وقتی پیش می آید که درمان انجام می شود.

ژنی می نویسد:

«من بتی را برای سه روز شنبه پی در پی دیدم. به من گفت چقدر حالم بهتر است. لازم نبود به من بگوید. خودم احساس فوق العاده‌ای داشتم. می‌گرنم تمام شده بود و پوستم عالی شده بود. حالم بسیار بهتر و خودم خوشحال‌تر بودم.»

از او خواستم هر شش یا هشت هفته یکبار برای تقویت بیاید، تا مطمئن شوم حالش خوب است. بعد از آخرین ملاقات، او با پزشک متخصص زنان قرار داشت. ژنی می نویسد «بی هدف آنجا رفتم، زیرا اصلاً او را از یاد برده بودم. می دانستم خوبم، بهتر از همیشه. به مطب خصوصی دکتر رفتم. مرا از بیرون و درون معاینه کرد. سؤالات زیادی کرد و گفت لباس بپوشم و منتظر جواب آزمایش باشم. از چهره اش فهمیدم نتیجه آزمایش خوب است.» گفت:

«خوب، خوشحالم که بگویم شما کاملاً خوبید. قرص‌ها را قطع نمی‌کنم، ولی کم می‌کنم و دوباره شش ماه بعد مراجعه کنید.» پرسیدم: آیا قرص‌ها مرا معالجه کرده‌اند؟ «خوب، بله، ولی عجیب است که بهبود یافته‌اید شما باید زن خوش شانسی باشید.»

«گفتم از آخرین باری که مرا دیده، قرص نخورده‌ام و تمام جریان را به او گفتم. از اینکه برایش مطلب تازه‌ای نبود، تعجب کردم. تنها چیزی که گفت این بود که از اینکه ناراحتی من بعد از بیست سال برطرف شده، خوشحال است. او باز هم نسخه نوشت.»

«حالا پنج سال می‌گذرد و هیچ نشانی از می‌گرن نیست. درد شکم ندارم و بسیار سالم و خوشحال هستم.»

ژنی روزی که نزد من آمد، در مورد شغلش نگرانی داشت. وقتی که او را شفا دادم، در مورد کارش روشن‌بینی کردم و به او آرامش ذهن دادم. یک ماه بعد پیشگویی من درست از آب درآمد و شغلش از یکنواختی و

کسالت در آمد. می دانستم خود او هم استعداد روانکاوی دارد و عجیب است عده زیادی که به من مراجعه کنند، استعداد روانکاوی و شفابخشی دارند ولی آن را دنبال نمی کنند. ژنی این کار را کرد و اکنون یک واسطه روحی است.

بعد از آنکه ژنی بهبود یافت، یک روز که به خانه آمدم کادوی قشنگی از طرف او دریافت داشتم. یک دسته از اشعار مرا روی کاغذ مخصوص ماشین کرده بود که به نظر مثل کتاب می آمد. راه بسیار قشنگی برای ابراز تشکر و «اولین کتابم.» همان طور که در مورد ژنی اتفاق افتاده، شفابخشی در مورد بیماری های زنانه بسیار مؤثر است و بدون استفاده از قرص و هورمون قابل درمان است. از آنجایی که سیستم چاکرا بسیار نزدیک به سیستم سطح درونی جمجمه که کار کنترل غدد و هورمون های طبیعی را دارد، می باشد، متوجه شده ام که شفابخشی به زنانی که حامله نمی شوند کمک می کند. «من جنسیت و تاریخ تولد بسیاری از نوزادان را درست پیش بینی کرده ام.»

مطمئنم یکی از دلایل واکنش مثبت ژنی نسبت به شفابخشی دلسوزی او برای دیگران بود. طبیعتاً عاشق کمک کردن به مردم بود و این کار فشار عصبی او را کم می کرد.

وقتی کسی به دیگران کمک می کند، انرژی ذهنی او به بیرون منتشر شده و فشار مغز و بدنش کم می شود. کسانی که به دیگران کمک می کنند، فکر می کنند باید این کار را بکنند و اگر فقط به فکر خود باشند، احساس گناه خواهند کرد. انگیزه این کار عالی است ولی ژنی دیدگاهش کاملاً متفاوت است. شاید آن مردم مذهبی هستند و یا نگرانند که مادر و یا همسر کامل باشند، اما در همان حال به طور ناخودآگاه از بخشیدن ابا دارند و این بر سیستم انرژی اثر گذاشته و موجب بیماری می شود.

«مگی^۱ که داستانش را در صفحه ۱۹۵ می‌گویم چنین فردی است.»
 برعکس، من با اشخاصی برخورد کرده‌ام که مثل زنی نیستند و حاضر
 نیستند نعمت‌های طبیعی را با دیگران قسمت کنند. زنی را می‌شناسم که
 سال‌ها از این دکتر به آن دکتر و به شفابخش می‌رفت تا شاید کسی دردها و
 افسردگی او را معالجه کند. من به سرعت فهمیدم که قدرت شفابخشی دارد
 ولی وقتی علت بیماری او را جمع شدن انرژی ذکر کردم و گفتم با کمک به
 دیگران می‌تواند مشکلش را حل کند، اصرار داشت که خودش برای کمک
 گرفتن آمده و قادر نبود به کسی کمک کند، زیرا زندگی زناشویی بسیار بدی
 داشت.

بعد از آنکه بیست دقیقه با او صحبت کردم، فهمیدم که مشکل او به
 اوائل زندگیش برمی‌گردد. خیلی قبل از ازدواجش. او پنج یا شش دفعه
 برای درمان آمد که آرام‌تر شد، ولی به او گفتم اگر کار شفابخشی نکند،
 بایستی به طریقی انرژی اضافه را مصرف کند. او این را یادداشت کرد.
 آخرین خبری که از او دارم این است که در تنیس متخصص شده است و
 عصبیت او کم شده است.

✱ یک اعتیاد را که تاکنون اسم نبرده‌ام، اعتیاد به شفابخشی است. شفا
 گرفتن آنقدر خوشایند است که افراد اغلب وقتی به آن نیاز دارند، باز هم
 می‌خواهند ادامه دهند. بعضی به جای آنکه مسئولیت زندگی خودشان را به
 عهده بگیرند، ترجیح می‌دهند از دیگران کمک بگیرند. ولی بعد از چند جلسه
 واقعاً دیگر نیازی ندارند. مقدار زیادی انرژی گرفته‌اند. چاکراهای آنها
 عمل می‌کند و حالا در جهت نیروی زندگی هستند و خودشان می‌توانند
 شفابخش خود باشند. اغلب پیشنهاد می‌کنم که آنها نباید انرژی زیاد داشته
 باشند، زیرا خودش مشکل می‌آفریند.

بعضی اوقات فقط با بی میلی می پذیرند ولی اغلب تلفن می کنند که هنوز هم فوق العاده انرژی دارند. فشار عصبی امروزه آنقدر عادی شده است که لازم نیست من متذکر شوم که علت بسیاری از بیماری ها از جمله سرطان، فشار عصبی است. گرچه عوامل ژنتیکی و محیطی به بیمار شدن کمک می کنند، ولی فشار عصبی هم باعث بیماری می شود، پس مردم بایستی مثبت اندیشی را آموخته و به خود کمک کنند. نگرانی و ترس آدرنالین زیادی را ترشح می کند و این موجب جمع شدن انرژی منفی می گردد و عضو آنچنان که باید به وظیفه اش عمل نمی کند.

تمرین های ذهنی زیادی به مردم آموخته ام تا فشار عصبی خود را کم کرده و در نتیجه بیمار نشوند. فشار حاصل از تکان خوردن هم ذهن و هم بدن را خراب می کند و شفابخشی کاملاً در این مورد مؤثر است. اگر مردم از شفابخشی به عنوان پیشگیری استفاده کنند و وقتی که دچار تکان احساسی شدند، همان طور که برای ناراحتی جسمی نزد پزشک می روند، نزد شفابخش بروند، انرژی ذهنی فرصت سالم ماندن را پیدا می کند.

متوجه شده ام حالاتی چون حساسیت، آسم و میگرن نتیجه تکان تولد سخت است. در این موارد بسیار نامناسب است که گفته شود که مردم خودشان به خودشان کمک کنند. آنچه نیاز دارند کمک یک شفابخش است که می تواند تأثیرات تکان تولد را در سیستم انرژی بفهمد و این کار آسانی نیست، هر چند هم فرد نیاز به آن را احساس کند. تکان خوردن بعداً در زندگی تأثیرات بدتر خواهد گذاشت. دو سال پیش من و آلن یک دانشجوی جوان و پدر و مادرش را برای نهار دعوت کرده بودیم. تریسی^۱ از صرع رنج می برد که در نوجوانی ظاهر شده بود. بیماری نه تنها زندگی او را مختل کرده بود، بلکه داروهایی را هم که به او داده بودند، او را از درس بازداشته

بود.

روبه روی او نشسته بودم و انرژی ذهنی او را مورد توجه قرار دادم. از او خواستم آرام بنشیند و بعد آنچه را که دیدم برایش گفتم. انرژی سالم ذهن به اضافه چیزی که شبیه به خطوط زرد طلایی جدا شده‌ای بود که کاملاً به هم مربوط نشده بودند ولی نسبت به یکدیگر جذب شده بودند. احتمالاً الکترومغناطیس دور سرش به شکل زنجیر در آمده بود. در بیمار صرعی و میگردن همیشه در این حلقه فاصله بوجود می‌آید و وقتی یک حلقه جدا شد، انگار که فیوز سوخته باشد. گاهی به افراد گفته‌ام که بطور آشکار دچار کمبود هستند. در مورد تریسی دو جدایی بود، انگار دو حلقه کم شده باشد. گفتم اگر آرام بنشیند آنها را وصل خواهم کرد.

دو دقیقه به او نگاه کردم و از اشعه لیزر برای وصل زنجیر استفاده کردم و بعد گفتم دیگر او ناراحت نخواهد شد. متوجه شدم پدر و مادر و خودش حرفم را باور نکردند. ولی از آن به بعد دارویی مصرف نکرد و صرعی هم پیش نیامد.

تریسی تأثیرات فیزیکی این کار را حس کرد. در همان لحظه داغ شد و حالت غش داشت. او را روی مبل خواباندم. بعد از کمی حالش خوب شد. بعد به او گفتم با روشن بینی دیده‌ام که دو سال پیش تکان شدیدی خورده است. گفتم آیا یادش می‌آید؟ ولی چیزی را به خاطر نمی‌آورد و پدر و مادرش هم چیزی را بخاطر نداشتند.

عصر همراه او و سگم برای قدم زدن رفتیم و او گفت که هرگز نتوانسته مرگ سگش را فراموش کند. این سگ سال‌ها با او بود. پرسیدم «کی مرد؟» گفت:

«دو سال پیش».

هر دو فهمیدیم که علت تکان خوردن چه بوده. علاوه بر آن او به من گفت که پدر و مادرش دیگر برای او سگ نیاوردند، زیرا فرصت مواظبت

کردن از حیوانات را نداشتند.

ولی او بی دلیل عصبی بود و بسیار غمگین. از اینکه توانست در این باره با کسی صحبت کند، به شفابخشی او کمک کرد. از فرهنگ ما خوب گوش کردن هم رخت بر بسته است. من هنگام شفابخشی و قتم را صرف گوش دادن می‌کنم و اغلب کاری هم از من ساخته نیست، زیرا به من گفته‌اند که مشکلات زندگی مردم بسیار پیچیده است و وظیفه من مداخله در آن نیست. اما فقط گوش دادن می‌تواند شفابخش باشد. افراد فرصت می‌کنند که احساسات فرو کوفته خود را رها کنند و انرژی منفی را که موجب مسدود شدن سیستم آنها شده خالی کنند. احساسات منفی نه تنها موجب افسردگی می‌شود، بلکه ناراحتی جسمی زیادی را هم به دنبال دارد.

گاهی بدن چیزها را خیلی کلمه به کلمه می‌گیرد. افراد مریضی داشته‌ام که در اثر زندگی با افرادی که موجب عصبانیت آنها می‌شده‌اند، پوست آنها تاول زده است. بداخلاقی و رنجش هم موجب ناراحتی پوستی می‌شود.

در سمیناری که در سگوویا داشتم با دختری که همراه دوستانش از مادرید به دیدن من آمده بود، ملاقات داشتم. همان طور که با او صحبت می‌کردم، بعضی از فامیل‌های مرده این دختر نام خود را می‌گفتند و اطلاعاتی در مورد آن دختر و خانواده‌اش به من می‌دادند. به من گفتند که او از زمانی که شوهرش هفت سال پیش او را ترک کرده، در ناراحتی بسر می‌برد. وقتی که از دختر پرسیدم او این را تأیید کرد. با کمال تعجب این افراد به زبان اسپانیولی صحبت می‌کردند ولی در اثر ارتباط ذهن با ذهن ترجمه آن هم به من گفته می‌شد. سپس باندهای پایش را باز کرد و زخم‌های زیادی را به من نشان داد که پزشکان نتوانسته بودند آنها را معالجه کنند. او مجبور بود از بچه‌ها نگاهداری کند و وضع اندوهباری داشت. با روشن بینی فهمیدم که این ناراحتی روانی است. خاطره تلخی که هنوز از شوهرش دارد، موجب

ناراحتی پوستی او شده است. گفت اگر در میان جمع هیپنوتیزم شود احساس ناراحتی نخواهد کرد.

پس روز بعد به اتفاق روی صحنه رفتیم و یک مترجم اسپانیولی گفته‌ها را ترجمه می‌کرد. موقعیت را برای حضار که اکثرشان پزشک بودند، شرح دادم. گفتم هر کس می‌خواهد بیاید و پاهای این دختر را ببیند و خیلی‌ها اینکار را کردند.

من عمداً هیچ شفایی به او ندادم. می‌خواستم نشان دهم که قدرت پیشنهاد تا چه اندازه می‌تواند روی ذهن فردی که در حال استراحت است، مؤثر واقع شود. البته شفابخشان در تمام مدت اشعه شفابخشی منتشر می‌کنند. بنابراین حداقل وقت را صرف کردم و قبل از شروع همه چیز را برایش شرح دادم. او متوجه منظور من شد، علی‌رغم اینکه موضوع مورد توجه این همه افراد بود، خیلی زود آرام شد. او به حال هیپنوتیزم در آمد. به او گفتم که بدخلقی عامل ناراحتی اوست. و پیشنهاد کردم تمام افکار تلخ را از ذهنش بیرون کند و آرام و راحت باشد. روز بعد با خوشحالی نزد من آمد. زخم‌ها شروع به بهتر شدن کرده بودند. احساس می‌کرد فرد دیگری شده است. چهار روز بعد در پایان سمینار، پزشکان دوباره او را آزمایش کردند. باورشان نمی‌شد، زخم‌ها تقریباً از بین رفته بودند.

دو ماه بعد نامه‌ای به ضمیمه عکس برایم فرستاده بود که نشان می‌داد پاهایش کاملاً بهبود یافته است. هر وقت نگران می‌شوم به یاد پاهای این دختر می‌افتم و اینکه چگونه ذهن بدن او را مجروح کرده بود و نتیجه می‌گیرم ارزش نگران شدن ندارد. اگر از مشکلات خود با دیگران صحبت نکنید منفی‌گرا خواهید شد. افراد افسرده زیادی در این سال‌ها به من مراجعه کرده‌اند. ریشه تمام اینها بالاخره به فقدان عشق منجر می‌شده است. مردم بیشتر در مورد روابط عشقی افسرده می‌شوند. ولی برای کسانی که محرمی برای حرف زدند ندارند، پیشنهادی دارم و آن «نوشتن» است. در آخر کتاب

از آن نام برده‌ام و می‌دانم نتایج فوق‌العاده‌ای دارد. بعضی اوقات فکر می‌کنم ازدواج بد، تأثیرات بسیار بدی دارد. موقعیت من طوری نیست که پیشنهاد بکنم، زیرا شاید آنها مجبور به این زندگی باشند. من هم دوست ندارم که با یک شوهر یا زن جسور روبرو شوم. در این موارد اغلب پیشنهاد می‌کنم سرگرمی دیگری پیدا کنند و زیاد به بدبختی خودشان نیاندیشند. رفتن به کلاس‌های شبانه، بودن با دوستان تأثیر زیادی بر فرد می‌گذارد و فشار ذهنی او را تا حدی کم می‌کند.

برانگیختن افراد همیشه کار آسانی نیست. من فقط کلید مثبت‌اندیشی را به آنها می‌دهم. ولی نمی‌توانم آنها را وادار به استفاده از آن بکنم. شفابخشان و پزشکانی را می‌شناسم که وقت خودشان را صرف یک نفر می‌کنند، ولی این باعث می‌شود از کمک به دیگران باز بمانند. با هر کس به عنوان فرد برخورد می‌کنیم و گاهی با مشکلات عاطفی روبرو هستیم که حتماً بایستی برطرف شود. مثلاً مگی زنی زیبا و خجالتی بود که به علت میگردن و درد پشت به من مراجعه کرد. علت را در ازدواج او دیدم. بایستی برایش کاری می‌کردم. از راه روشن‌بینی دیدم که شوهرش مرد جاه‌طلبی است و دارای شخصیتی بسیار نیرومند است و در نتیجه همیشه حق را به خودش می‌دهد و هر وقت اشتباهی پیش می‌آید، مگی خود را سرزنش می‌کند. او نباید فشار عصبی داشته باشد. با روشن‌بینی دیدم که از نظر شغلی پیشرفت خواهد کرد که خودش این لیاقت را حس نمی‌کرد. اول حرفم را باور نکرد ولی با او صحبت کردم و گفتم فشارهای عصبی که در نتیجه فرو نشانیدن احساسات طبیعی اوست باعث بیماری جسمی او می‌شود. بتدریج مگی یاد گرفت که کمی مثبت باشد و روی پای خودش بایستد. گرچه همیشه بسیار ملایم بود زیرا طبیعتی آرام داشت. اما همین که برای هر کاری خودش را اینقدر سرزنش نمی‌کرد، کمک زیادی به او کرد و عزت نفس او را تقویت کرد. او به رفتار شوهرش دقیقتر و بهتر نگریست. سال‌ها بعد هنگام جدایی

از شوهرش ابداً احساس ناراحتی نکرد و خوشحال شد که از دستش راحت شده است. و خیلی خوشحال‌تر از قبل به زندگی ادامه داد.

همانطور که هر روانکاوی می‌گوید، علل بسیاری از مشکلات افراد، ریشه در دوران کودکی آنها دارد. خصوصاً کسانی که از کمی عزت نفس در رنجند، این موضوع در مورد آنها صادق است. احساس بچه‌ها از فکر کردن بیشتر است. اگر احساس عدم محبت و امنیت بکنند، این احساسات بعداً به صورت افکاری در می‌آید که بچه با آن به زندگی می‌نگرد. سپس در مقام بزرگسال در زندگیشان پیوسته انتظار شکست یا پذیرفته نشدن خواهند داشت و همیشه خود را سرزنش خواهند کرد. همیشه با برگرداندن افراد به دوران کودکی توانسته‌ام ناراحتی آنها را درمان کنم. یعنی به جایی که مشکل شروع شده است. برگشت به حوادث گذشته اغلب باعث می‌شود که خود انگاره منفی را ترک کند. بعضی افراد ماهها تحت معالجه بوده‌اند ولی متوجه شده‌ام اگر درک مشکل با شفابخشی همراه شود، نتیجه بسیار فوری‌تر خواهد بود. همان طور که امواج مغزی نشان داده است، انرژی ذهنی شفابخش مریض را در برمی‌گیرد. اگر شفابخش مثبت باشد، زودتر منفی‌گرایی از بین می‌رود. در پایان این دوره خواهم گفت:

«حالا شما زندگی مثبت را آغاز می‌کنید! مهم نیست چه اتفاقی در گذشته افتاده، زیرا می‌توانید از حالا آغاز کنید. حالا می‌توانید زندگی جدیدی را آغاز کنید و وقتی از این در بیرون روید فرد دیگری خواهید بود.»

منفی‌گری تا حدی می‌تواند برطرف شود اما مشکلاتی وجود دارد که فوری حل نمی‌شوند. ما با بررسی پی در پی راه حلی برای آنها پیدا می‌کنیم. فکر می‌کنم این راه حل مشکل نیست، بلکه موجب جمع شدن بیشتر انرژی ذهنی می‌شود. اما اگر نگران مطلب نباشید، وقتی که انتظارش را ندارید، جواب در اختیار شما قرار می‌گیرد. توصیه‌ای قدیمی هست که می‌گوید: «برو به رختخواب و روی مشکل بخواب» حرف خوبی است، ده دقیقه

نگرانی در مورد هر چیز کافی است. دیگر به آن فکر نکنید. در پایان این کتاب پیشنهاد کرده‌ام برای آرامش ذهن تمریناتی را انجام دهید. ولی یکی از بهترین راه‌ها این است که رؤیاهای خوشایندی برای خود بسازید. حتی نگاه کردن تلویزیون هم می‌تواند آرام‌بخش باشد. مردمی را دیده‌ام که هنگام تماشای تلویزیون انرژی ذهنی آنها به بیرون منتشر شده است. مسلماً تماشای تلویزیون جایگزین زندگی نمی‌شود. بهتر است بیرون بروید و کاری بکنید ولی اگر می‌خواهید به نگرانی فکر نکنید، دیدن تلویزیون هم خوب است و حتی از بعضی تمرکزهای قراردادی هم بهتر است که افراد آن همه تلاش می‌کنند و به آرامش هم نمی‌رسند.

بهتر از همه طبع شوخ است. معتقدم کسانی که ذوق شوخی دارند سلامت خود را حفظ کرده و به دیگران هم کمک می‌کنند. خنده همیشه شفابخشی را سرعت می‌بخشد. انرژی منفی ذهن را آزاد می‌سازد و نفس شما را عمیق‌تر می‌کند. و اکسیژن را به تمام اعضا شما خواهد رساند. اگر ذهنتان را از منفی‌گرایی و نگرانی آزاد سازید، مشکلات شما برطرف خواهد شد و بهتر می‌توانید با مشکلات کنار بیایید و فرصت پیدا کردن راه حل آنها را هم خواهید داشت.

هفت

ذهن‌های جوان

من با افراد جوان زیادی، از بچه‌های کوچک گرفته تا نوجوان کار کرده‌ام و در کار با آنها هم موفق بوده‌ام. بدن بچه‌ها بسیار پذیرای شفا بخشی است و به سرعت سلامت خود را باز می‌یابد. دوست هنرمندم ورونیکا بخاطرش هست که هنگام دیدن من پسر بچه چهار ساله‌ای را در بغل پدرش می‌بیند که آنقدر لاغر و ضعیف بود که خودش نمی‌توانسته راه برود و حتی سرش را هم بالا نمی‌آورده. «هفته بعد که با بتی ملاقات داشتم همین پسر بچه را دیدم که با سبدی پر از گل و لب خندان به دیدن بتی می‌آمد. من ایستادم و شگفت‌زده به او خیره شدم. چه معجزه‌ای! چه نعمتی!»

من شفا دادن بچه‌ها را دوست دارم. یکی از خوشحالی‌های من در کار با آنها این است که در سن پایین خود درمانی و مثبت‌اندیشی را به آنها می‌آموزم. چنین آموزشی آنها را برای زندگی آماده می‌سازد و سلامت آنها را حفظ می‌کند. بچه‌ها با بصیرت متولد می‌شوند. اگر تشویق شوند که این استعدادشان را پرورش دهند، آنها هرگز از دست نخواهند داد. و تشویق خود انگاره مثبت از دوران کودکی خوشبختی و سلامت را برای فرزند شما خواهد آورد. پدر و مادر باید قبل از هر نوع بیماری فرزندشان را به تصورات مثبت عادت دهند، قبل از آنکه اذهانشان با افکار منفی پر شود. پدر و مادرها هنگام آوردن بچه‌هایشان برای شفا اغلب عصبی هستند.

خوشبختانه بچه‌ها چنین نیستند، زیرا از نظر آنها کار تازه‌ای است و آنرا بدون پرسش می‌پذیرند. از احساسی که به وجود می‌آید لذت می‌برند. احساس سبکی، انتقال انرژی که آنرا مثل جوشیدن لیموناد می‌دانند که از پاهایشان بالا و پایین می‌رود. بالاتر از همه، دوره شفابخشی ساعت خوشی برای هر دوی ما است و احتمالاً بهترین بخش کار من است. پذیرش و اعتماد بچه‌ها به ما یادآوری می‌کند که همه باید چنین باشیم. حرف‌هایی که دربارهٔ آنان می‌زنم، احساسات، توان‌ها و امیدها، آنها را متعجب می‌کند. می‌گویم در مدرسه چطورند. از دوستان و علائق آنها صحبت می‌کنم. چشمانشان برق می‌زند و تعجب می‌کنند که من از کجا اینها را می‌دانم. درباره انرژی ذهن به زبان ساده با آنها صحبت می‌کنم و اینکه اگر بیشتر یاد بگیرند، نور دور سرشان بیشتر و بیشتر می‌شود تا زمانی که درباره طبیعت،

احساس پدر و مادر و یا بیماری حیوان خانگی اطلاع پیدا می‌کنند. در حقیقت بصیرت آنها رشد می‌کند. البته فقط صحبت نیست. از ذهن جوان باید با دقت صحبت کرد، زیرا انرژی ذهن از یک زندگی به زندگی دیگر می‌رود. وقتی ذهنی به بدن جدیدی وارد می‌شود، پاک می‌شود. در دوران کودکی انرژی ذهنی کودک به بیرون منتشر می‌شود و بسیار درخشان‌تر از بزرگسالان است. تکه‌های خاکستری و سیاه را ندارد زیرا نگرانی ندارند. حتی در بیماری‌های شدید اطفال انرژی ذهن بسیار روشن است. ذهن بچه روشن است، بازو پذیرا است. بدین معنا که ما بایستی درباره آنچه به ذهن بچه می‌دهیم بسیار دقت کنیم. اذهان بچه‌ها پذیرنده است. اگر دائماً از بچه‌ای انتقاد کنیم، یا در مورد او قضاوت منفی کنیم، این نظریات به ذهن او می‌نشیند و تمام عمر با او می‌ماند، مگر اینکه کسی پیدا شود و آنها را پاک کند. حتماً نباید این فرد شفابخش باشد. یک معلم با محبت یا پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌تواند به بچه اعتماد بدهد. در حالی که پدران و مادران به بچه‌ها سفارش می‌کنند که نمره خوب بگیرند، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها

می‌گویند «نگران نباش. خودم ده دفعه در امتحان رد شدم و بالاخره از عهده برآمدم.»

مدرسه را در چهارده سالگی رها کردم و از آن به بعد آموختن را شروع کردم. البته ارتباط با ذهن کیهانی و قدرت جذب دانش از اذهان به من کمک کرد خیلی چیزها بیاموزم. ولی مایلم تمام نوجوانان هر چه زودتر درکی از انرژی ذهن داشته باشند که بتوانند در هنگام بزرگی از حداکثر نیروی ذهنی خود بهره بگیرند. خیلی زود نمی‌توان به بچه شفا داد. اغلب نوزادان از تماس دست شفابخش بهره می‌برند. هر تولدی برای بچه ناراحتی است. ورود به دنیای پر سرو صدا، نور و صدها حس تازه.

هنگام تولد صدا هم زیاد است. ذهن بچه هنوز به بعدی که از آن آمده است نزدیک است. در دیداری که از آنجا داشتم فقط آرامش است، حتی مکالمه با فکرخوانی انجام می‌شود. صدای خشن و زیاد برای بچه‌ها و جوانان بسیار ناراحت‌کننده است، البته به جز صدایی که خودشان به وجود می‌آورند. بعد که کم‌کم سیستم عصبی آنها رشد کرد، خود را وفق می‌دهند. مطمئن هستم تعداد زیادی از بیماری‌های اطفال مثل آسم، اگزما، میگرن، بیخوابی و بیماری‌های عصبی دیگر، ریشه در مشکلات وضع حمل دارد. فشار هنگام تولد به انرژی صدمه می‌زند و مشکلاتی به وجود می‌آورد که هر روز بدتر می‌شود. شفای از راه دور به بچه دادن، آنهم بلافاصله بعد از تولد، تعدادی از این ناراحتی‌ها را برطرف می‌کند و مادر و بچه را از فشار عصبی راحت می‌کند. یکی از کارهایی که مادران و یا پرستاران باید بکنند، زدن بچه‌های تازه تولد یافته است. از سر شروع کنید و در تمام بدن این کار را بکنید و به این ترتیب انرژی را منظم کرده‌اید.

بیماری‌های اطفال مانند آسم، شب ادراری (که هیپنوتیزم برایش بسیار مؤثر است)، آلرژی و میگرن در چند جلسه شفابخشی درمان می‌شود. مادر مارکوس وقتی او را نزد من آورد، کاملاً ناامید بود. ده ساله بود و دو

سال اخیر سردرد شدید داشت که سرش را به زمین می‌کوبید تا شاید دردش کم شود. مادرش او را نزد پزشکان زیادی برده بود و میگرن تشخیص داده بودند ولی به هر حال درد او کاسته نشد.

او هفته‌ها از مدرسه باز می‌ماند و از شدت سردرد شب‌ها نمی‌خوابید. گرچه مادرش نمی‌خواست به او دارو بدهد ولی مجبور بود مقدار زیادی مسکن به او بدهد. در کمال ناامیدی هر کاری که از دستش ساخته بود انجام می‌داد. مادرش احساس می‌کرد این درد چیزی بدتر از میگرن است و تصمیم داشت مارکوس را نزد پزشک اعصاب ببرد که دوستی مرا به او معرفی کرد.

وقتی مارکوس را دیدم، پسر کوچولو و سرزنده‌ای بود که البته فشار عصبی هم داشت. چشمانش را می‌چرخاند. متوجه شدم انرژی ذهنی او آنقدر جمع شده که تقریباً ناپدید شده است. جای تعجب نبود که سرش ناراحت باشد. از او خواستم دراز بکشد. دست‌هایم را روی سرش گذاشتم، بلافاصله به خواب رفت. بعد از بیست دقیقه انرژی را بیرون کشیدم و فشار مغز او را کم کردم.

سه ربع ساعت بعد مارکوس چشم‌هایش را گشود که حالا می‌درخشیدند. درد کاملاً برطرف شده بود. او با خوشحالی گفت:

«احساس سبکی می‌کنم.»

در ضمن شفابخشی اطلاعاتی مبنی بر اینکه او درباره ریاضی نگران است گرفتم. از او پرسیدم آیا این موضوع حقیقت دارد؟ گفت بله و موضوع بدتر اینکه او از معلم این درس نفرت دارد. به او گفتم: «در این مورد هم می‌توانم به تو کمک کنم.»

دوباره خواستم دراز بکشد و این بار او را هیپنوتیزم کردم و به او گفتم نیایستی در مورد ریاضی و معلمش نگران باشی که همین بعداً باعث علاقه او به ریاضی شد. او از این شفابخشی لذت برد. مثل تمامی بچه‌ها به

نظرش می‌رسید که دارد پرواز می‌کند و رنگ‌های بسیار گوناگونی را می‌دید. مارکوس فقط به دو جلسه شفا نیاز داشت. در حقیقت بعد از اولین دیدار دیگر می‌گرن نداشت. شش هفته بعد خبر شدم که هپنوتیزم تأثیر خودش را کرده و او نه تنها از ریاضی خوشش می‌آید، بلکه معلم این درس را هم دوست دارد. به مادر او هم شفا دادم. خیلی برای مارکوس نگران بود و بالاخره راحت شد. دفترچه مثبت‌اندیشی خودم را به او دادم و دیگر به پشت سرش هم نگاه نکرد.

عده کمی خبر دارند که محبت و دلسوزی قادر است انرژی زیادی را به دیگران برساند. خصوصاً به آنهایی که دوستشان داریم. در مورد مادران این عمل خودبخود انجام می‌شود. بدبختانه عکس قضیه هم صادق است، زیرا بچه‌ها ارتعاشات را بسیار خوب می‌گیرند. اگر بتوانید به خاطر محبت فرزند مسائل خودتان را کنار بگذارید، بچه‌ها مهاجم نخواهند شد. بستگی به پدر و مادر دارد که خانه آرامی برای فرزند مهیا کنند. ناراحتی مکان بعداً به بیماری جسمی تبدیل می‌شود. جای تأسف است که بگویم بعضی بچه‌هایی که به من مراجعه می‌کنند بیماری عصبی دارند. از هنگام تولد اکثر بچه‌های امروزی «در فاصله زیادی از پدر و مادر زندگی می‌کنند.» لازم است که گاهی در روز بچه‌ها از محیط آرام خانه لذت ببرند. و این برای پدر و مادر هم خوب است. از تلویزیون کمتر استفاده شود و هیچوقت از آن برای آرام کردن بچه استفاده نکنید. و سوسه‌اش را می‌شناسم. خودم درگیر آن بوده‌ام. به هر حال روی چشم‌های بچه‌ها اثر می‌گذارد و تأثیر اشعه ناشی از دستگاه، حتی کم، می‌تواند اثر بدی بر جای گذارد.

چیزی که بچه را بسیار خوشحال و راضی می‌کند در آغوش گرفتن، تکان دادن و بالاتر از همه شوخی کردن با اوست.

از پدر و مادرها تلفن دارم که از تنگی نفس شدید بچه‌هایشان شکایت دارند. گاهی شفای از راه دور این تنگی نفس را برطرف می‌کند.

تنگی نفس اصولاً عصبی است و تقصیر پدر و مادر هم نیست. بیشتر بستگی به محیطی که در آن زندگی می‌کنند دارد. این شامل آلودگی هوا، غذا و شرایط بد خانه‌ها می‌شود. علاوه بر این اگر پدر و مادر از محیط زندگی ناراضی باشند، بچه‌ها انرژی منفی آنها را می‌گیرند. علی‌رغم همه این تأثیرات، خوشحالم بگویم من نزدیک شصت بچه تنگ نفس را معالجه کرده‌ام. فزونکاری^۱ هم که مربوط به فشار عصبی و محیط است، به نظر مشکل‌تر معالجه می‌شود. اغلب غذا و مواد شیمیایی آلرژی‌زا را مقصر می‌دانند ولی علت آن بسیار پیچیده است و ممکن است علت ارثی داشته باشد. غالباً یکی از والدین این بچه‌ها فزونکار بوده است و یا تمایل به آن را داشته است. خوب، واضح است که عدم تعادل شیمیایی به طور ارثی ادامه می‌یابد.

متأسفم که راه حل مشخصی برای فزونکاری وجود ندارد. من با این همه گرفتاری شغلی نمی‌توانم به جزئیات غذاها بپردازم، گرچه همیشه دستور رژیم غذایی (صفحه ۱۸۲) را به همه می‌دهم. ولی باور نمی‌کنم که فزونکاری فقط مربوط به غذا باشد. عوامل زیادی از قبیل غذا، ژن، عواطف و محیط در آن دخالت دارند. فکر می‌کنم این بچه‌ها نیاز به توجه خاص دارند، شاید مدرسه مخصوص که با هر بچه مثل فرد یگانه‌ای رفتار شود. شفا بخشی اگر زود شروع شود مؤثر خواهد بود. تا کوچکتر هستند، معالجه آنها آسانتر است. بعضی از این بچه‌ها به سرعت معالجه می‌شوند و بعضی به اشکال.

فی^۲ دخترک کوچک در هشت سالگی نزد من آمد، با دو مشکل اساسی. یکی فزونکاری و دوم پاهایی که به عقب برگشته بود و بعد از چندین عمل جراحی هنوز هم قادر به راه رفتن نبود. هر بار که برای شفا می‌آمد، ما

۱- فزونکاری: آرام و قرار نداشتن و بیش از حد کار کردن.

صدای شکستن و خرد شدن می شنیدیم و بعد از هر انفجار پاهایش صافتر می شد. عادت داشت به پدرش بگوید من استخوان های او را می شکنم. به هر حال درد نداشت. بعد از شش جلسه معالجه، فی از پله های منزل من بالا و پایین می رفت و هر روز بهتر از روز پیش بدون کمک دیگران راه می رفت. و هر بار در خاتمه معالجه، عجله داشت از پله ها بالا رود و ببیند چقدر بهتر شده است.

پاهایش بهتر شد ولی متأسفانه فزونکاری او بدتر شد. شاید به علت فشارهای عاطفی که داشت غیر قابل کنترل شده بود و در نتیجه معالجه او هم امکان پذیر نبود. او آرام نداشت. مادرش که زن بسیار مهربانی بود، تمام سعی خودش را برای آرام کردن او می کرد ولی گرفتاری یک بچه کوچک دیگر هم بود. در نهایت هر دو از معالجه فی ناامید شدیم و این شرمندگی بزرگی بود. من شفای از راه دور او را ادامه دادم، ولی دیگر از آن خانواده اطلاعی ندارم.

آنقدر بچه با ناراحتی های متفاوت شفا داده ام که نام همه را نمی توانم بخاطر بیاورم. یکی دو نفر در خاطر من باقی مانده اند. چند بار به بچه هایی که بیهوش بودند شفای از راه دور داده ام، شفای از راه دور بسیار مؤثر است، حتی در شرایط بسیار سخت. یکی از این بچه ها آدریان^۱ بود.

پنج سال پیش پدری به من تلفن کرد و گفت پسر سیزده ساله اش به علت تصادف بیهوش است، گروه پزشکی مشغول معالجه او هستند و می گویند مشکل است او را نجات بدهند و یا اگر شفا یابد موجود بدرد خوری نخواهد شد.

خانواده اش به علت عدم قبول این نظریه به مایکل بتتاین تلفن کرده و او شماره تلفن مرا داده است. فوراً از طریق شفای از راه دور با آدریان

تماس برقرار کردم و اطلاعاتی از راه روشن بینی گرفتم که او نه تنها بهبود خواهد یافت، بلکه تمام استعدادهایش را هم خواهد داشت.

اینها را به پدرش گفتم و گفتم که پشت پسرش زخم است. کاملاً زخم‌ها را می‌دیدم و برای پدرش شرح می‌دادم. پدر حالا نمی‌توانست بفهمد اینها چیست ولی چند روز بعد حرف مرا تأیید کرد. باز هم در روشن بینی چیزهایی دیدم، از جمله پسری با قلاب ماهیگیری که تصویر پروانه‌هایی را با خود داشت. پدر آدریان متعجب شده بود، زیرا تا جایی که به خاطرش می‌آمد، پسرش هرگز به ماهیگیری نرفته بود و پروانه هم جمع نمی‌کرد. اصلاً نمی‌دانست که این جریان را به چه چیز ارتباط دهد و شاید فکر می‌کرد من تا چه حد غیر حقیقی صحبت می‌کنم ولی من می‌دانستم که اطلاعاتم کمتر اشتباه است و مطمئن بودم که این تصورات به نوعی با آدریان و خانواده‌اش مربوط است. بعد از چند روز که از این مکالمه گذشت، دو خواهر آدریان از مدرسه آمدند. هر کدام یک پوله پروانه در جیب داشتند که پدر و مادر از وجود آنها بی‌خبر بودند. پدر آنقدر شگفت‌زده شد که تلفن کرد و گفت حتماً پسر ماهیگیر هم مدتی بعد جریانش روشن خواهد شد.

این معالجه فوری نبود و آدریان مدتی در بیهوشی باقی ماند. بعد از یک هفته از اولین تماس پدرش با من، دوستان مدرسه‌اش مجلسی درست کردند، به امید آنکه با او ارتباطی برقرار کنند. وقتی پدر به این نوار گوش کرد و دید آنها دارند از سفری که با هم برای ماهیگیری رفته بودند صحبت می‌کنند، از تعجب تکانی خورد.

گذاشتن نوار صداهاى خانوادگى و یا موزیک دلخواه کمک زیادى

به فرد بیهوش مى‌کند و خوشحالم که این کار یکی از راه‌های معالجه در بیمارستان‌ها شده است.

فکر می‌کنم تأثیرش به این علت است که صدا مستقیماً روی انرژی ذهنی تأثیر می‌گذارد.

اغلب افرادی که از بیهوشی در آمده‌اند، آنچه را که در اطرافشان اتفاق می‌افتاده متوجه می‌شده‌اند. اگر مغز واکنش نداشته باشد، ذهن هم می‌بیند و هم می‌شنود.

حرف‌های من در مورد پروانه و ماهیگیری در رابطه با یک بچه بیمار به نظر بی‌ربط می‌رسد ولی اغلب چنین شواهدی که به نظر بی‌اهمیت می‌آیند، بعداً که به حقیقت پیوست مهم می‌شوند. از راه تجربه فهمیده‌ام که همین‌ها نشان می‌دهد که من با دانش بالاتری در ارتباطم. یک بار که پدر و مادر این را تأیید کردند، سفارشات را دقیق‌تر انجام خواهند داد. بعد امیدواری و اعتماد آنها روی ذهن آدریان هم تأثیر مثبت می‌گذارد. من به شفابخشی از راه دور ادامه دادم و هر بار پیشرفت او را می‌دیدم. در حقیقت هر بار که پدرش تلفن می‌کرد (که هر روز تلفن می‌کرد) من زودتر از او گزارش بهبود پدرش را می‌دادم. ابتدا بهبود ذهنی آدریان آهسته بود و بعد سرعت گرفت و بعد از دو ماه کاملاً راه می‌رفت. آخرین خبری که از او داشتم، برای تعطیلات، به مسافرت رفته بود. وقتی تغییر مکان دادم، تماسم با خانواده او قطع شد اما پدر آدریان نامه بسیار قشنگی برای مایکل بنتاین نوشت و از او به خاطر معرفی من تشکر کرد. و گزارش داد که با شفابخشی آدریان بهبود قابل توجهی یافته است.

البته معالجات پزشکی هم بود. ولی در این باره نیاز به انرژی بیشتری برای بهبود بیمار است. چرا از هر دو کمال استفاده نشود؟

بچه دیگری که به خاطرمانده است، پسر دوازده ساله‌ای بود که دوستم آنتون هم با من کمک کرد. او انگستان پا و دستش به هم پیچیده بود، طوری که بافت‌ها به هم پیچیده و انگستان به داخل کشیده شده بودند (مادرش هم چنین حالتی در دست‌هایش داشت ولی با شدت کمتر). از زمان تولد چندین عمل جراحی روی او انجام داده بودند. قبل از آنکه به دیدار من بیاید، در انگستانش سوزن فرو کرده بودند که شاید صاف شود.

هیچکدام از این کارها برای بچه بیچاره مفید واقع نشده بود. من و آنتون مدت هشت هفته، هر شب به او شفا دادیم. در این مدت شصت پایش صاف شد. تمام انگشتانش هم صاف شده بودند، جز یکی از انگشتان او که کاری نمی شد کرد. فقط توانستیم یک بند آنرا صاف کنیم. خبر جالب دیگر اینکه انگشت‌های مادرش هم که در اتاق شفا بود، صاف شد، با اینکه ما به او شفای مستقیم نداده بودیم. فقط به این علت که انرژی شفابخشی محدودیت نمی شناسد.

امکان همکاری جراحان و شفابخشان با یکدیگر وجود دارد. داستان نیکلا نمونه خوبی است. نیکلا دوهرتی^۱ ده سالش بود که نزد من آمد. دوست پدر و مادرش، پاتریک مور^۲ که ستاره شناس بود همراه آنها آمد. پاتریک خودش هم یک شفابخش است و به بچه‌ها سخت علاقه دارد. در هشت سالگی به نیکلا گفته بودند ناراحتی قلبی دارد و معالجه نمی شود. عمرش پانزده سال یا کمی بیشتر بود. حتی امکان پیوند قلب هم در آن زمان وجود نداشت.

در طی شفا دادن، از راه روشن بینی متوجه شدم که او همیشه به یک پرنده علاقه داشته است. در این مورد از او پرسیدم، گفت درست است. به پدر و مادرش اطمینان دادم که او بهبود می یابد. بعد از اولین جلسه شفا گونه‌های رنگ پریده اش رنگی گرفت و جلسه دوم گونه‌هایش کاملاً گل انداخته بودند. حالا پاتریک مور برای او یک جفت سهره خال خالی خریده بود که بسیار خوشحال شد. چهار جلسه شفا گرفت و بعد از راه دور به او شفا می دادم. شفابخشی از عهده معالجه کامل او بر نمی آمد ولی با همکاری پزشکان او را سالم و زنده نگاه داشتیم. در دوازده سالگی با پیشرفت علم

1. Nicola Doherty
2. Patrick Moore

پزشکی قرصی که از عدم پذیرش عضو جلوگیری می‌کرد، کشف شد و پیوند قلب بچه‌ها عملی گردید و بالاخره در ۱۹۸۶ بیمارستان هارفیلد به پدر و مادرش خبر دادند که در موقع مناسب پیوند قلب او انجام خواهد شد. در حقیقت آنقدر حالش خوب بود که اصلاً فراموش کرده بودند او نیاز به عمل دارد و چنین جراحی باید وقتی که بچه حالش کاملاً خوب است انجام شود که خطر ناراحتی کلیه و یا شش وجود نداشته باشد. جراحی انجام شد و کاملاً موفقیت‌آمیز بود. امروز حال نیکلا بسیار خوب است. هر چند باید همیشه قرص ضد عدم قبول عضو بخورد، ولی زندگی طبیعی همسالان خودش را دارد. یکسال بعد از عمل قلب، او دوهزار فوت کوهپیمایی کرد، در حالی که سال قبل حتی یک پله را هم نمی‌توانست بالا برود. تأسف نیکلا از این است که جراح به او گفته نباید پرنده در خانه نگه دارد. سهره خال خالی او را به خانه دوستش بردند و هنوز هم می‌تواند به دیدن او برود. خوشحالم که حتی برای مدت کوتاهی هم که بود، او پرنده نگاه داشت. از این داستان نیکلا معلوم می‌شود که با شفابخشی می‌توان بچه‌ای را زنده نگاه داشت تا علم پزشکی با کشفیات جدیدش به کمک آید.

اگر مردم به شفابخشی حتی به چشم یک شفای اولیه هم می‌نگریستند، از بسیاری حوادث می‌شد جلوگیری کرد. هنگامی سراغ شفابخش می‌آیند که معالجات مؤثر واقع نشده و پدر و مادر کاملاً مأیوس هستند. از من سؤال شده آیا بین سرطان بچه‌ها و فشار عصبی رابطه‌ای وجود دارد؟ فکر نمی‌کنم این طور باشد. علت زیاد شدن سرطان در بین جوانان، محیط است. در قدیم بچه‌ها به علت فقر، فشار عصبی بیشتری داشتند و تعداد زیادی از آنها در اثر بیماری‌هایی چون آبله و مخملک می‌مردند ولی سرطان نداشتند. حتی بعضی از بچه‌ها غذای خود را از خیابان پیدا می‌کردند و می‌خوردند ولی محیط اینقدر آلوده نبود. خوشبختانه من توانسته‌ام تعداد زیادی بچه را که مبتلا به سرطان خون بوده‌اند معالجه کنم. احتمالاً حدود

چهل نفر را. شفابخشی می‌تواند به بدن کمک کند تا با بیماری مبارزه کند و می‌تواند اثرات جانبی شیمی‌درمانی و اشعه‌درمانی را هم خنثی کند. برای بچه‌هایی که شخصاً قادر به ملاقات با من نیستند، شفای از راه دور بسیار مؤثر است. اگر می‌شد نزد من بیایند، فرصت آموزش مثبت‌اندیشی و استفاده از انرژی ذهنی را به آنها داشتم، تا خودشان بتوانند بر علیه بیماری مبارزه کنند. اکثر آنها وقتی نزد من آمده‌اند، بسیار بیمار و خسته بوده‌اند و توان مبارزه را نداشته‌اند. گاهی به آنها خون داده شده بود یا پیوند مغز استخوان داشته‌اند، شیمی‌درمانی و یا پرتو درمانی شده بودند، ولی بسیار شجاع هستند و کمی تشویق دوباره آنها را می‌خنداند. اولین کاری که می‌کنم انرژی آنها را تقویت می‌کنم. اگر انرژی کسی ضایع شده باشد، به کار انداختن ذهن او بسیار مشکل خواهد بود.

بعد با انواع بازی‌ها و افکار مثبت انرژی ذهنی آنها را برمی‌انگیزم. وقتی شروع به خندیدن کنند تازه می‌توانم کارم را شروع کنم. تکنیک خود درمانی را به صورت درس یاد نمی‌دهم، بلکه به صورت بازی است. پاهایشان را می‌کشم، بعد از مدتی آنها هم پای مرا می‌کشند و کارمان بسیار موفق است.

تکنیک‌ها بنا به سن و استعداد بچه‌ها فرق می‌کند، ولی به آنها نشان می‌دهم چگونه تصور خود را از طریق بازی‌های ذهنی بکار گیرند و آنها خیلی زود می‌آموزند و مثل بزرگسالان مجبور به استراحت عمیق نیستند. مجبور نیستند چشم‌های خود را ببندند، بلکه می‌نشینند یا دراز می‌کشند. مثلاً به آنها می‌گویم بادی‌دکی را در نظر بگیرند که می‌توانند داخل آن بشوند و پرواز کنند. احساس سبک و سبک‌تر شدن می‌کنند. بعد می‌گویم هر چه پایین‌تر بیایید، سنگین‌تر می‌شوید. آنها این سنگینی را احساس می‌کنند. دوباره می‌گویم پرواز کنید. پاهایشان را بالا می‌گیرند تا احساس سبکی بیشتری کنند. احساس سبکی و سنگینی را عملاً دارند و قدرت ذهن

را بر بدن احساس می‌کنند. بنا به سن آنها می‌خواهم صحنه‌ای را مجسم کنند. به بچه‌ای که تومور دارد، می‌گویم وحشی‌ترین حیوانی را که می‌شناسد مجسم کند و فکر کند این حیوان به تومور حمله می‌کند و غده کوچک و کوچکتر می‌شود. در مورد سرطان خون از آنها می‌خواهم که سلول‌های سرطانی را در رودخانه‌ای خونین مجسم کنند که جاروی برقی کوچکی آنها را می‌مکد. تعدادی از این تمرینات در آخر کتاب آورده شده است که مورد استفاده بزرگسالان و بچه‌ها خواهد بود. بچه‌ها خصوصاً از تمرینی که نامش «سفر به مرکز کیهان» است، لذت می‌برند و در برگشتن از مردمی که در مسیر راه دیده‌اند صحبت می‌کنند. بطور آشکار با فیلم‌هایی چون جنگ ستارگان تحت تأثیر واقع شده‌اند. همه بچه‌ها چیزها را به وضوح نمی‌بینند. خیلی از آنها بیش از آنکه ببینند، احساس قدرت می‌کنند، پس از آنها می‌پرسم «می‌توانید این حادثه را ببینید؟» اگر جواب منفی بود، می‌گویم «خوب آیا می‌توانید آنرا احساس کنید؟» تا حدی که بتوانند تصور کنند، انرژی ذهنی آنها به کار خواهد افتاد. به آنها می‌گویم که زیاد سعی نکنند، زیرا در تمرینات روانی باید کمتر سعی شود. بعد از تمرینات بچه‌ها احساس قدرت و توان می‌کنند. مثبت‌اندیشی و تصور، بهترین تقویت‌کننده ذهن است. وقتی بچه‌ای تصور می‌کند و می‌بیند، بطور واضح انرژی ذهنی او قوی و نیرومند می‌شود. مخصوصاً اذهان بچه‌ها آنقدر گسترش می‌یابد که پیداست با انرژی کیهانی مرتبط هستند. این باعث تجدید زندگی و برانگیختن ذهن از راه تصور می‌شود و چاکراها را می‌گشاید. بعد آنها می‌توانند نیروی بیشتری از زندگی را جذب کنند. برانگیختن فیزیکی فعالیت ذهن به مغز کمک می‌کند که به طور طبیعی درد را از بین برده و مواد شیمیایی مفیدی را به جریان خون برساند. بچه‌ها به راحتی وارد دنیای خیال می‌شوند و من کمتر آنها را هیپنوتیزم می‌کنم. گاهی برای نشان دادن قدرت ذهن بر بدن هیپنوتیزم می‌کنم و با اینکار آنها عملاً نشان می‌دهم. آنچه هنگام هیپنوتیزم گفته می‌شود روی انرژی ذهن

تأثیر می‌گذارد. هر سلول سرطانی هم ذهنی دارد. شما می‌توانید سلول‌های خود را هم کنترل کنید. آنها پیام را مستقیماً می‌گیرند و ما می‌توانیم مطمئن شویم که سلول‌های سرطانی آن‌طور که هدایت شوند، عمل می‌کنند. در مورد بیماریهای سخت شفابخش امید غیرمنطقی نمی‌دهد. اغلب پدر و مادر بچه‌های بیمار هم می‌گویند انتظار معجزه‌ای نداریم، ولی می‌خواهیم به آنها کمک کنیم و من اگر بدانم امیدی به بهبود بچه نیست، راه روشن‌بینی را می‌بندم تا اطلاعات به من نرسد، اما در دل احساس بهبود او را دارم ولی خوب همه نجات نمی‌یابند و وقتی که بچه‌ای این بُعد را ترک می‌کند، بسیار سخت است، با اینکه می‌دانم ذهن و شخصیت آنها باقی است و من به آنها نزدیکتر می‌شوم ولی همیشه فکر می‌کنم دوست عزیزی را از دست داده‌ام. بچه دیدگاه متفاوتی نسبت به مرگ دارد. بچه‌ها شجاع‌تر و پذیرا تر هستند. ماه‌ها و هفته‌های آخر عمر آنها با کمک شفابخشی بسیار راحت و آسان می‌گذرد. اگر معالجه هم نشوند، از موهبت آرامش ذهن برخوردار می‌شوند. علاوه بر این از قدرت واسطه‌گری خودم برای جلب اعتماد بزرگترها استفاده می‌کنم. اغلب از من در مورد زندگی بعد از مرگ می‌پرسند. با اجازه والدین آنها درباره آن همه افراد مرده‌ای که با من صحبت می‌کنند، به آنها می‌گویم و محیط آنها را برای پدر و مادرشان توضیح می‌دهم. این کار به آنها اعتماد می‌بخشد. فامیل مرده اغلب از طریق من با آنها صحبت می‌کنند و خاطراتی از این فامیل مرده را به یاد می‌آورند. پدر و مادرانی که فرزندشان مرده است، نامه‌هایی به من می‌نویسند و می‌گویند چگونه حتی زمانی که بچه بیهوش بوده صورتش نورانی شده و حتی انگار دارد با کسی مثل مادر بزرگ یا پدر بزرگ احوالپرسی می‌کند. بچه‌هایی را که من دیده‌ام و بعد مرده‌اند اکثراً سراغ من می‌آیند. همیشه شادند و برای پدر و مادرشان پیام شادی می‌فرستند. جالب است گرچه در بُعد دیگر هستند ولی مایلند با من صحبت کنند، زیرا من جدا از مسأله شفابخشی، اصولاً بچه‌ها را دوست می‌دارم. در

مقام واسطه روحی تعداد زیادی از آنها را راهنمایی کرده‌ام و به راه طبیعی زندگی خود بازگشته‌اند. والدین اکثراً در انتخاب شغل آینده استعداد فرزندان را نمی‌شناسند. مگر اینکه بچه در سنین پایین استعداد زیادی را برای کار خاصی نشان دهد، مثل شنا، ورزش و موسیقی. بعضی پدر و مادرها عقاید خود را چه مناسب و چه نامناسب، به بچه‌ها تحمیل می‌کنند. آنها را مقصر نمی‌دانم. گاهی استعداد طبیعی بچه اصولاً آشکار نیست. در این جا روشن بینی کمک بزرگی خواهد کرد.

استعدادها اغلب به طور ژنتیک منتقل می‌شوند ولی گاهی مثلاً نقاشی کردن بچه از نظر پدر و مادرشان عجیب است، زیرا او از یک نسل فراموش شده ارث برده است. بچه پزشک ممکن است پزشک شود ولی امکان این هم وجود دارد که ارث را از پدر بزرگ یا مادر بزرگ بگیرد و مثلاً هنرپیشه شود. و این را هم باید برای پدران و مادران توضیح بدهم که هیچ شغلی را نباید به بچه تحمیل کرد. لذت بردن از کار برای همه بسیار اهمیت دارد و باید از کارشان تمام عمر لذت ببرند. اوائل که به سوتون رفته بودم، در مورد کمک به پدران و مادران برای تشخیص استعداد فرزندانشان معروف شده بودم و عده زیادی بچه‌هایشان را برای راهنمایی گرفتن نزد من می‌آوردند.

پسر بچه ده ساله‌ای را به خاطر می‌آورم که راه آینده‌اش برایم روشن بود و او ابداً نگران مدرسه‌اش نبود ولی مادرش می‌خواست او را راهنمایی کنم. من داوید را دیدم. خیلی خجالتی بود و نمی‌دانست چرا نزد من آمده است. برایش توضیح دادم که می‌خواهم کاری کنم که بهترین شغل را برای آینده‌ات انتخاب کنم. هنگام صحبت با او روی سقف چند چارت تولد دیدم، پر از سیارات. گفتم آیا درباره ستاره‌شناسی چیزی می‌دانی؟ اول متوجه نشد. بعد راجع به کارهای مناسبی که می‌تواند انتخاب کند و اینکه از پدر و مادر بزرگ چه به ارث برده صحبت کردم. علاقه‌مند شده بود و خجالت را از یاد برد. سؤالات زیادی کرد. همیشه به بچه می‌گویم: «به من گفته‌اند.»

در مورد انرژی ذهنی با او صحبت کردم و بعد درباره آن انرژی که من خودم از آن می‌آموزم، صحبت کردم و گفتم: «من از این راه یاد می‌گیرم.»
 بچه‌ها این توضیح مرا کاملاً نمی‌پذیرند. بعد از داوید پرسیدم آیا به ریاضی علاقه دارد؟ گفت: «نه متفرم» گفتم:

تو باید ریاضی را خوب یاد بگیری، زیرا در آینده به آن نیاز داری. فقط به من لبخند زد. متوجه نشدم آیا منظورم را فهمید یا نه؟ به طور خصوصی به مادرش گفتم: «داوید ستاره‌شناس خواهد شد» و ریاضیات او بایستی خوب باشد. خوشبختانه مادرش توصیه مرا جدی گرفت و پسرش را تشویق کرد که ریاضی کار کند. آخرین خبری که از او داشتم این بود که دارد ستاره‌شناسی می‌آموزد. در ضمن صحبت‌هایی که برای کلاسهای آخر دبیرستان داشته‌ام، توصیه‌هایی در مورد مشاغل کرده‌ام. چندین بار برای نمایش شفابخشی و روشن‌بینی به مدارس پسرانه رفته‌ام و این کار برای دانش‌آموزان و کارکنان مدرسه بسیار جالب بوده است. دانش‌آموزان سؤالات زیادی از من کرده‌اند. صحبت کردن با جوانان به علت ذهن فعال و روشن آنها برایم جالب است. از پرسیدن و انتقاد نمی‌هراسند. با نمایش و توضیح می‌توانم ثابت کنم نیروی بصیرت وجود دارد و خوب کار کردن آن بستگی به نیروی انرژی ذهنی آنها دارد. اینکه بتوانند آرام بگیرند و به ذهن اجازه گسترش و سفر را بدهند. بعد از این توضیحات اغلب می‌پرسند:

«پس چرا از ابتدا به ما این آموزش داده نمی‌شود؟» شاید روزی بیاید که این مطالب در مدارس هم تدریس شود. به آنها می‌گویم دانش، انرژی ذهنی را رشد می‌دهد. (البته مثبت‌اندیشی هم باید باشد که بچه‌ها به طور طبیعی مثبت می‌اندیشند.) مگر اینکه بد تربیت شده باشند. جالب است که همه ما با مثبت‌اندیشی به دنیا می‌آییم و منفی‌گرایی را بعداً می‌آموزیم.

به آنها می‌گویم مهم نیست دانش را در کجا می‌آموزید، مدرسه، خانه و یا از راه مطالعه. به هر حال ذهن را گسترده و نیرومند می‌سازید و با

استادان گذشته این دروس مرتبط می‌شوید و با انرژی آنها مربوط می‌شوید. البته طول می‌کشد، کوتاهی از طرف شما نیست. آنچه می‌آموزید، بایستی مؤثر باشد، طوری که انرژی را لایه به لایه بسازد. به این طریق دانشِ آموخته شده همیشه باقی می‌ماند و در طی گذشت سال‌ها فراموش نخواهد شد. بعد که آموختید، آنوقت می‌توانید به ذهنتان فرصت استراحت و سیر و سفر بدهید و بعد تجربه بصیرت را هم خواهید داشت که من آنرا به طریقی به آنها نشان می‌دهم. جوان امروز است که باید با دنیای فردا خودش را وفق دهد. یا رشدِ بصیرت، ممکن است بهتر از ما با مشکلات برخورد کند.

برای رسیدن به بصیرت فرد باید ذهنش کاملاً باز باشد و در سطح وسیعی از موضوعات اطلاع داشته باشد. بالاتر از همه فرد باید فرصت داشته باشد که رؤیا آفرینی کند و انرژی ذهن را با اینکار رها سازد که در اسارت جسم فیزیکی باقی نماند.

✱ «گوش کردن به سکوت قابل شنیدن، چیزی است که من به عنوان تمرین رؤیا آفرینی توصیه کرده‌ام.»

یکی از نشانه‌های این که من روشن‌بینی می‌کنم گفتن استعداد های خاص فرد به اوست.

اگر جوانان خیلی زود بتوانند استعداد خود را پیدا کنند، حداقل به پرورش خود کمک خواهند کرد. البته بعضی اوقات استعداد فرد همان کاری نیست که او از آن پول بدست می‌آورد. شفابخشی به بچه‌ها در مورد یافتن شغل مناسب کمک می‌کند، کاری که مثل یک سرگرمی تمام عمر لذتبخش باشد.

دوستم لوئیز معلمی خاصی با ذهن گسترده است. حالا برایم عادی است که با دختران سال آخر دبیرستان صحبت کنم. در این سن هیچکس نمی‌تواند آنها را مُجاب کند. باید با آنها درگیر شد. گاهی بحث‌های پرشوری داریم. بعد از بحث، در اطراف سی یا چهل دختر راه می‌روم و در

مورد شخصیت، توان و استعداد آنها صحبت می‌کنم. تقریباً تمامی آنها با علاقه شغلی را که من پیشنهاد می‌کنم می‌پذیرند و همکلاسان آنها چیزهایی را که در مورد شخصیت آنها گفته‌ام تأیید می‌کنند. لوئیز می‌گوید گفتن شخصیت دختران بسیار مفید است و با اینکه در بین جمع گفته می‌شود، آنها احساس خجالت نمی‌کنند. همیشه استعداد آنها را متذکر می‌شوم و انتقاد نمی‌کنم. اولیاء مدرسه این جلسات را مفید می‌دانند، زیرا با روحیه و شخصیت دانش‌آموزان بیشتر آشنا خواهند شد. و گاهی چیزهایی در مورد بعضی‌ها گفته می‌شود که نشناخته بوده است. ممکن است همین کار را با بچه‌های کوچکتر هم انجام دهیم که اولیا، بچه‌ها را از سن پایین‌تر بشناسند.

لوئیز می‌گوید: «فکر می‌کنم همان چیزهای عادی که بتی می‌گوید، بسیار مفید است. مثلاً قانون کیهانی، اینکه هر چه بدهید پس می‌گیرید و اینکه روی دیگران چگونه اثر می‌گذارید. روی جوانان اثر مثبت می‌گذارد.» خوشحالم که از این راه به جوانان کمک می‌کنم ولی آنها را از دنبال کردن روشن بینی باز می‌دارم، زیرا برای آنها بی‌نتیجه است. بیشتر مایلم آنها درس اعتماد به خود را بیاموزند که اذهانشان پرورش یافته و به آنچه می‌خواهند برسند. نوجوانان اغلب دچار تردید هستند و می‌خواهند شما را آزمایش کنند. زن جوان هفده یا هیجده ساله‌ای از من پرسید:

«بایستی در زندگی چه بکنم؟»

می‌دانستم خودش بهتر می‌داند، به راحتی گفتم:

«خوب هر کار که دلت می‌خواهد بکن.»

خندید و گفت: «می‌خواهم کارگردان تأثر شوم.»

گفتم:

«تو استعداد ذاتی این کار را داری!» کمی تعجب کرد، بعداً لوئیز

گفت او از یک خانواده هنرمند است. اکثر بچه‌ها بعد از اتمام تحصیل بی‌کار می‌مانند و این جایی است که باید مثبت‌اندیشی انجام شود. زندگی

هیچ جوانی نباید تلف شود.

برای یک نوجوان بسیار مشکل است که بفهمد نمی‌تواند کاری بکند. ولی آنها از این اوقات بیکاری می‌توانند کمال استفاده را بکنند که اگر سرکار بودند این فرصت را نداشتند. اوقات بیکاری را صرف آموختن موضوعاتی کنند که ناچاراً آنها را به طرف شغل بهتری راهنمایی کند و مسلماً زندگی هم جالب‌تر خواهد شد.

آموختن، مطالعه کردن و دستیابی به هر نوع دانشی، به شخصیت و ذهن آنها قدرت بخشیده و بینش آنها را افزون می‌کند و در نتیجه آماده یافتن شغل خواهند شد. افراد مسن‌تر ابداً این فرصت را ندارند و آرزو می‌کنند کاش فرصت آموختن یک زبان را می‌داشتند.

عده‌ای عقیده دارند که جوانان بیکار بایستی به صورت داوطلب به دیگران کمک کنند. ولی فکرمی‌کنم این فقط برای عده‌ای که بطور طبیعی حس دلسوزی دارند، خوب است و جوانان کمتر احساس همدردی می‌کنند. شما تا به حس همدردی برسید، باید مسائل زیادی را بگذرانید. جوانی زمان آموختن است.

با جوانان زیادی برخورد کرده‌ام که نیروی شفابخشی داشته‌اند، ولی این کار به درد آنها نمی‌خورد. به جوانان پیشنهاد می‌کنم همچنان که می‌آموزند، زندگی را هم تجربه کنند. از زندگی لذت ببرید و با تجارب آن آشنا شوید. این کار را هنگام فراغت بکنید. در آخر کتاب بعضی راه‌هایی را که به این موضوع کمک می‌کند ذکر کرده‌ام. می‌دانم در این دوره تعداد زیادی بچه‌های روانکاو متولد می‌شوند. خصوصاً این امر در انگلستان مثل گذشته وجود دارد. در گذشته بچه‌هایی که مثل من چیزهایی را می‌دید یا می‌شنیدند که دیگران قادر به دیدن و شنیدن آنها نبودند، متهم به دروغ‌گویی می‌شدند. امروزه یقین دارم که مادران مطمئن هستند فرزندانشان راست می‌گویند. حدود یک قرن است که مردم واسطه روحی بودن و شفابخشی را

درس داده و می‌آموزند و دیگران حتی اگر مایل هم نباشند، به این مطالب گوش می‌دهند و این کار، راه را به طور ژنتیک باز کرده است. همه چیز از طریق ذهن بر بدن اثر می‌گذارد و روی ژن نسل آینده هم همینطور. اغلب بچه‌ها استعداد روانکاوی را از پدر بزرگ یا مادر بزرگ خود دارند. در مورد من هم چنین بوده و خانواده فعلی من اگر منحصر به فرد نباشند، دست کم غیر معمولی هستند، زیرا نسل اندر نسل از روانکاوی ارث برده‌اند. حالاً نه تنها ژانت بلکه دخترش رینا^۱ هم که اکنون هفت ساله است، این استعداد را دارد. نه سال پیش که ژانت طلاق گرفت، بسیار افسرده بود. روزی از او تصویری دیدم که با دختر بچه سه ساله‌ای دارد قدم می‌زند. از روی غریزه فهمیدم که این دخترش است. به او گفتم که در دو سال آینده صاحب دختری خواهد شد. در آن موقع هیچ مردی در زندگیش نبود و این آخرین حرفی بود که ژانت مایل به شنیدن آن بود.

دو سال بعد ژانت ازدواج خوبی کرده بود و یک دختر بچه قشنگ به دنیا آورد. وقتی بچه و مادرش را دیدم گفتم:

«خدای من»، «ژانت این بچه روانکاو است!» ژانت تقریباً عصبانی

شد.

«اوه ماما شما همه را روانکاو می‌دانید، این درست نیست!»

وقتی رینا شش ماهه شد، متوجه شدم که او استعداد هنری دارد. وقتی به ژانت گفتم، گفت پدر رینا آرزوهای بزرگی برای دخترش دارد و می‌خواهد دخترش پزشک شود. خندیدم و گفتم:

«او کسی را معالجه نخواهد کرد.»

ژانت و شوهرش تقریباً دلخور شدند، چرا که ذهنشان را متوجه این موضوع کرده بودند.

وقتی رینا دو ساله بود، با گفتن «خانمی روی آن صندلی نشسته و به من می‌خندد، بیا ببین.»، مادرش را متعجب کرد. بعد دست مادرش را گرفت و به ملاقات آن خانم برد. ژانت نتوانست کسی را ببیند ولی حضور او را حس کرد و خوب بود که آن خانم مادرم بود که با علاقه لبخندی زد. یک بار دیگر رینا توجه ژانت را به مردی که نزدیک پنجره ایستاده جلب کرد. رینا ایستاد و به مرد خندید. ملاقات‌کنندگان او اغلب افراد آشنایی هستند.

اغلب رینا چیزهایی را که در درون جعبه و بسته است حدس می‌زند. در پنجمین سال تولدش پاکتی به دست او دادم. قبل از آنکه باز کند گفت: «این یک کارت است که تصویر خرس دارد.» که همان هم بود. یک بار دیگر من چند لباس میکی موس خریده بودم با یک بلوز کوتاه. قبل از آنکه آنها را به او بدهم، پرسیدم:

«رینا فکر می‌کنی چی برایت خریده‌ام؟» فوراً جواب داد:

«بلوز میکی موس»

اخيراً به ژانت گفت:

«مردی در طبقه بالا است که به من می‌خندد.» اسمش هربرت است بیا و ببین.» قبلاً او را در اتاق خواب دیده بود، ژانت احساس ناراحتی می‌کرد و می‌دانست که نمی‌تواند مرد را ببیند. پس گفت کار دارم. بعداً آلن گفت اسم پدرش هربرت بوده. من و ژانت این را نمی‌دانستیم. خواستم رینا را آزمایش کنم. به ژانت گفتم از او بپرس این مرد شبیه کی است؟ ولی ژانت گفت: «نمی‌خواهم به موضوع اهمیت بدهم.» ژانت آنچه را که رینا می‌گفت بدون اینکه مهم بشمرد، قبول می‌کرد و ما از روانکاوی و تجربیات خودمان جلو او صحبت نمی‌کردیم. رینا خوشبخت است که پایش در زمین محکم است و اگر روزی این موهبت برایش ایجاد مشکل کند، خانواده‌ای دارد که بتوانند با منطق این مطلب را به او بفهمانند. و او عبارات معنوی و عاقلانه‌ای می‌گوید که از دختر بچه هفت ساله بعید است. مطمئن هستم که به

او هم مثل من این مطالب آموخته می‌شود. فکر می‌کنم ژانت روش خوبی در پیش گرفته باشد. اگر بچه شما در مورد افرادی که شما نمی‌بینید، صحبت می‌کند، یا تصور است و یا استعداد دیدن ارواح را دارد.

در هر دو حالت موجب تخریب خلاقیت و بصیرت او می‌شود اگر بگویید «این داستان‌ها را از خودت در نیار.» باید کاری کنید که او احساس تفاوت نکند. بسیاری از این بچه‌ها فقط تا سن هفت سالگی از این موهبت برخوردارند.

بهترین طرز برخورد با بچه‌ای که افراد نادیده را می‌بیند، این است که بگویید «چیز جالبی بود، نبود؟» و سپس فراموشش کنید. اشتباه بزرگی است اگر با بچه مثل یک فرد غیرعادی رفتار کنید و او را تشویق به این کار کنید. هماهنگی با دنیای روحی برای بزرگسالان هم کار مشکلی است. اجازه بدهید. بچه‌ها سر و کارشان با وسایل بازی باشد. من مخالف کار دیگری هستم، زیرا بچه‌ها انرژی منفی می‌گیرند. بالاتر از همه با بچه‌های روانکاو هم باید مثل بچه‌های معمولی برخورد شود و زندگی آنها سرگرمی زیادی داشته باشد. اگر استعداد ذاتی دارند، به طور طبیعی پرورش یابد که به هر حال پرورش هم خواهد یافت.

خوشبختانه من بسیار زود از مادر بزرگ خود جدا شدم و تحت تأثیر و نفوذ او قرار نگرفتم. به خود متکی بودن بسیار مهم است. باید خودت حقیقت را کشف کنی، بدون هیچ پیش‌ذهنی. من معتقدم آنچه آموخته‌ام از سرچشمه بالایی بوده است و به همین دلیل بهترین آموزش را دیده‌ام.

گفتار پایانی

آموزش‌هایی برای همه

ذهن خود را گسترش دهید.

با اینکه این کتاب تا حد زیادی در مورد کار خود من است، ولی امیدوارم تأثیری بر اذهان و زندگی خوانندگان بگذارد. همه توان گسترش انرژی را دارند و می‌توانند خلاق‌تر و مثبت‌تر باشند. این بخش کهضمیمه تمریناتی است که شما می‌توانید به صورت تفریح آنها را انجام دهید، به شما تقدیم می‌شود:

ذهنتان را با این تمرینات گسترش دهید و یادتان باشد که ذهن انرژی است و بایستی فرصت جاری شدن به مانند دریا و عقب و جلو رفتن چون موج را به آن بدهیم.

مثبت‌اندیشی را تمرین کنید.

تنها راه رسیده به ذهن آزاد، مثبت‌اندیشی است. وقتی که مثبت هستید، ذهن شما خود به خود حرکت دارد. یادتان باشد که ذهن هنگام منفی‌گرایی به درون کشیده می‌شود و موجب فشار مغزی و بدنی می‌شود. مثبت‌اندیشی و منفی بودن هر دو را خود ما به وجود می‌آوریم.

مثبت‌اندیشی خوشحالی و خوش‌بینی می‌آورد و منفی‌گرایی فقط بدبختی و بدبینی دارد. هنگام افسردگی انرژی منفی بر مغز فشار آورده و آنرا از عمل کامل باز می‌دارد. فکر مغشوش می‌شود و شیمی مغز به هم می‌ریزد. اگر مشکلات شما فوراً حل نمی‌شوند، بعد از یک توجه آرام و منطقی آنها را طبقه‌بندی کنید، تا راه حلی پیدا شود. با به هم زدن آنها در ذهنتان وضع را بدتر نکنید. تمرینات صفحات بعد را انجام دهید. بالاخره شما در اختیار ذهنتان هستید نه کس دیگری. جواب در خود شماست. هر چه مثبت‌تر بیان‌دیشید، اختیار سرنوشت خود را بیشتر در دست می‌گیرید. استعدادهای طبیعی که آنها را از یاد برده‌اید، خود را نشان می‌دهند. تصمیم‌گیری آسانتر می‌شود. می‌توانید احساسات خودتان را در اختیار بگیرید و هیچکس نخواهد توانست شما را منقلب کند.

اولین بار رسیدن به چهار چوبه آرامش و مثبت‌اندیشی کار سختی است و اگر طبعی سرگردان داشته باشید، مشکل‌تر هم خواهد بود، ولی به شما اطمینان می‌دهم که جهت ذهن شما می‌تواند معکوس شود. هنگام بروز افکار منفی همیشه لحظه‌ای استراحت کنید، تا افکار منفی خودشان بروند. اگر موفق نشدید درگیر این شکست نشوید. باز هم سعی کنید. ناگزیر مثبت‌اندیشی بخشی از هستی شما خواهد شد. در حقیقت شما انسانی کامل می‌شوید. روابط با دیگران همیشگی نیست، ولی شما همیشه با خودتان هستید. خوشحال و آزاد. مجبور نیستید کشیش بشوید. همیشه افرادی هستند

که باعث عصبانیت و یا ناراحتی شما شوند. این امر طبیعی است ولی اگر واکنش منفی دارید، نگذارید ادامه یابد و زندگی شما را تباه سازد. با نوشتن آنها خود را خلاص کنید (صفحه ۲۲۶ را بخوانید)

افراد دیگری شما را خوشحال می‌کنند. این یک نعمت است ولی شما فرد کاملی هستید. شادی خودتان را با دیگران قسمت کنید ولی خوشحالی شما بستگی به آنها ندارد.

یکبار که هنر مثبت‌اندیشی را بیاموزید، دیگر هرگز تمایلی به منفی‌گرایی نخواهید داشت. خوشبختی به دست می‌آورد. آنقدر زیباست که دیگر هرگز نمی‌خواهید آنها را از دست بدهید. هرگز از هیچکس و هیچ چیز نترسید. ترس قدرت فکر کردن به خودتان را تباه می‌کند و شما را از عمل منطقی و تصمیمات مهم باز می‌دارد. ترس شما را زندانی ذهن دیگری می‌کند و شجاعت گفتن آنچه را فکر می‌کنید، می‌گیرد. پس هرگز از ترس نتایج صحبت، پشت دیگران پنهان نشوید و به کسی هم اجازه ندهید که به شما بگوید چه بکنید و چه نکنید. شجاع باشید. خودتان با ذهن خودتان آنچه را می‌خواهید و از زندگی انتظار دارید، بوجود آورید. فقط شما می‌دانید چه می‌خواهید، نه شریک و نه دوستان هیچکدام این را نمی‌دانند. تا برای چیزی که می‌دانید و می‌خواهید، نجنگید، پیشرفتی حاصل نمی‌شود، حتی اگر زندگی روزانه شما یکنواخت شود، یگانگی شما زندگی شما را جالب می‌کند. دیگر کسی مثل شما در این دنیا وجود ندارد. پس خودتان را دست کم نگیرید. تلاش برای راضی کردن دیگران و پا جای پای آنها گذاشتن هر دو طرف را بدبخت می‌کند. جرأت ادامه راه درست و مثبت خودتان را داشته باشید و هر روز تمرین کنید.

غبطه هیچ چیز و هیچکس را نخورید. غبطه احساسی منفی و تخریب‌کننده است. شما توان عظیمی دارید. یکبار که به مثبت‌اندیشی عادت کردید، در رفتار فردی هم همین دستاورد را خواهید داشت. پاداش آن رها

شدن مغز از انرژی فشرده است. مغز بطور کامل عمل می‌کند. ذهن شما رها می‌شود و پیش می‌رود و به ذهن کیهانی ملحق می‌گردد و با دیدی واضح و بصیرتی کامل به سوی شما باز خواهد گشت و به شما خواهد گفت کجا می‌روید و لیاقت کسب چه چیزهایی را دارید.

یکی از وحشتناک‌ترین احساسات منفی، نفرت است. اگر کسی به شما صدمه زد، آنرا به حساب کسب تجربه بگذارید و رهاش کنید. اما اگر با تمام احساسات، انسان‌ها را تجربه نکنیم، پیشرفت نخواهیم کرد، پس از نفرت با خبر شوید، آنرا تجربه کنید ولی به آن نچسبید. درگیر شدن با نفرت انرژی را به درون می‌کشد و آن را به ناخودآگاه می‌فرستد. اگر ضرر آن را به مغز و جسم خود بدانید، فوراً آن را رها خواهید کرد. حرص احساس منفی دیگری است که باید از آن دوری کنید. مردم معمولاً فقط به سه چهارم آنچه برایش این همه زحمت می‌کشند نیاز دارند. بشر مثل یک اندوخته‌گر عمل می‌کند. خوب ضرری ندارد، ولی اگر آسان به دست نیاید، برای غیرممکن تلاش نکنید و به خود فشار عصبی وارد نکنید. وقتی که ذهن را آزاد گذاشتید، تعجب می‌کنید چطور همه چیز آسانتر می‌شود. تمام زندگی مبارزه است. وقتی که خوش‌بین باشید، هیچ چیز جلو این خوش‌بینی را نخواهد گرفت. ذهن حالا رهاست و با پیوستن به ذهن کیهانی جزر و مد خودش را دارد و بصیرت شما اولین و بی‌مانند خواهد شد. با حس بصیرت درست فکر می‌کنید و درست هم عمل می‌کنید. همه چیز طبیعی و آسان خواهد شد. بالا و پایین رفتن با طبیعت و کیهان و با تمام ابعاد. با گسترش آگاهی به یک نیروی در حرکت کیهانی می‌پیوندید که در کار و یا نقش شما حضور خواهد داشت. از بصیرت خود پیروی کنید. با آن بحث نکنید. تعجب خواهید کرد که چگونه درست عمل می‌کند. اگر کار اشتباهی مرتکب شوید، با دید مثبت بنگرید و از آن لذت ببرید. در حالی که همیشه منفی‌گرایی را منع می‌کنم ولی بسیار سازنده است که بدانیم منفی‌گری هم وجود دارد، پس در آن صورت

فکری برایش خواهیم کرد.

تمریناتی برای رهایی از منفی‌گری

با افسردگی کنار بیایید

یکی از ساده‌ترین راه‌های کنار آمدن با افسردگی این است که به خود چند لحظه فرصت فکر کردن بدهید و بعد قطعش کنید. ابتدا مشکل است ولی با تمرین آسانتر خواهد شد.

چند دفعه با موقعیت سختی دست و پنجه نرم کرده‌اید و افکار چون گلوله برفی بر سرتان باریده‌اند؟ هر چه بیشتر ادامه دهید، گلوله‌های برفی بزرگتر می‌شوند. چرا آنها را با انرژی ذوب نمی‌کنید؟ با جایگزین کردن افکار مثبت به جای افکار منفی. همانطور که انرژی ذهن را به بیرون و بالا و به سوی انرژی‌های کیهانی می‌فرستید، خود را سبکتر و سبکتر احساس کنید. می‌توانید این کار را بکنید، بایستی بکنید. افسردگی بدبختی است و شما به آن نیازی ندارید. در دنیا به اندازه کافی بدبخت وجود دارد. لزومی ندارد که شما هم یکی دیگر را اضافه کنید. تلاش شما هر چه قدر هم کم ولی مهم است. روی کسانی که با شما کار و زندگی می‌کنند، اثر می‌گذارد و زندگی را برای آنها آسانتر و خوشحال‌تر می‌کند.

آنها هم به سهم خود این را به دیگران می‌رسانند تا همه دارای انرژی مثبت خلاق در اطراف خود شوند. اگر مردم شما را عصبی کردند، از همین روش استفاده کنید. با آنان نجنگید. حداکثر پنج دقیقه به آن فکر کنید و بعد فراموش کنید. کم‌کم پنج دقیقه به چهار و سه و دو و بالاخره به یک دقیقه خواهد رسید.

بنویسید

یکی دیگر از راه‌های خلاصی از افسردگی و افکار منفی، نوشتن است. بدبختی، نفرت، غبطه، ناامیدی، حسرت، رنجش و بوالهوسی، همه را بنویسید. بگذارید همه از ذهنتان به روی کاغذ جمع شوند. از داشتن چنین احساساتی نترسید. شما تنها نیستید. همه اینها و بیشتر از اینها هم احساساتی طبیعی هستند که هنگامی که محیط آنها را برمی‌انگیزد، خود را نشان می‌دهند.

آنقدر بنویسید که خسته شوید. آنچه را نوشتید نخوانید. بگذارید فراموش شوند. ما شبیه کامپیوتر هستیم. اگر مطلبی را دوباره بخوانیم، دوباره انبارش خواهیم کرد. نوشته را ریزریز کنید و توی یک قوطی خالی بیسکویت بگذارید. بعد توی بخاری یا توی محیط باز آتش بزنید و تبدیل به خاکستر کنید و زندگی جدیدی را شروع کنید. این راه خوبی برای خلاص شدن از چیزهایی است که جرأت گفتنتش را به دیگران ندارید یا مایل نیستید دیگران را با این حرف‌ها اذیت کنید. به کاغذ بگویید و تمامش کنید. شما به این همه آشغال نیازی ندارید. اگر جمعشان کنید، ذهن و جسم خود را بیمار خواهید کرد. خودتان را از بارهای اضافی سبک کنید. حداقل ماهی یکبار این پاکسازی باید انجام گیرد. به شما در کنترل زندگیتان کمک خواهد کرد. بالاتر از همه از این کار لذت ببرید. تفریح بزرگی است.

از وقت استفاده کنید

علاوه بر جوانان، امروزه عده زیادی بیکار هستند و مایلند این پیام خاص را به آنها بدهم. وقت چیزی است که وقتی مشغول کار هستیم، نداریم و وقتی داریم، آن را به راحتی هدر می‌دهیم. به جای آنکه آنرا با افسردگی بگذرانیم، بهتر است تا حد ممکن به یادگیری و مطالعه پردازیم.

کلاس‌های شبانه ارزان است. یا نوار و کتاب آموزش زبان قرص بگیرید و زبان بیاموزید. همیشه به درد می‌خورد. لازم نیست در انگلیسی خیلی خوب باشید. اغلب مردم که زبان دوم را یاد گرفته‌اند، از عهده گرامر آن بهتر از زبان خودشان برآمده‌اند. استفاده از وقت اضافه، در دراز مدت شما را قادر می‌سازد که شغل بهتری انتخاب کنید، با دانش بیشتر شانس بیشتری خواهید داشت. وقت گرانبهاست لطفاً آنرا هدر ندهید.

ذهن خود را گسترش دهید

برای سلامت و خوشبختی خودمان ما مجبوریم از انرژی‌هایی که ما را در بر گرفته‌اند، با خبر شویم. بایستی با دانشی که فراموش کرده‌ایم و هنوز در روح ما وجود دارد آشنا شویم. آیا مثل خیلی از مردم گاهی فکر کرده‌اید که مایلید خود را از مادیات آزاد ساخته و تنها بر قله کوهی بنشینید و فقط باشید. این آرزوها عادی است، زیرا ما معنویتی را که از دست داده‌ایم می‌شناسیم. برای بشریت لازم است که باد، باران و زمین را احساس و لمس کند، با نیروهای طبیعت رابطه برقرار کند و همینطور مورد استفاده قرار دادن انرژی‌های ندیده هم برای ما لازم است. دنیای نادیدنی وسیعی وجود دارد. مانند توده یخ شناوری که ما فقط نوک آنرا می‌بینیم و همه ما قادر به تماس با آن دریای وسیع انرژی هستیم که معتقدم ساخته اذهان مردم در بُعدهای دیگر است. این کار را با گسترش و نیرومند ساختن ذهن خود می‌توانیم انجام دهیم. از راه دانش و با تمرکز در لحظات آرامش. در این بخش تمریناتی را که برای انجام در خانه به مردم دستور داده‌ام، برای شما نوشته‌ام. ترجیح می‌دهم مردم این تمرکزهای رسمی را انجام ندهند، زیرا توجه زیادی می‌خواهد. اگر آنها را اشتباهی و یا با تلاش انجام دهید، هاله شما بجای گسترده شدن، جمع خواهد شد. به تجربه من بهترین تمرکز

رؤیابینی است. به ذهن فرصت گشتن از جایی به جایی و هر جا که می‌خواهد برود دادن. شما نمی‌خواهید روحانی یا چیز دیگری بشوید. تنها می‌آرامید و از وجود خودتان لذت می‌برید. به هر حال مریض هم می‌تواند رؤیابینی داشته باشد که باعث تشعشع انرژی ذهن از بدن می‌شود و فشار روی مغز را که موجب افسردگی می‌شود، کم می‌کند.

همیشه افکار را به بیرون بفرستید. تا می‌توانید تصور خود را بکار گیرید. فرصت قدم زدن یا نشستن در بیرون خانه را به خود بدهید و به درختان و آسمان بنگرید. تمام تمرینات زیر برای تمرین تصور شماست. خیال‌پردازی انرژی ذهنی را برمی‌انگیزد که به نوبه خود تمامی بدن را تجدید حیات می‌کند. به خاطر بیاورید که هر چه در این مورد کمتر تلاش کنید، ذهن شما به دورتر سفر خواهد کرد. برای شروع بهتر است دستورات را به صورت نوار در آورید، بعد آنها بگذارید و قدم به قدم انجام دهید. آرام پیش رفتن، شما را مطمئن می‌کند که اینها را در ناخودآگاه خود حفظ خواهید کرد. هر چه بیشتر عادت کنید، وقت کمتری برای تمرین صرف خواهید کرد. هیچوقت بیش از ده دقیقه را صرف تمرین نکنید. از شروع تا پایان.

آمادگی برای تمرینات ذهنی

قبل از شروع این تمرینات لازم است که خود را کاملاً آرام سازید. اگر توی منزل هستید، تلفن را قطع کنید و هر چیزی را که زنگ می‌زند و یا به هر صورتی شما را متوجه می‌کند قطع کنید. اگر حیوان خانگی دارید آنها را در اتاقی دیگر بگذارید.

حالا روی صندلی راحتی بنشینید و آرام باشید. عمیق و آهسته نفس بکشید و بگذارید ذهن شما سرگردان شود. خودتان را در کمال آرامش در جای آرامی احساس کنید. کنار دریا، زیر آفتاب، روی قله کوه، کنار

رودخانه، یا هر جایی که به شما احساس خوشحالی و آرامش می‌دهد. هر بار که تمرین می‌کنید، از تمرین لذت ببرید و سعی کنید خیالپردازی کنید و احساس آرامش داشته باشید. امواج را به پایتان حس کنید. انواع گل‌ها را بشمارید. هوای کوهستان را تنفس کنید. درخشش خورشید را بر آب تماشا کنید. یادتان باشد برای گسترش ذهن محدودیتی وجود ندارد. خود را غوطه‌ور احساس کنید، اصلاً تلاش نکنید، چون باعث فشار عصبی خواهد شد. در حقیقت هر چه کمتر سعی می‌کنید، مؤثرتر خواهد بود.

سفر به مرکز کیهان

یادم است که از خیلی کوچکی به ستارگان نگاه می‌کردم. انگار که دانشم مربوط به آنها باشد. در طی سال‌ها به جستجویم در مورد کیهان ادامه داده‌ام و سئوالاتی داشته‌ام که هیچکس در این جا قادر به پاسخ دادن به آنها نیست.

این تمرین برای گسترش و رشد بصیرت شما تنظیم شده و برای شفا هم به شما کمک می‌کند. سعی کنید لااقل روزی یکبار این تمرین را انجام دهید. مثل تمرین قبلی با آرام نشستن و نفس عمیق و آهسته شروع کنید. حالا فضاورد یکنفره‌ای را در نظر بگیرید. مثل ماشین مسابقات اتومبیلرانی با پوشش متحرک. به داخل فضاپیما بروید و پوشش را روی آن بکشید و خود را در درون آن نگاه دارید. این دستگاه تصفیه هوا دارد. همانطور که می‌روید بادخنک را احساس می‌کنید. آرام باشید. احساس امنیت و آرامش کنید.

حالا فکر کنید با یک انرژی زیاد دارید از زمین بلند می‌شوید تا اینکه خود را در حال حرکت در کیهان می‌بینید. همانطور که پیش می‌روید، ستارگان و کهکشانها را می‌بینید. آرام باشید و همه چیز را با دقت ببینید.

در آن دورها نور سفید کوچکی می بینید که بزرگ تر و بزرگ تر می شود تا افق دید شما را فرا می گیرد. وقتی به این نور رسیدید، در داخلش تونلی می بینید. فضایی شما خود به خود به این تونل وارد می شود. بعد از مدت کوتاهی به سالن بزرگی که سقف گنبدی دارد، وارد می شوید. دوست یا راهنمایی به ملاقات شما می آید. به خیال خود اطمینان کنید و چهره‌ای که درست است برایشان بسازید. این خانم یا آقا پوشش فضایی را بر می دارد و به شما کمک می کند تا بیرون بیایید و آرام باشید. حالا راهنما شما را به اتاقی می برد که در آن نور آبی عقب و جلو می رود. این انرژی شفابخش است. یک صندلی در وسط این اتاق انتخاب کنید که بشود این انرژی را جذب کرد. اگر بیماری خاصی دارید، احساس کنید که آن قسمت بیمار این انرژی را می گیرد و بیماری از بین می رود. بعد از مدتی راهنما شما را به اتاق بزرگی می برد که گروهی افراد خردمند به صورت نیم دایره نشسته اند. شما در مرکز و روبه روی آنها می نشینید. احساس آرامش کامل و رضایت دارید. می دانید از راه فکر خوانی از این افراد کسب معنویت می کنید. انتظار نداشته باشید، هر چه می گویند، بفهمید. اطلاعات هر وقت لازم باشد خودش روشن می شود.

بعد از مدتی راهنما شما را به سالن سقف گنبدی بر می گرداند و کمک می کند تا به فضای باز گردید و پوشش را با اطمینان می کشد. فضای شما از راه تونل به کیهان باز می گردد. شما قوه جاذبه زمین را حس می کنید و با ایمنی باز می گردید. روی لایه‌هایی از انرژی فرود می آید. از همانجا که شروع کرده بودید از فضای بیرون می آید. برای ده دقیقه جای آرام و ساکتی می نشینید.

بادبادك (بالن)

این تمرین به تعداد زیادی بچه و بزرگی بیمار آموخته شده و به آنها کمک کرده تا با آرامش بمیرند. زیرا آنها را قادر می‌سازد که بدن را رها کرده و جذب کیهان شوند.

اگر شما این تمرین را انجام دهید، آرامش بسیار خوبی خواهید داشت.

بنشینید یا دراز بکشید. نفس عمیق بکشید و آرام باشید. حالا تصور کنید که در درون یک سبد بالن هوای گرم هستید. بچه‌هایی که این تمرین را انجام می‌دهند، اغلب احساس می‌کنند درون خود بالن رفته‌اند که احساس خوبی است.

حس کنید بالن دارد از زمین بلند می‌شود. حرارت خورشید را بر چهره و گرمی فضا را که به بدن و ذهن شما آرامش می‌دهد حس کنید. همانطور که بالاتر و بالاتر می‌روید تمام دردها و ناراحتی‌های شما کم می‌شود. بگذارید بالن برای پنج دقیقه سفر کند و شما را به هر جا که می‌خواهد ببرد. وقت برگشتن فقط احساس کنید دارید پایین می‌آید و کم‌کم حس می‌کنید که پایین‌تر و پایین‌تر می‌آید تا زمین را لمس می‌کنید.

تخم مرغ طلایی

زمانی می‌رسد که ما ناچار به کار یا زندگی کردن با افرادی هستیم که با ما مخالفند و یا ما نمی‌توانیم با آنها کنار بیاییم. این تمرین روش امنی برای حفظ ما از تأثیرات ناخواسته بیرون است. این تمرین هاله را مسدود می‌کند و تأثیرات هاله‌های دیگر را جذب نخواهد کرد. قبل از هر چیز تخم‌مرغ بزرگی را تصور کنید. آنقدر بزرگ که شما را در خود جای دهد. تخم‌مرغ دری دارد. از در به داخل تخم‌مرغ بروید. داخل را با کوسن پر کنید طوری

که صاف شود. حالا بایستید یا دراز بکشید. چشمهایتان را ببندید و آرام بمانید.

حالا بیرون تخم مرغ را در نظر بگیرید و احساس کنید که پوست تخم مرغ سفت تر و سفت تر می شود. یادتان باشد تلاش نکنید. فقط بدانید. همانکه فکر کنید، اتفاق می افتد. پوست تخم مرغ غیر قابل نفوذ خواهد شد. وقتی متوجه شدید هیچ چیز نمی تواند به آن رسوخ کند، آرام بگیرید و پنج دقیقه استراحت کنید. بعد بلند شوید و به کارتان هر چه هست پردازید. بدون اینکه اصلاً نگران باشید. این تمرین خوبی برای سفر در ترن های شلوغ هم هست.

هاله خود را صاف کنید

از وقتی که انرژی ذهنی بی قرینه خودم را در آینه دیده ام، دائماً مشغول صاف کردن هاله خودم هستم. همه می توانند این کار را بکنند. از هر دو دست استفاده کنید. فقط روی سرتان و اطراف آن آهسته ضربه بزنید و بعد روی شانه ها. می توانید از یک روسری نرم برای پشت خود استفاده کنید. بعد روی هر یک از بازوها تا انتهای انگشتان و بعد روی بدن و پاها و ساق پاها ضربه بزنید. این کار سعی را که زیر پوست جمع شده از بین می برد.

داروی ذهن

این راه مؤثری برای کنترل نگرانی در دوران بیماری و هنگام فشار روحی است. این را می توان به داروها اضافه کرد و یا اگر بیماری جزئی است، شما را از مصرف دارو بی نیاز می کند.

قدم اول- اول آرام بمانید.

قدم دوم- دری را تصور کنید. به رنگی که می خواهید. روی این در

نامتان را که چاپ شده می‌بینید و زیر آن کلمات «اتاق داروی ذهن.» فقط شما کلید این در را دارید. کلید را در قفل بیاندازید و داخل شوید و در را پشت سر خود قفل کنید. در ورودِ اتاقِ دلخواه را که خیلی بزرگ نیست ولی راحت و خوب است پیدا می‌کنید. روی دیوارها پر از طبقه و کشو است و میزهایی که قفسه‌بندی است و زیر طاقچه‌ها قرار دارد. یک مبل راحت هم هست و ظرفی برای آشغال. این اتاق را کاملاً شما خلق کرده‌اید. اگر چیزی هست که نمی‌پسندید، آنرا تغییر دهید که مطابق دلخواه شود.

قدم سوم- در طبقات و کشوها انواع شیشه‌های بزرگ و شیشه‌های کوچکِ دارو و سایر ظروفی که برای پمادها و لوسیون‌ها و قرص و پنبه و هر چیزی که برای معالجه شما لازم باشد، وجود دارد.

شما شکل و رنگ آنها را می‌توانید انتخاب کنید. یادتان باشد که اگر حالتان خوب باشد، بهتر خواهید دید. پس اگر ماه‌های آینده به این اتاق آمدید برچسب‌هایی را که روی جعبه‌هاست بخوانید. مثلاً قوطی شامل قرص سردرد، یک شیشه کرم ضد حساسیت و یک لوله پر از قرص‌های تقویت. بعضی قرص‌های آرامش‌بخشی که عادت نمی‌آورد (مثلاً از نوع گیاهی) برای آرامش و مایع برای سینوس‌ها که در شیشه دهان‌گشادی است که می‌توانید نفس بکشید. هر چه روی برچسب نوشته باشد، خود به خود در داخل ظرف‌ها خواهد بود. هر چه خواستید نبود، فوراً آنرا بوجود آورید. بنابراین خود، داروی لازم را بسازید. بیماران قند می‌توانند انسولین لازم را درست کنند. این داروها را واقعی بسازید. آنها را احساس کنید. حتی بوی آنها را هم حس خواهید کرد. بعد به طریق زیر استفاده کنید:

قدم چهارم- تصور کنید که زانویتان زخمی شده و عفونت اطراف زخم دردناک است. به طرف ظرفی بروید که کرم ضد عفونت دارد. در آن را باز کنید و کمی کرم روی پوست بگذارید. همان طور که قرمز می‌شود، آنرا نگاه کنید. بعد آن را با پنبه پاک کنید و پنبه را در ظرف آشغال بسوزانید. این

عمل را آنقدر تکرار کنید تا دیگر کرم قرمز نشود. بعد بقیه کرم را روی زانو بگذارید. در ظرف را بگذارید. دقت کنید همه چیز تمیز باشد. بعد روی مبل بنشینید. حالا در ذهنتان می‌دانید که خود درمانی را آغاز کرده‌اید و وضعیت شیمیایی بدنتان را طوری تنظیم کرده‌اید که معالجه نتیجه داشته باشد.

وقتی که به اندازه کافی استراحت کردید، به اتاق واقعی خود برگردید و دوباره کارتان را شروع کنید. اگر این تمرین را در رختخواب انجام دهید، بلافاصله به خواب خواهید رفت.

صبر نکنید که حتماً بیمار و یا زخمی شوید و آنوقت این تمرین را انجام دهید. وقتی که سالم هستید اگر به آن عادت کنید، هنگام نیاز خود به خود معالجه خواهید شد. متوجه می‌شوید نیاز شما به پزشک و جراح کمتر خواهد شد. حتی بعد از دیدار با پزشک هم این روش مؤثری است. در مواقع ضربان قلب شدید و یا آسم هم می‌توانید از این روش استفاده کنید. این تمرین باعث می‌شود بدن مواد شیمیایی لازم را برای خود درمانی بسازد. واقعاً مؤثر است. بعضی بیماران قند می‌توانند پانکراس خود را وادار سازند که انسولین بسازد و دیگر انسولین تزریق نمی‌کنند.

خودتان آزمایش کنید و به بچه‌هایتان معالجه زخمشان را بیاموزید. آنها سالمتر و خود متکی‌تر بزرگ خواهند شد. بالاتر از همه از آن لذت ببرید. زندگی شما را عوض خواهد کرد.

با رنگ‌ها خود را شفا دهید

رنگ کمک مؤثری برای شفا و خود درمانی است. با انجام هر یک از این تمرینات رنگ‌های مختلف را خواهید دید و یا هنگام استراحت و یا خواب تمام رنگ‌ها را می‌توانید تصور کنید. در تصور این رنگ‌ها، از رنگ‌های کیهانی هم برای شفا می‌توانید استفاده کنید. رنگ‌های خاصی

فوائد خاصی دارند. سبز آرامش‌بخش است و برای فشار عصبی بسیار مفید است. قرمز انرژی‌زا است و شما را نیرو می‌دهد. برای دردهای مفاصل هم خوب است. ولی اگر غدد شما آدرنالین زیاد ترشح می‌کند و اسید زیادی دارید، آنرا بکار نبرید. زرد برای اسید آلكالیک کردن محیط خوب است. آبی رنگ کامل شفاست. برای هر حالتی، آرامش زیادی می‌دهد. انگار یک جریان ملایم آب روی تمام بدن شما جاری باشد.

ارغوانی رنگ بسیار خاصی است که وقتی مردم از نظر روحی بسیار پیشرفته شوند، مطرح می‌شود. انرژی شفابخش فوق‌العاده‌ای دارد. مخصوصاً در حالتی که ترشح آدرنالین زیاد است. سفید هم برای شما مفید است. از آنجایی که تمام رنگ‌ها را در خود دارد، برای بیماری‌های سخت مثل سرطان و سفت شدن بافت‌های چشم مؤثر است. خیلی نگران رنگ درست نباشید. رنگ خودش از معنایش مهمتر نیست. مسلم است ما آنچه را که نیاز داریم، جذب می‌کنیم. هر وقت از افراد می‌خواهم به رنگی فکر کنند، می‌گویند مثلاً می‌خواستیم سبز ببینیم ولی آبی شد. این نشان می‌دهد همین که تصور انرژی، ذهن شما را گسترده می‌سازد، شما قادر می‌شوید با ابعاد دیگر رابطه برقرار کنید و رنگی را که نیاز دارید بگیرید. هر چه بیشتر به بصیرت خودتان اعتماد کنید، قابل اعتمادتر خواهد شد. اگر می‌خواهید شفای با رنگ را تجربه کنید حتی اگر هیچ قدرت شفابخشی ندارید، از کتابی به نام «قدرت اشعه‌ها» نوشته، اس. ج. اوزلی^۱ و «علم شفای رنگ‌ها» که منبع اطلاعات در مورد رنگ‌ها و چاکراها است، استفاده کنید.

شفابخشی

اغلب می‌گویند همه روانکاو هستند و همه می‌توانند شفابخش شوند. این واقعاً حقیقت دارد. ولی اینکه کار دائم شما شفابخشی باشد، موضوع دیگری است. این روزها تعداد روزافزونی دوره‌های آموزشی و تربیتی وجود دارد ولی عقیده شخصی من این است که اگر شما قرار است یک شفابخش شوید، لازم نیست دنبال استعداد خود بروید. بیشتر او به سراغ شما خواهد آمد. شفابخشان حرفه‌ای نیاز به انرژی فوق‌العاده دارند، و گرنه قادر به شفای بیماران بدحال نخواهند بود. اگر کسی بخواهد شفابخشی را شغل خود قرار دهد، باید ابتدا از خودش بپرسد آیا چیز دیگری هم از زندگی می‌خواهد، زیرا شفابخشی تمام وقت او را خواهد گرفت.

موافق نیستم جوانان این کار را بکنند، زیرا آنها باید از زندگی خود لذت ببرند. اغلب احساس همدردی بعد از تجربه رنج‌ها و دردهای زیاد به دست می‌آید. (من عقیده دارم که این مشکلات، چاکراهای شفابخش را باز می‌کنند و در نتیجه تمام وقت انرژی زندگی را بیرون می‌دهند.)

هیچ چیز مانع شفا دادن به افراد فامیل و نزدیکان نمی‌شود. به آن بیانیدشید که وقتی بچه یا کسی از فامیل بیمار است، فقط قرص و دارو آنها را شفا نمی‌دهد. توجه و محبت و عشق دوستان هم آنها را شفا می‌دهد. عشق و دلسوزی چاکراهای شما را باز می‌کند و انرژی اضافه زندگی را می‌پذیرد که بعداً شما صرف کسانی می‌کنید که دوستشان دارید.

آنچه می‌خواهم بگویم سادگی قضیه است. می‌توانید کتاب بخوانید و

تمریناتی انجام دهید که چاکراها را باز یا بسته کند. به نظر من فقط یک چیز چاکراها را باز می‌کند. آنهم عشق دلسوزانه است. وقتی به خودتان فکر نکنید و دیگری را دوست بدارید، ذهن شما گسترده می‌شود، چاکراها باز می‌شوند و انرژی زیاد زندگی وارد می‌شود. اگر از دستهای خود استفاده می‌کنید، بگذارید با نیروی بصیرت هدایت شوند و وقتی دستهایتان را روی بدن کسی می‌گذارید یا فقط به شفای آنها می‌اندیشید، آنها را شفا خواهید داد. همه می‌توانند عزیزان خود را از راه دور شفا بدهند. ساده‌ترین راه گفتن «لطفاً کمک کنید» و بعد بدانید که کمک خواهد شد. و در همان حال خیال کنید که دارید از راه فکر خوانی به دوستان می‌گوئید: «من کمک خواسته‌ام و تو داری کمک می‌شوی» این تمام کاری است که شما بایستی بکنید. فکر عمل است.

یادتان باشد هر تلاشی انرژی ذهنی شما را مسدود می‌کند و نمی‌گذارد آن فاصله را بپیماید. وقتی به جمعی این را می‌آموختم، مشکلم همین بود که به آنها نشان دهم که در این کار تلاش نکنند. در شروع می‌دیدم که انرژی ذهنی آنها باز می‌شود و بعد توقف می‌کند. می‌خندیدم و می‌گفتم «دارید سخت تلاش می‌کنید. اینطور نیست؟» خوب سعی نکنید.

آنها با تعجب به من نگاه می‌کردند و من می‌گفتم کنترل این کار مشکل است ولی به هر حال سعی، انرژی ذهنی را نگاه می‌دارد. همین که دیگر سعی نمی‌کردند، انرژی ذهنی آنها گسترده می‌شد. یادتان باشد هر چه کمتر سعی کنید، فکر مسافت بیشتری را خواهد رفت. بعضی افراد روش‌های پیچیده‌ای را برای بستن چاکراها پیشنهاد می‌کنند. البته بسیار مهم است که فردی که استعداد شفا بخشی دارد بتواند زندگی عادی خود را هم داشته باشد و راه‌های ساده‌ای برای این کار وجود دارد.

هر کار ساده طبیعی و عملی انسان را خودبه‌خود به زمین می‌آورد و چاکراها را می‌بندد. مثل چای درست کردن، لباس شستن، باغبانی و نوشتن.

حتی فکری نظیر اینکه «باید قبض برق را پردازم.» که بیش از هر چیز شما را به زمین می آورد.

فعالیت‌های زمینی بسیار مهم است. اگر انرژی زندگی زیادی دارید و نمی‌خواهید آن را صرف شفابخشی کنید، (یکی از علامات انرژی زیاد داشتن احساس گرمای زیاد، غش و لرزیدن پاها و احساس سوزش در دست‌هاست) چند راه دیگر برای صرف انرژی زیادی وجود دارد که قدرت شما را زیاد می‌کند.

بازی‌های انرژی

من تجارب روانی زیادی را با انرژی انجام داده‌ام که اغلب سرگرم‌کننده بوده است. فکر می‌کنم بازی‌های انرژی زیر برای همه شما سرگرم‌کننده باشد و بدانید که استعداد دارید که خودتان هم تجاربی داشته باشید. ممکن است نتیجه‌اش مطابق انتظار شما نباشد.

هر چند من دست از این تجارب برداشته‌ام و فقط به شفابخشی می‌پردازم، آنها بسیار مفید هستند و ثابت می‌کنند که بنیادهای زیادی در انرژی هست که هنوز درباره آنها چیزی نمی‌دانیم.

گشاد کردن حلقه‌های طلای تنگ

اغلب می‌توانم حلقه‌های طلای تنگ را گشاد کنم تا صاحبش آن را از دست درآورد. کار ساده‌ای است. از او می‌خواهم دستش را روی میز بگذارد. بعد از چند دقیقه که انرژی ذهن را متوجه آن می‌کنم به آسانی در خواهد آمد.

پنج‌جاه دفعه این کار را کرده‌ام. همراه با همکار آلن داشتم نوشیدنی می‌خوردم که گفت نمی‌توانم انگشترم را درآورم. گفتم دستش را صاف

روی میز بگذارد و انرژی را به سوی آن فرستادم. بعد از پنج دقیقه انگشترش را درآورد. وقتی آلن او را به منزل می‌رسانده گفته حلقه‌اش هم گشاد شده است و دائم گشادتر می‌شود. چیزی که به من نگفته بود این بود که از زمان ازدواج نتوانسته حلقه‌اش را درآورد. این حلقه هم گشاده شده و توانسته آن را هم درآورد. حالا انگشترش آنقدر گشاد است که نزدیک است بیفتد و حلقه ازدواجش هم هنوز حرکت می‌کند.

گیاه پوآنستیا^۱

کریسمس به من یک گیاه پوآنستیا داده بودند. وقتی گل‌هایش پژمردند توانستم آن را مدتها بدون آب حفظ کنم. تنها با انرژی دادن. تصمیم گرفتم هر روز به او انرژی بدهم. به خانواده‌ام گفتم از او دور شوند و نگرانش نباشند.

همه دستورات را اجرا کردند. وقت خاصی برای گیاه نگذاشتم. همانطور که از جلویش رد می‌شدم روزی چند بار انرژی می‌دادم. بعد از شش ماه، کود آن خیلی سفت بود ولی برگها و گیاه هنوز نرم بودند. و شش برگ جدید هم درآورده بود.

بعد از هفت ماه خودم دلم برایش سوخت و آنرا در گوشه باغچه کاشتم و کم‌کم به آن آب دادم. تا امروز که سه سال می‌گذرد هنوز شاداب است.

کلام آخر

سیزده سال است که در کار واسطه روحی، شفابخشی، هیپنوتیزم،
معالجه با ویتامین و مواد معدنی هستم. از شروع کار تلاش کرده‌ام حقیقت
مهارت‌های شفابخشی و واسطه روحی را که در این کتاب شرح داده‌ام،
بشناسم.

همراه با تجربه شخصی، گفته‌های سایر واسطه‌های روحی و
شفابخشان را در یک قرن گذشته درباره روشن بینی، شاهد بقا و شفابخشی و
شفای از راه دور مطالعه کرده‌ام. به نظر من همه کاملاً درست است. در
جستجویم برای حقیقت، بینش روشن بینی را گرفته‌ام. این کشف مرا به تحقیق
در مورد توان ذهن راهنما شد و به طور عجیبی زندگی را دگرگون ساخت.
حالا در مورد انرژی ذهن و قدرتش سخنرانی می‌کنم و شفابخشی را به
نمایش می‌گذارم. از همه مهمتر هنوز هم در حال تحقیق قدرت ذهن هستم.
مهم نیست که چه راه طولانی را پیموده و چه راه درازی را هنوز در پیش
خواهم داشت. این بستگی به ما دارد که دانش را بجوییم، قدرت ذهن را
ثابت کنیم و بدانیم قدرت‌های ما واقعاً چه هستند؟ با گسترش ذهن، سلامت،
هیجان و مثبت‌اندیشی حاصل می‌شود و از همه مهمتر، استقلال و اتکاء به
خود.

امیدوارم این کتاب الهام‌بخش شما برای پیشرفت باشد. مهمترین
مطلب این است که هرگز ناامید نشوید و به تلاش خود ادامه دهید. زندگی پر
از چیزهای جالب است که در انتظار کشف شما هستند.

در این کتاب می خوانید:

شفابخشی، واسطهٔ روحی، انرژی شفابخشی،
موهبت‌های روحی، سفری به روشن‌بینی، تجربه شفابخشی،
بقاء ذهن، ذهن‌های جوان، مثبت‌اندیشی را تشریح کنید، ذهن
خود را گسترش دهید، آمادگی برای تمرینات ذهنی، سفر به
مرکز کیهان، هاله خود را صاف کنید، به رنگ‌ها خود را شفا
دهید، تمریناتی برای رهایی از متفی‌گری، از وقت استفاده
کنید، آموزش‌هایی برای همه.

